

نایت ساید روز دیگری برای دادوسی

نویسنده: سیمون آر. گرین

www.Good-Life.ir

روز دیگری برای داد رسی

کتاب نهم از مجموعه:

نایت ساید

رده سنی: بزرگسالان

نویسنده: سیمون.آر.گرین

مترجم: حامی

گرافیکست: سینا

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی خوب و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مؤلفین اثر امکان پذیر می باشد.

با تشکر مدیریت وب سایت زندگی خوب

www.good-life.ir



با سلام

قبل از آنکه به سراغ خواندن این جلد بروید، لازم است چند نکته را پیرامون این جلد از سری کتاب‌های نایت ساید ذکر کنم. قطعاً همه شما از نحسی این مجموعه و مشکلات عدیده‌ای که بر سر راه مترجمان و ویرایشگران این مجموعه قرار گرفته و خواهد گرفت خبر دارید. اما این مجموعه چند فرق اساسی با سایر مجموعه‌های پیشین خود دارد، مجموعه‌ای که با فوت مترجم آن آقای حامی یکتا همراه شد، جوانی که در اوج جوانی به بیماری سرطان خون مبتلا شدند. در همین جا از دوستان و عزیزان خواهشمند هستم تا برای شادی روح این جوان از دست رفته فاتحه‌ای قرائت بفرمایند. از طرفی برادر ایشان که قطعاً اکثر شما با ایشان آشنا هستید آقای حمید یکتا که مجموعه‌هایی مثل بوسه‌های یک خون آشام، گرگینه‌ها نمی‌گیرند و جلد سوم شمشیر حقیقت و... را در دست ترجمه داشتند به خاطر برادرشان ادامه ترجمه این کتاب را به عهده گرفتند. اما متأسفانه ایشان هم همانند برادرشان دچار بیماری سرطان خون شدند، بیماری که یک فرد را در شرایط بد روحی و جسمانی قرار می‌دهد. با این حال با اراده‌ای مثال‌زدنی این جلد را کامل کردند، در زمانی که این متن را می‌نویسم آقای حمید یکتا مشغول شیمی درمانی هستند. از همه دوستان خواستارم که برای سلامتی ایشان دعا نمایند. بعد از شرح ماقع، نوبت به مسائلی چون نگارش این داستان می‌رسد. به دلایل مختلف از جمله سنگین بودن متن انگلیسی، وجود اصطلاحات و لغات ناملموس از نظر بنده اکثر دوستان که برای ویرایش این متن داوطلب شده بودند به دلایلی از ادامه همکاری با ما سر باز زدند. از طرفی بودند دوستانی مثل خانم آرمیتا که ویرایش فصل‌ها آخر رو بر عهده داشتند اما نحسی فصل آخر دامن گیر ایشان شد و بعد از تصادف دچار خونریزی داخلی شدند. برای ایشان هم سلامتی کامل را آرزو مندیم. از دوستان دیگر سارا و میلاد عزیز هم در ویرایش فصل‌ها یاری‌گر ما بودند هم تشکر می‌کنم. بنده هم تنها ویرایش کلی داستان را از نظر غلط‌های املایی و نگارشی و همچنین طراحی کاور را بر عهده گرفتم. منتهی یک ویرایشگر خوب باید بر کل داستان از جمله متن انگلیسی مسلط باشد تا مشکلات احتمالی در ترجمه را رفع نماید. به همین دلیل در حال حاضر نسخه اولیه داستان را در اختیار شما قرار خواهد گرفت تا سر فرصت و در صورت همکاری دوستان ویرایش نهایی شود. ویرایشی درخور شایسته مترجم آن. همچنین از دوستانی که تمایل به همکاری و ترجمه کتاب‌های بعدی دارند لطفاً با ایمیل بنده مکاتبه نمایند. امیدوارم از خواندن این جلد لذت ببرید و برای سلامتی حمید یکتا و آرمیتای عزیز هم دعا کنید.

با تشکر سینا. ف

ناظم بخش داستان‌ها

[Gmail](#) [Yahoo](#)

روز دیگری برای داد رسی

در نایت ساید قلب کثیف و پنهان لندن، همیشه ساعت سه صبح است و سپیده دم هیچ گاه فرا نمی‌رسد. خیابان‌ها پر از گناه و دخمه‌ها پر از درد و رنجند. جادو در هوا موج می‌زند و ارواح و فرقه‌ها گوشه و کنار خیابان فراوانست. نئون‌های داغ آهنگ‌های داغ‌تر و صحنه‌های به مراتب داغ‌تر همه جا هستند. رویاهای شما در نایت ساید خوب بد یا هر چیزی بین آن، به ویژه بدهایش به حقیقت می‌پیوندد. با پول کافی همه چیز قابل دسترسی است. خرید تا زمانی که بی پول شوید رقص تا زمانی که خون ریزی کنید و مهمانی طوری که انگار روز قضاوت هیچ گاه فرا نمی‌رسد.

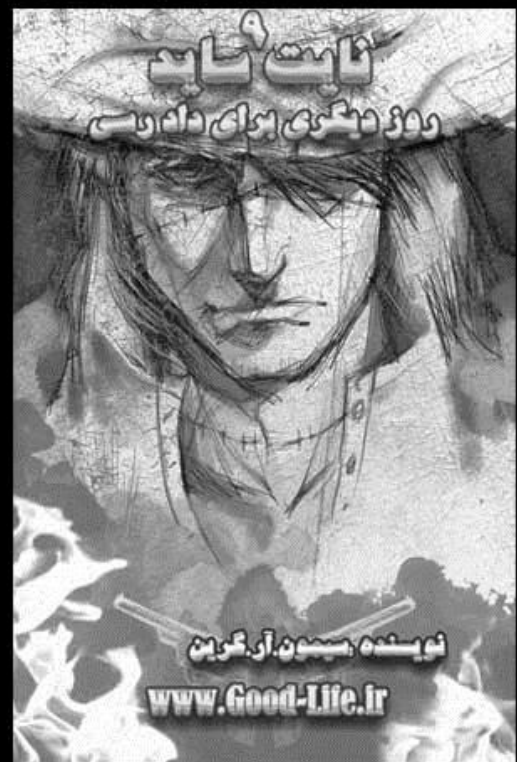
من جان تیلور هستم، چشم سوم.

من موهبتی دارم که با آن می‌توانم مردم و چیزها را پیدا کنم. من به شما قول عدالت انتقام یا خواسته قلبیتان را نمی‌دهم اما برایتان تمام ذرات لعنت شده حقیقت را کشف می‌کنم. به نایت ساید خوش آمدید هوای پشت سرتان را داشته باشید یا اینکه یک نفر آن را از شما می‌دزدد.

سیمون ریچارد گرین متولد سال ۱۹۵۵ در بردفورد آن شور در غرب شهر ویلتشایر در انگلستان است. او دارای دیپلم انگلیسی مدرن و ادبیات آمریکایی از دانشگاه لیستر است. او کارش را در سال ۱۹۷۳ شروع کرد و در سال ۱۹۷۶ اولین کتاب خود را با نام قاتل (manslayer) را به فروش رساند. و اوج موفقیت او در سال ۱۹۸۸ بود که توانست ۷ رمان خورد را بفروشد و در سال ۱۹۸۹ با دریافت حق الزحمه برای به رمان در آوردن فیلم رایین هود: شاهزاده دزدان اثر کوین کاستنر که ۳۷۰۰۰ نسخه بفروش رسانده بود و بیشترین فروش را داشت مسول این کار شد. او همچنین اکنون در حال نوشتن رمان‌ها و داستان‌های کوتاه است.



کتاب اول: چیزی از نایت ساید
کتاب دوم: مأموران روشنی و تاریکی
کتاب سوم: سوگ نایت ساید
کتاب چهارم: نفرین در شهر
کتاب پنجم: راه‌های نرفته
کتاب ششم: بازجویی غیر طبیعی
کتاب هفتم: تیز تر از دندان افعی
کتاب هشتم: تاوان سخت



کاری از سایت
زندگی خوب

فصل اول

آیین درون ریزی و روح دوریان خاکستری

شما برای یک هم صحبتی خوب به استرنج فلوز نمی‌روید. شما به قدیمی‌ترین بار جهان نمی‌روید تا دعوا راه بی‌اندازید شوخی کنید یا شب را بگذرانید و مسلماً نه برای گذراندن ساعاتی در خوشی. شما نمی‌روید آنجا تا غذاهایش را که وحشتناک است بخورید یا در محیط ملال آورش وقت بگذرانید. شما به استرنج فلوز می‌روید تا بنوشید و تجدید قوا کنید تا برای انتقام از دنیای بی‌ارزش بیرون نقشه بکشید و شما به آنجا می‌روید چون هیچ‌کسی دیگر نمی‌تواند شما را دستگیر کند. قدیمی‌ترین بار جهان چندین قانون و استاندارد جزئی دارد. البته شاید به جز اینکه حواست را به کار لعنتی خودت باشد.

من به همراه عشق و همکارم سوزی شوتر بر سر یک میز در گوشه ای تاریک از بار نشسته بودیم. من یک لیوان برندی افسستین و سوزی هم جین بمبئی را مستقیماً از بطری‌اش می‌خورد. ما حسابی افسرده بودیم بعد از کاری که برای هیچ‌کس چندان خوب پیش نرفته بود. ما زیاد حرف نمی‌زدیم. به آن احساس نیاز هم نمی‌کردیم. ما از هم نشینی هم خوشحال بودیم.

کت بلند و سفید رنگ من پشت میز ما خبر دار ایستاده بود. من همیشه به کتی که خودش می‌توانست مراقب خودش باشد اعتماد داشتم. مردم به آن جای زیادی می‌دادند مخصوصاً از وقتی که من به آنها حالی کردم که اخیراً به آن غذا نداده‌ام. کت معدنچی‌ها ژست کاری من است. من فکر می‌کنم و چشم شخصی من چیزها را پیدا می‌کند، مردم با بیزاری زننده ای از من دوری می‌کنند و محافظانشان به من هشدار می‌دهند که دور و بر آنها نچرخم. من بلند قد، تاریک و به اندازه کافی دوست داشتنی هستم که بیزارشان کنم. مهم نیست چقدر کارهای بد پیش بیاید من هیچ وقت کاری را رد نمی‌کنم.

سوزی شوتر که به عنوان شات گان سوزی هم شناخته می‌شد لباس سیاه چرمی موتور سواری خود را که معمولاً می‌پوشید به تن داشت. که با میخ‌های فولادی و زنجیر آراسته شده بود و دو ردیف فشنگ که از روی سینه تحسین بر انگیزش می‌گذشت. موهایش بلند و طلایی رنگ. صورتی چشمگیر با ساختاری استخوانی و سردترین نگاه خیره ای که تا به حال دیده‌اید. والکری چرم پوش شخص من.

ما جوان و عاشق بودیم و ما تعداد زیادی آدم کشته بودیم.

استرنج فلوز پر از شب بود. شبی که از نایت ساید می آمد و ما فکر می کردیم این هم یکی دیگر از شب های است که می گذرد. آهنگ پادشاه جاده های روگر میلر از بلند گوه های مخفی بار پخش می شد و سیزده عضو گروه باری های هم جنس باز به همراه شمشیر های در غلافشان در حالی که شلوار های چرمی حاشیه دوزی شده به تن داشتند؛ و کلاه پر پرندگان بر سر داشتند همراه ان می رقصیدند.

دو جادوگر بلند قد و پیر آسیایی و همین طور جمعیتی که بر روی ان دو شرط بسته بودند دو اردهای کوچک دست آموزشان را به جنگیدن با هم تشویق می کردند. (به هر حال من که فکر می کردم تنها اردها واقعی بودند و جادوگران توهمی بودند تا اردها بتوانند بدون دردسر در اطراف بچرخند)

نیم دو جین غول در حالی که فریادهایی از خوشحالی می کشیدند داشتند بر سر یک بطری مادر تباهی جنجال می کردند و از یک سطل انگشت های زنانه می خوردند. احتمالاً غول بودن به شما کمک می کند تا بتوانید مزه اسنک های وحشتناک بار را تحمل کنید.

یک مرد هم داشت در لیوان آبجویش اشک می ریخت چون قلبش را از سینه در آورده بود و به عشق واقعی اش تقدیم کرده بود و او هم آن را در یک ظرف شیشه ای گذاشته بود و آن را به یک جادوگر فروخته بود تا بتواند کفش های پوست مونولو بخرد.

در بقیه قسمت های خصوصی بار جمع کوچکی از ارواح آرام و لرزان به دور میزی که همیشه آنجا نبود جمع شده بودند. ارواح آرام تصاویر نا مشخصی از مردان و زنانی بودند که مسافتی طولانی از خانه و جهانشان دور شده و گم شده بودند. حالا آنها از دنیایی به دنیای دیگر و از واقعیتی به واقعیت دیگر سفر می کردند و به سختی سعی می کردند تا راه خانه شان را پیدا کنند و با هر سختی و مشکلی کمی بیشتر نامرئی می شدند. بیشتر آنها راه خود را به استرنج فلوز پیدا می کردند تا متوقف شوند و استراحتی بکنند.

الکس مورسی مقدار زیادی بطری شراب خاطرات کلین را فقط برای آنها نگه داشته بود. اینکه آنها چگونه پول الکس را می دهند همیشه برای من یک سؤال بود. ارواح آرام دور هم جمع می شدند و نام سرزمین های خود و داستان قهرمان های تاریخی که هیچ کس دیگر اسم آنها را نشنیده بود برای هم تعریف می کردند و سعی می کردند تا به بهترین شیوه ای که می توانند به هم دیگر تسلی بدهند.

الکس مورسی مالک و متصدی استرنج فلوز است. آخرین فرد از یک خانواده حرامزاده سیه بخت. او همیشه سیاه می پوشد همیشه افسرده است و کلاه پوست بره اش را سر می کند تا قسمت طاس سرش را بپوشاند چون همیشه می گوید پوشیدن هر چیز دیگری متظاهرانه است.

الکس هر بعد از ظهر در حالی که از تمام دنیا شاکی است بیدار می شود و هر شب اخلاقیش بدتر از شب قبل می شود. برای مردم در رفت و آمد هدیه دارد و آن هم این است که لیوان ها را بیشتر اوقات به اندازه کافی نمی شوید و بدترین مارتینی های جهان را میکس می کند. شیوه مردی که اعتبارش را از دست داده.

استرنج فلوز حتی برای نایت ساید جمعیت های مختلفی را به خود جذب می کند و الکس باید بتواند به همه آنها سرویس بدهد. آن هم با انواع غذاها و موجودات عجیب و غریب. ادرار فرشته (متأسفانه این اسم تجاری اش نیست) و ریشه درخت دلریوم (مزه کلرو فیل می دهد) الکس هیچ وقت درباره اینکه او از کجا بعضی از غذاهای مخصوصش را به دست می آورد حرف نمی زند اما من می دانم که او ارتباطاتی با ساکنین ابعاد دیگر جهان که شامل کیمیا گران بد نامشان هم می شود، غارت گران مقبره ها و مسافران زمان دارد.

من برای خودم یک لیوان دیگر برندی افستین ریختم و سوزی هم بطری خالی جنش را به کناری پرت کرد و یکی دیگر برداشت. دست های هر دومان بی حرکت بود. هر دو ما به خاطر کاری که به تازگی انجام داده بودیم ناراحت بودیم. جک می می که یک جهنمی عالی رتبه بود از طریق یک شکاف زمانی از دوره ویکتوریا از انگلستان وارد نایت ساید شده بود.

می می به طرز غیر طبیعی به سرعت شروع به آلودگی و تبدیل ذهن هر کسی که با او ارتباط داشت کرد. خیلی سریع صداها جک عالی رتبه جهنمی به وجود آمدند. جنون در خیابان ها پخش شد و همه جای گذر گاه های کوچک را خون و اعضای بریده شده فرا گرفت. همه انواع شکارچیان در نایت ساید صدا زده شدند. من و سوزی هم همین طور.

ما جک رو با سریع ترین سرعت ممکن کشتیم اما سرعت پخش می می بیشتر از آن بود که بتوانیم متوقفش کنیم. خیلی سریع تمام خیابان های نایت ساید از صدای شلیک جایزه بگیران پر شد و توده های بدنهای و خون روان در جوی ها همه جا را پر کرد. ما نتوانستیم هیچ کدام از آنها را نجات بدهیم. می می شخصیت آنها را به طور کلی تغییر داده بود.

در پایان من از موهبتم استفاده کردم تا سر منشأ آلودگی را پیدا کنم. خود شکاف زمانی را. من به داخلش رفتم و به مکانیک‌های موقتی‌اش خبر دادم. آنها خاموشش کردند و بالاخره ماجرا تمام شد. البته به جز آن همه جنازه ای که در خیابان‌ها پخش شده بود و جک می می جهنمی عالی مقامی که کشته شد و ما کشتیمش. بعضی از اوقات تو نمی‌توانی همه را نجات بدهی بعضی از اوقات تمام کاری که تو می‌توانی انجام بدهی این است که ... تعداد زیادی از مردم را بکشی. تجارت همیشگی نایت ساید.

به طور ناگهانی تمامی صداها در بار به خاطر ورود غریبه تازه وارد خاموش شد. در واقع مردم هر کاری را که در حال انجام آن بودند متوقف کردند تا به غریبه تازه وارد که با وقاری شاهانه به سمت بار می‌رفت را تماشا کنند. در مکانی که به خاطر مشتری‌های عجیب و غریب و اشخاص دیوانه‌اش مشهور است هر کسی را بیرون نگه می‌دارد.

یک لاغر اندام بلند قد با صورتی که به سیاهی می‌زد و با افاده و غرور اشراف زاده‌ها بود. او یک کت بلند زرد رنگ را بر روی یک جلیقه تنگ ابی پوشیده بود؛ و یک شلوار راه راه سیاه و زرد. چکمه‌های پوست گوساله و دستکش ابریشمی تپش را کامل می‌کرد.

او طوری نگاه می‌کرد که انگار به استرنج فلوز تعلق ندارد. اما من تحت تأثیر قرار می‌گرفتم اگر نام جایی را که او به عنوان خانه به آن نگاه می‌کرد می‌دانستم. او با تکبر از میان جمعیت ساکت عبور کرد و آنها به خاطر حیرتشان از مدگرایی که در یک شخص جمع شده بود به او اجازه دادند تا بدون اینکه لمس شود از میانشان عبور کند. او حتی برای ما هم خیلی عجیب بود. یک پروانه غریبه در مکانی تاریک و البته او داشت به سمت میز من می‌آمد.

او درست کنار من ایستاد و از زیر دماغش به من خیره شد و به طور کلی سوزی را نادیده گرفت طوری که انگار او اصلاً اینجا نیست و با حالتی دراماتیک گفت:

__من پرسشی دارم... هستم... پرسشی دارم

او طوری به من نگاه کرد که انگار این موضوع باید برای من معنی خاصی بدهد. من با بی تفاوتی گفتم:

- خوش به حالت. مگه نه اینکه هر کسی می‌تونه خودشو زیر اسمی شبیه به اون مخفی کنه؟ اما مال تو جالب تره، حالا بگو چی می‌خواهی پرسشی؟ من یه چیز مهم دارم تا بنوشم و غصه‌هایی که با هاشون کنار بیام.

- اما ... من واقعاً پرسى دارسى هستم. تو بايد منو تو تفسير خبر و خبر تلويزيونى ديده باشى. هيچ اتفاق جالب و افسانه اى نمى افته مگه اينكه من اونجا باشم تا اونو با حضورم زيا كنم.

من با احتياط پرسيدم:

- تو كه مشهور نيستى مگه نه؟ بايد بهت اخطار كنم سوزى تو جاهاى عمومى هم به اشخاص مشهور شليك مى كنه. اون ميگه اونا هميشه زيادى بلند حرف مى زنند.

پرسى لبهايش را گاز گرفت و واقعاً محكم اين كار را كرد و گفت:

- خواهش مى كنم!! مشهور؟ من؟ سر شناس؟ شهرت فقط براى تازه كاراست. من فقط يه بازيگر يا خواننده نيستم. من طراح مد نيستم من زينت دهنده ام. من خوش تيپ ترين مرد شهرم. ولخرج و مفت خور و به اين افتخار مى كنم. من زيبايى و قشنگى رو تنها با بودن در اونجا بهش اضافه مى كنم.

من با لحن اخطار دهنده اى گفتم:

_دارى بلند حرف مى زنى پرسى. تو دقيقاً چيكار مى كنى؟

_كار كنم؟ من ثروتمندم مرد من نيازى ندارم تا هيچ كارى بكنم. من خودم رو به يك اثر هنرى زنده تبديل كردم. تنها وجود داشتن من كافيه تا مردم منو پيرستن.

سوزى غر غر كوچكى كرد و هر دو ما با ناراحتى به او خيره شديد. من گفتم:

وجود تو به عنوان يه اثر هنرى زنده ممكنه هر لحظه تموم بشه اگه تو دست از تعريف از خودت بر ندارى و همين حالا به من ننگى كه از من چى ميخواى.

پرسى دارسى طورى اخم كرد كه انگار احساساتش جريحه دار شده است و بعد صندلى كنارى من را بيرون كشيد تا بتواند رو به روى من بنشيند. او اول با دستمال حسابى رو كش صندلى را تميز كرد و بعد نگاه نا مطمئنى به سوزى انداخت و بعد دوباره روى من متمرکز شد. من او را سرزنش نكردم. سوزى هميشه سر دومين بطرى كارى مى كرد. پرسى به خشكى و با لحنى كاملاً دستورى گفت:

_من به خدمات تو نياز دارم آقاى تيلور. من به تو ميگم چيزهايى رو پيدا كنى: رازها، حقايق پنهان و چيزهايى شبیه به اون.

من گفتم:

_اره اینا چیزهایی ان که معمولاً نیاز به پیدا شدن دارن ... ازم میخوای چی رو پیدا کنم پرسى؟

_گفتنش اونقدرهام ساده نیست

او به اطراف بار نگاه کرد، به همه چیز نگاه کرد به جز من تا اینکه شجاعتش را جمع کرد و ان وقت برگشت و یک نفس عمیق کشید و به صورت نمایشی به جلو خم شد. این یک حرکت عجیب بود. شما برای دیدنش در تاتر باید پول خوبی پردازید. پرسى با نگاه خیره‌اش مرا میخکوب کرد طوری که انگار می‌خواست چیز محرمانه ای را به من بگوید. او گفت:

_معمولاً حضور من خیلی ساده بود و من از این طوری بودنش خوشم می‌ومدو من تو تموم پارتی‌هایی که تو مکان‌های خوب بر گزار می‌شد با دوستان و هم شانهای خودم شرکت می‌کردم و با مد خودم مد های مسخره اونا رو خراب می‌کردم؛ و مطمئن می‌شدم که به طور کامل همه جا رو با رسانه‌ها پوشش دادم. من عاشق مهمونی طراحی صحنه هستم و به طور کلی با حضور خودم این دنیای کهنه رو با حضور خودم درخشان می‌کنم.

همون طوری که می‌بینی هر جایی که ما میریم جمعیت اونجا جمع می‌شن. شناخته شدن توسط دیگران معنیش اینه که ما آدمای بزرگی هستیم. تو که می‌دونی این چطوره... هیچ کلویی توی نایت ساید نیست که به خاطر مشاوره و حضور ما سود نکرده باشه... اما حالا همه چیز داره تغییر می‌کنه، آقای تیلور و این منصفانه نیست. چطور ممکنه من بتونم روی صحنه با دیگران رقابت کنم وقتی تمام دوستانم تقلب می‌کنن؟ متقلبا.

من با گیجی پرسیدم:

_اونا چطور تقلب می‌کنند؟

پرسى صورتش را نزدیک آورد و با صدای گرفته ای زمزمه وار گفت:

_اونها هنوز جوان و زیبا هستند در حالی که من نیستم. من پیرم و اونها نه به من نگاه کن من دارم چروکیده میشم.

در واقع من نمی‌توانستم آن را بینم اما حرفش را قبول کردم و گفتم:

چه مدته اوضاع داره اینطوری پیش میره؟

ماه‌ها، تقریباً یک ساله. با این حال من یه حدسایی می‌زنم... ببین من اون ادما رو می‌شناسم. تموم عمرم اونا رو می‌شناختم. من قیافشون رو همون طوری می‌شناسم که قیافه خودم رو می‌شناسم با تک تک جزئیاتشون. من می‌تونم همیشه بگم که کی یکم رو صورتش، روی دور چشما یا زیر چونش کار کرده اما این فرق داره. اونها جوانتر به نظر می‌رسند. مثل اینکه توسط زمان یا استرسهای معمول زندگی لمس نشدند.

وقتی چند تا از اونها مشتری این کلوپ زندگی جدید با تضمین عملکرد شدند من شروع به پیر شدن کردم. خیلی پر خرجه و خیلی هم هوشمندانست. حالا تموم دوستای من میرن اونجا و هر موقعی که در منظر عمومی ظاهر میشن کاملاً در اوجند. مثل گلها زیبان. همیشه توضیح داد چقدر کامل اند. مهم نیست چقدر تو زندگی عادی گناه کنیم. منظورم اینه که مردمی مثل ما آقای تیلور. زندگی ما... زندگی نا متعادلیه ما همه چیز رو امتحان کردیم. این یه جزئی ماست و ما در زمان استراحت به جاش زندگی وحشیانه ای داریم. نوشیدنی، مواد مخدر و هرزگی هر شب و دو بار تو شنبه شب‌ها.

همه اینها در واقع یه کم خسته کننده است. اما به هر حال نتیجه‌اش اینه که همه ما پزشکای خصوصی داریم که برامون درمان هر نوع مرضی تو جامعه رو که فکرش و بکنی فراهم می‌کنند. یا بهمون کمک می‌کنند تا شاداب تر از کسانی بشیم که با بطری و گرد و سرنگ خودشونو سر حال می‌کنند. ما نیاز داریم که دائم مرضهامون درست بشه و سر پا بشیم.

اما همه اونها متوقف شده اونها دیگه به کلینیک نیازی ندارند، فقط به این مرکز و همه اونها شبیه نوجوونا به نظر میرسند این منصفانه نیست.

من متفکرانه گفتم:

- خوب. اگه این مرکز انقدر کارشو خوب انجام میده چرا تو هم نمی‌ری اونجا؟

پرسی صندلی خود را عقب کشید و در حالی که با وجود اینکه می‌توانست با طلسمش هنوز هم پر زرق و برق و جوان به نظر بیاید ده سال پیر تر به نظر می‌رسید گفت:

من بهشون پیشنهاد کردم تا هر چقدر که می‌خوان بهشون بپردازم. دو برابر حتی سه برابر اما پیشنهادم رد شد. من ناله و التماسشون کردم آقای تیلور و اونها من رو از خودشون روندن طوری که انگار من هیچ کسی نیستم. من!

پرسی داری! و حالا دوستان من نمی خوان من دور و برشون باشم، اونها می گن من دیگه... باهاشون تناسب ندارم.

خواهش می کنم آقای تیلور من باید بدونم چه اتفاقی داره میافته. بفهمم چرا مرکز نمی زاره من هم برم اون تو. بفهمم پشت اون درهای بسته چه خبره... و اگه اونها دارن تقلب می کنند جلوشونو بگیرم تا دیگه تنها نباشم.

- این جزو کارهایی که من معمولاً انجام میدم نیست پرسى

- من بهت نیم میلیون پوند می دم

- اما روشنه که این قضیه نیاز به بررسی داره. بسپرش به من پرسى

او سریع بلند شد و با وقار از جیب پشتی خود کارتی را بیرون آورد و گفت:

- این کارت منه لطفاً منو هم وقتی چیزی فهمیدی در جریان بزار. او کارت زیبا و گران قیمتش را روی میز جلوی من گذاشت. سپس خرامان در حالی که سرش را بالا گرفته بود از بار خارج شد. چند نفر تحسین کننده او را دنبال کردند. من کارت را برداشتم و با دقت آن را بررسی کردم و چند بار در دستم آن را چرخاندم و رو به سوزی کردم و گفتم:

- اینم یه کاری برای انجام دادن. خوشت میاد؟

- من هم میام فقط برای اینکه همراه تو باشم. فکر می کنی مجبور بشیم کسی رو بکشیم؟

- احتمالاً نه.

سوزی با بی اعتنائی گفت:

- اینم کاری که من برای عشق انجام میدم.

در دنیای معقول و معمولی بیرون نایت ساید اگر شما شروع به پیر شدن کنید و پا به سن بگذارید همیشه جراحی های پلاستیک و عمل های زیبایی در اختیاران است. در نایت ساید مردم ثروتمند و مشهور و قدرتمند به گزینه های دیگری دسترسی دارند. بعضی از آنها سریع قدرتمند شیطنت امیز و نا متعارف اند.

مرکز جدید شمای تازه در بالا شهر نایت ساید قرار داشت. بهترین قسمت نایت ساید. بهترین خدمات برای بهترین افراد. من و سوزی به هر حال به آنجا رفتیم. پلیس‌های اجاره ای در لباس‌های مخصوص خودشان یه محض دیدن ما تصمیم می‌گرفتند که در جای دیگری به آنها نیاز است. نئون‌ها داغ بودند، شاید فقط کمی ملایم‌تر از جاهای دیگر بودند و کلوپ‌ها و رستوران‌ها و محل‌های خصوصی در شب مثل جواهر می‌درخشیدند و ارواح سرگردان در خیابان‌ها چرخ می‌زدند و ساختمان‌ها با ورودی‌های سنگ فرش شده برای کسانی که در جستجوی لعنت شدگی بیشتری بودند. در بالا شهر حتی شیطان هم کراوات می‌زد.

مرکز جدید تضمینی شمای تازه در شلوغ‌ترین جای قسمتی رنگ و رو رفته و بد شکل از خیابان به نام لبه تیغ قرار داشت. کنایه ای برای مردمی که جراحی پلاستیک کرده بودند. قبلاً طوری مخروبه بود که انگار اگر یک گوشه از ساختمان را خراب می‌کردی کلش ویران می‌شد و حتی برای نایت ساید هم زیادی لعنت شده بود. مالک جدید ساختمان قبلی را خراب کرده بود و ساختمانی جدید بنا کرده بود. مرکز جدید در میان تالافو شیشه و فلز می‌درخشید. استیل و کلاس به همراه سنگ‌های مرمر با رگه‌های کوچک برای ورودی لابی. یک نفر مقدار زیادی پول خرج کرده بود تا کلاس محل را بالا ببرد و توانسته بود، و آنگاه پول با خودش پول آورده بود.

من و سوزی بیرون ساختمان در طرف دیگر خیابان ایستاده بودیم. افراد خیلی ثروتمند در لیموزین‌های بزرگ و آمبولانس‌های شخصی آمدند و می‌رفتند اما وقتی که افراد پیر وارد می‌شدند فقط افراد جوان از آن خارج می‌شدند که خیلی ... عجیب بود. در نایت ساید همیشه راهی هست تا زمان را به عقب برگردانید اما بهایش تقریباً همیشه روح شما یا شخص دیگری است و تعداد زیادی مکان دیگر که به شما جوانی دروغین را می‌فروشد اما هیچ چیز با دوامی نیست. چه چیزی را مرکز شمای جدید ارائه می‌کرد که هیچ کس دیگر نمی‌توانست آن را تأمین کند؟

من به در ورودی خیره شدم و سوزی هم کنار من ایستاده بود. دو رشته زنجیر لباسش به نرمی صدا می‌کرد و شات گان پمپی دولولش درست پشت سرش در غلافش آویزان شده بود. دو مرد متشخص خیلی خیلی بزرگ در لباس‌های رسمی خوش دوخت کنار در ایستاده بودند.

محافظان.

اما آنها محتاطانه آنجا بودند که خانم‌های زیبا و آقایان متشخص را نترسانند. عصبی شدن آنها با دیدن نزدیک شدن من و سوزی مشخص بود اما هیچ کدام حرکتی برای درگیری با ما نکردند. ما به راحتی از آنها رد شدیم و وارد لابی شدیم در حالی که طوری دماغمان را بالا گرفته بودیم که انگار می‌خواهیم اینجا را بخریم. ما نگاه اخطار دهنده‌ای به افراد خطرناک کردیم اما هیچ کس هیچ چیزی به ما نگفت. درست به سمت میز بزرگی که اسم پذیرش بر بالای آن نوشته شده بود رفتیم و من لبخند دوستانه‌ای به دختر جوانی که با قیافه‌ای سرد پشت آن نشسته بود زدم. او یک لباس سفید پرستاری را که هیچ نشانی بر آن نبود به تن داشت و لبخندی کاملاً حرفه‌ای که نشان می‌داد صاحب آن هیچ نوع رفتار دوستانه‌ای ندارد. او اصلاً توجهی به کت معدنچی‌های من و یا لباس چرم سوزی نکرد. گذشته از همه چیز اینجا نایت ساید است.

متصدی پذیرش گفت:

- به مرکز تضمینی شمای جدید خوش آمدید آقای تیلور و خانم شوتر

من با احترام و ملاحظه گفتم:

تو ما رو می‌شناسی؟

- البته. همه می‌دونن شما کی هستین

من سری تکان دادم. او به نکته درستی اشاره کرده بود. من گفتم:

- ما به خاطر صورت سوزی اومدیم اینجا

سوزی و من قبلاً تصمیم گرفته بودیم که این بهترین شانس ما برای این است که نگاه نزدیک‌تری به داخل مرکز بیندازیم. یک طرف از صورت سوزی به طور وحشتناکی در گذشته نابود شده بود و به حال خودش رها شده بود. چشم چپش از دست رفته بود و پلکش محکم بسته شده بود که این روی تیر اندازی او اثری نداشت. زخم تقصیر من بود. او هیچ وقت صدمه نمی‌دید اگر سعی نمی‌کرد تا به من کمک کند. سوزی تقریباً همان لحظه مرا بخشیده بود اما من خودم را نبخشیدم و هیچ وقت نمی‌بخشم.

او بارها می‌توانست صورتش را از راه‌های زیادی ترمیم کند. او انتخاب کرد تا این کار را نکند. او باور داشت که یک هیولا باید شبیه هیولاها به نظر برسد. من هیچ وقت او را برای این کار تحت فشار نگذاشتم. ما هیولاها باید با هم دیگر باشیم.

لبخند مسئول پذیرش حتی یک ذره هم تغییر نکرد.

- البته آقای تیلور و خانوم شوتر اگه شما این فرم‌ها رو برای من پر کنید...

من گفتم:

- نه ما می‌خواهیم اول ببینیم این محل برای ماچی کار می‌تونه بکنه

مسئول پذیرش برگه‌ها را جمع کرد و با لحنی شاد و حرفه‌ای گفت:

- یکی از کارآموزهای ما تو راه اینجاست تا به عنوان راهنما برای شما به تور بزاره

اگر من هم می‌توانستم مثل او دائم لبخند بزنم حتماً گونه‌هایم درد می‌گرفت. او گفت:

- آه اینم از این... دکتر دوگان ایشون آقای...

راهنما با خوش رویی گفت:

- اوه من می‌دونم شما کی هستید. آقای تیلور و خانوم شوتر. هیچ کسی دیگه ای نیست؟

من با خشکی گفتم:

- منشی مون ما رو معرفی کرده.

و با او که دستش را که جلو آورده بود مردانه دست دادم. طبیعتاً «او دستش را به سمت سوزی دراز کرد اما او فقط به آن نگاه کرد و او به سرعت دستش را عقب کشید و آن را طوری در جیب کتش فرو کرد که انگار می‌خواست تمام وقت آن را در آنجا نگه دارد. او یک روپوش قدیمی سفید رنگ بر تن داشت که بر روی آن یک گوشی پزشکی قدیمی از گردنش آویزان بود قرار داشت. او دوباره با خوش رویی گفت:»

- تمام درمانگاه‌ها توی نایت ساید درباره شما دو تا می دونن. بیشتر ما تمریناتمون رو در مواقع اضطراری با کسانی داشتیم که با شما تماس داشتن.

من به سوزی نگاه کردم و گفتم:

اگه هیچ کاری گیرمون نیومد به نظر میرسه میتونیم اینجا استخدام بشیم.

دکتر دوگان مدتی در باره این که این تکنیک جدید عجیب چقدر مشهور است مزخرف گفت و من او را بررسی کردم. روپوش او یک روپوش بزرگ و کاملاً سفید بود که معلوم بود در تمام طول عمرش اصلاً رنگ خون به خود ندیده و او بیش از حد جوان و جذاب بود برای اینکه یک دکتر دست به تیغ باشد که معنایش این بود که او یک شیاد است. فقط برای نمایش ظاهری اینجا بود؛ و هیچ چیز درباره کارهای واقعی که درون ساختمان انجام می‌شد نمی‌دانست اما ما به دنبالش رفتیم و از در رد شدیم تا نمایی که ترتیب داده بودند را ببینیم چون بالاخره باید از جایی شروع می‌کردیم ... دکتر دوگان هیچ وقت حرف زدن را متوقف نمی‌کرد. او به ما یک نوشته برای فروش خدمات ساختمان داد. او تک تک کلمات آن را از حفظ بود و خدایا... ما مجبور بودیم آن را بشنویم.

تور نمایشی داشت خیلی تأثیر بر انگیز و خیلی متظاهرا نه می‌شد. بیماران تر و تمیز در تخت‌های تر و تمیز. هیچ کدام از آنها توسط چیز غیر طبیعی و زشتی درد نمی‌کشید و توسط پرستاران زیبا و جوان در یونیفرم‌های سفید بزرگ مراقبت می‌شدند. همه جا پر از گل بود و حتی گند زدای هوا هم عطر در آن پخش می‌کرد. نورهای فراوان، فضای بزرگ و هیچ کس به هیچ عنوان درد نمی‌کشید. یک بیمارستان کاملاً رویایی. در واقع ما اجازه نداشتیم تا با هیچ کدام از پرستاران و بیمارها صحبت کنیم. کار آموز تمام تلاشش را می‌کرد تا توجه ما را به امار جوان سازی موفق جلب کند و من داشتم به اطراف نگاه می‌کردم تا چیزی پیدا کنم. هر چیز غیر طبیعی. فضا به نظر کاملاً خوب می‌رسید اما ... چیزی درباره آن مرا آشفته می‌کرد.

کمی طول کشید تا بفهمم که تمام فضا در واقع برای نایت ساید زیادی نرمال بود. اگر این چیزی بود که تمام مریض‌های پولدار و قدرتمند می‌خواستند می‌توانستند آن را در خیابان هارلی هم به دست بیاورند؛ و فهمیدم که هیچ کدام از بیماران و پرستاران به من یا سوزی نگاه نمی‌کردند. این خیلی خیلی غیر طبیعی بود.

وقتی که در پشت سر ما باز شد و نیم دوجین مأمور امنیتی از آن بیرون آمده و ما را محاصره کردند دکتر دوگان مجبور شد سخنرانی‌اش را قطع کند. مردان بزرگ با برآمدگی‌های بزرگی زیر کت‌هایشان جایی که تفنگ‌هایشان در جلدش قرار داشت. سوزی متفکرانه به آن‌ها خیره شد.

من به سرعت گفتم:

– ما اینجا نیومدیم تا دردسر درست کنیم. ما فقط داریم تماشا می‌کنیم.

بزرگ‌ترین مأمور امنیتی گفت:

– وقت تماشا کردن تمومه. حضور شما مریضا رو آشفته می‌کنه.

من گفتم:

– اره اونها به نظر آشفته میان مگه نه؟ خوب ما یه روز دیگه بر می‌گردیم. روزی که اونها حال صحبت کردن رو داشته باشن.

او لبخند نزد.

– من فکر نمی‌کنم که این اتفاق بیفته آقای تیلور.

سوزی با صدایی آرام و سرد و خطرناک گفت:

– اون به ما طعنه زد جان؟

من محتاطانه گفتم:

– من مطمئنم این آقایون شرافتمند اصلاً همچین منظوری نداشتن. بریم سوزی.

سوزی با چشمان ابی سردش به مرد خیره شد و گفت:

– اول اون باید بگه لطفاً

شما می‌توانستید تنش را که در هوا موج می‌زد حس کنید. دست‌های همه آنها فقط یک ذره تا تفنگ‌هایشان فاصله داشت. سوزی لبخند کوچکی می‌زد. رئیس مأموران امنیتی تمام توجهش را به سوزی متمرکز کرده بود. او گفت:

– لطفاً

سوزی گفت:

– بیا از این اشغال دونی بریم بیرون

مأموران امنیتی در حالی که مؤدبانه فاصله‌شان را با ما حفظ کرده بودند ما را تمام راه تا بیرون اسکورت کردند. من تحت تأثیر حرفه ای بودن آنها قرار گرفتم. می‌دانستم سوزی تنها با یک نگاه تبهکاران بزرگ را به گریه می‌انداخت. سؤال بزرگ این بود که چرا پایگاه درستکاری مثل مرکز «شمای جدید» به مأموران امنیتی گنده بکی مثل آنها نیاز داشت؟ آنها داشتند چه نوع رازی را پنهان می‌کردند که به این نوع حفاظت نیاز داشت؟ نمی‌توانستم برای پیدا کردن جواب صبر کنم.

قبل از اینکه بر گردیم چند ساعتی صبر کردیم. به اندازه کافی که باعث شود آنها فکر کنند همه چیز تمام شده و ما هنوز داریم برای حرکت بعدیمان نقشه می‌کشیم. ما داشتیم در یک جای خوری در همان نزدیکی وقت کشی می‌کردیم جایی که من داشتم از یک فنجان از «ارل گری» لذت می‌بردم و سوزی داشت ترتیب یک بشقاب کیک جای را می‌داد و خودش را با چشم غره رفتن‌های تهدید آمیز به دختران جوان یونیفرم پوش و کم کردن تعداد مشتری‌ها سرگرم می‌کرد.

وقتی که ما از آن خارج شدیم آنجا کاملاً خالی شده بود پیش خدمت‌ها جرئت نکردند تا از آشپز خانه بیرون بیایند. من انعامی سخاوتمندانه برایشان باقی گذاشتم. به سوزی گفتم:

– نمی‌تونم تو رو هیچ کجا ببرم.

– ازش خوشت میاد.

وقتی ما به مرکز «شمای جدید: تضمین شده» برگشتیم تمام محل به طور کامل بسته بود. درها محکم بسته شده بودند. پنجره‌ها با حفاظ‌های فولادی پوشانده شده بودند و یک دو جین مأمور امنیتی خودشان را کاملاً در دید

رس قرار داده بودند و مؤدبانه به اطلاع همه می‌رساندند که مرکز به روی همه بازدید کننده‌ها و بیماران جدید بسته است. بعضی از افراد بسیار ثروتمند و مشهور به شدت می‌خواستند بروند داخل اما برای یک بار هم که شده فریاد رشوه و عصبانیت آن‌ها را به هیچ کجا نرساند. مرکز بسته بود و من حس می‌کردم که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. اگر بخواهم رو راست باشم بیشتر آن به خاطر سوزی بود. فقط چند محل هستند که وقتی می‌بینند او دارد نزدیک می‌شود بسته می‌مانند که این دلیلیست که چرا خرید های من زود تمام می‌شود.

مأموران امنیتی طوری رفتار می‌کردند که انگار می‌دانستند که دارند چکار می‌کنند. پس من و سوزی شروع کردیم در اطراف ساختمان پرسه زدن. پشت ساختمان؟ نه این اشتباهی است که همه آماتورها می‌کنند. هر مأمور امنیتی مزد بگیری به اندازه کافی می‌داند که باید از در پشتی بیشتر از در جلو حفاظت کند اما تقریباً همیشه یک ورودی کناری وجود دارد که برای نگهداری وسائل از آن استفاده می‌شود و بیشتر مردم به آن اشاره ای نمی‌کنند و حتی نمی‌دانند که وجود دارد. هنوز تعداد زیادی از نگهبانان گنده بک وجود داشتند که حواسشان به همه چیز بود اما جاهای زیادی وجود داشت که می‌شد به آسانی از آنها رد شد

در کناری درست همان جایی بود که من انتظارش را داشتم. سوزی چند ثانیه با قفل ور رفت و به همین سادگی ما وارد شدیم. (رد شدن از درهای قفل فقط یکی از چندین مهارت مورد نیاز برای یک شکارچی جایزه بگیر مدرن بودن است. فکر می‌کنم اگر شما یک سری کامل کلید اسکلتی ساخته شده از استخوان واقعی انسان داشته باشید بهتر است. به شخصه من همیشه کار سوزی با قفل‌ها را ترجیه می‌دهم در حقیقت آن‌ها بیشتر از هر کس دیگری از او می‌ترسند) ما خودمان را در راهروی تنگ و سفید که کاملاً روشن بود و هیچ مکانی برای مخفی شدن نداشت دیدیم. هیچ کس آنجا نبود. سوزی و من به سرعت از راهرو پایین رفتیم و تمام درها را به صورت تصادفی باز می‌کردیم تا ببینیم درونشان چه چیزی قرار دارد. چند اتاق ذخیره چند مطب و چند توالی که بهتر بود گند زدای هوای بیشتری آنجا استفاده می‌شد. همه چیز به نظر کاملاً معمولی و بی خطر می‌رسید.

ردیف درها ما را به ساختمان اصلی رساندند. چراغ‌ها روشن بود همه کف پوش‌ها تا درونی‌ترین نقاط آن صیقل و واکس خورده بود اما هنوز هیچ کس آنجا نبود. به نظر می‌رسید که کل ساختمان به طور شتاب زده ای تخلیه شده است. کاملاً ساکت بود و حتی صدای دستگاه تهویه هم شنیده نمی‌شد. من به سوزی نگاه کردم. او شانه ای بالا انداخت. من این شانه بالا انداختن را قبلاً هم دیده بودم. معنایش این بود که تو اینجا مغزی و من عضله خودت یک فکری بکن. پس من تصادفاً یک راهرو را انتخاب کردم و شروع به گشتن کردیم. چند راهرو بعد ما هنوز هیچ کس را ندیده بودیم نه حتی یک نگهبان که گشت بزند. مطمئناً آن‌ها نمی‌توانستند تمام محل را به

خاطر اینکه من و سوزی توجهمان جلب شده بود ببندند مگر اینکه... اینجا هیچ چیزی اتفاق نمی افتاد و تمام محل فقط نمایی از چیز دیگری بود...

زمان زیادی نبرد تا محلی را که قبلاً دیده بودیم پیدا کنیم. به همان ساکتی و آرامی بقیه جاها بود. به آرامی در را باز کردم و من و سوزی وارد شدیم. چراغ‌ها کم نور و بیماران سایه وار در درون تخت خواب‌هایشان بودند. نیم دوجین پرستار آنجا بودند اما آنها کاملاً بی حرکت در مرکز اتاق میان دو ردیف از تخت‌ها ایستاده بودند و هیچ کدام از آنها وقتی که من و سوزی به آرامی به سمتشان می رفتیم تکان نخوردند.

آنجا خیلی ساکت بود به طوری که من می توانستم صدای نفس کشیدن سوزی را در پشت سرم بشنوم.

کمی جلوتر که رفتیم پرستاران بیشتر شبیه آدمک‌ها به نظر می رسیدن تا انسان صورت‌هایشان کاملاً خالی بود. آن‌ها نفس نمی کشیدند و چشمانشان بدون پلک زدن به یک جا خیره شده بود. سوزی یک چراغ قوه قلمی برداشت و نور آن را در صورت پرستاران انداخت اما چشمان آنها الا عکس‌العمل نشان نداد. سوزی چراغ را کنار گذاشت و بعد شانه پرستاری را فشار داد اما او فقط محکم سر جایش باقی ماند. ما تخت‌ها را چک کردیم. بیماران به پشت دراز کشیده بودند و به بالا و سقف خیره شده بودند. آنها نمرده بودند. بیشتر شبیه این بود که آنها هیچ وقت زنده نبودند. یک نمایش با بازی بیماران و پرستاران که حتی یک ذره از آن هم واقعی نبود. من زیر لبی به سوزی غر غر کردم و او به سرعت غر غر کرد:

- پوشش ظاهری. اما اگه این فقط یه نمایش برای بازدید کننده‌هاست پس کار واقعی کجاست؟ بخش واقعی و بیمارای واقعی کجان؟ دوست‌های مشهور پرسی دارسى کجان؟

- اینجا نیست. فکر کنم لازمه که ما بیشتر تو اعماق این پوسته فرو بریم تا پشت پرده اینجا رو ببینیم.

- پشت پرده. توی نایت ساید معامله واقعی همیشه پشت پرده انجام میشه.

ما شروع به گشتن بخش کردیم و تمام آن را به دنبال دری گشتیم. هنوز منتظر بودم تا هر لحظه بیماران و پرستاران دوباره زنده شوند و زنگ خطر را به صدا در بیاورند و حتی به ما حمله کنند. در عوض پرستاران کاملاً بی حرکت ایستادند و بیماران از جای خود روی تخت‌ها تکان نمی خوردند مثل اسباب بازی‌هایی که با آنها بازی نکرده‌اند. سوظن وحشت ناکی به سراغ من آمد. این که شاید تمام دنیا شبیه با این است. من دائماً بر

می گشتم و به پشت سرم نگاه می کردم. کم کم که از در ورودی خیلی دور شدیم. در حقیقت من داشتم می دویدم.

ما یک پلکان عمودی پیدا کردیم و از آن پایین رفتیم تا جایی که به طبقه بعدی رسیدیم. آنجا هیچ نشانی روی دیوارها نبود. هیچ نشانی از اینکه پله‌ها ما را به کجا رسانده‌اند. واضح بود که باید می دانستید که کجا می روید یا اینکه نباید اینجا می بودید. هوا آرام بود و هیچ صدایی جز صدای قدم‌های ما بر کف نا هموار راهرو شنیده نمی شد. راه پله‌ها جلوی ما ظاهر شدند و ما را به پایین به زیر خیابان‌ها رساندند. در انتهای راه پله‌ها ما یک سری دیگر از ردیف درها رو پیدا کردیم کاملاً معمولی بدون هیچ قفل یا زنگ خطری. با احتیاط آن‌ها را باز کردیم و خودمان را در بخشی متفاوت از بخش‌های دیگر پیدا کردیم.

خیلی بزرگ بود به همراه چندین و چند ردیف از تخت خواب‌ها که تا دور دست کشیده شده بود و در روی تخت‌ها صدها و صدها بیمار واقعی با جدیدترین وسائل خدمات پزشکی که من تا حالا ندیده‌ام خدمات دهی می شدند. من و سوزی به آرامی به سمت جلو حرکت کردیم. آنجا هیچ دکتر و یا پرستاری نبود فقط و فقط مردان و زنان برهنه که به پشت دراز کشیده بودند و سرهما به سیاه رگهایشان و دستگاه تنفس مصنوعی و ضربان قلب سنج و تنفس سنج و نمایشگرهای سوخت و ساز بدن به آنها وصل بود. لوله‌ها و شلنگ‌های تنفسی بیشتر از یکی بر روی دستگاه‌های پمپاژ هوا قرار داده شده بودند.

من اولین سر نخ خودم را در اتاقک پرستاری پیدا کردم. آنجا یک کتاب بزرگ باز کنار ردیفی از مانیتورها افتاده بود. دست نوشته قدیمی‌ای به زبان انگلیسی - فرانسوی و مخلوط که من از آن به اندازه کافی فهمیدم تا بفهمم همه اینها درباره چه چیزی است. جادو. خدایان لوا و عاداتشان و تمامی کارهایی که شما با کمک آنها می توانید انجام بدهید. سوزی گفت:

- اینو نگاه کن

او یک لیست چاپی از تمام بیماران بخش پیدا کرده بود. بدون جزئیات. بدون راهنمایی فقط مشخصات اصلی. من و سوزی به برگه خیره شدیم و اسم تعداد زیادی از افراد مشهور را آنجا پیدا کردیم. نه فقط دوستان پرسی، مردم زیبایی از شبکه‌های تلویزیونی و رسانه‌ها مردان ثروتمند و قدرتمند نایت ساید؛ مهره‌ها و چرخندگان واقعی نایت ساید. من به بخش برگشتم و به سرعت بین ردیف تخت‌ها حرکت کردم و به صورت‌ها نگاه کردم.

چند نفری از آنها را شناختم اما هیچ کدام از آنها من را نشناختند. حتی با چشمان کاملاً باز آنها هیچ چیزی نمی‌دیدند. مطلقاً هیچ چیز و در نهایت آنها نفس می‌کشیدند.

سر نخ بعدی این بود که آنها به نظر خیلی پیر تر از ان بودند که باید باشند. همه صورت‌ها پر چین و چروک شکم‌های گود افتاده و دست و پاها پر چروک بود. من خیلی از آنها را به تازگی دیده بودم و همه آنها طبق معمول به نظر عالی می‌رسیدند. حالا بدن‌های آنها به مرور زمان نابود شده و به سختی زنده بودند و به نظر بیمار و رو به نابودی می‌آمدند. همین طور نشانه‌های واضحی از جراحی الکتیو وجود داشت. بعضی از آنها روی قسمت‌های بزرگی از صورت و اعضای بدن بود. بعضی از بیماران هم درون محفظه‌هایی از خون حبس شده بودند در واقع مومیایی شده بودند. این مثل گردش در یک بیمارستان در منطقه جنگی بود و به نظر می‌رسید خیلی از بیماران در وسط جهنم هستند. بعضی‌ها به طور کاملاً واضحی تنها توسط تکنولوژی پزشکی زنده نگه داشته شده بودند.

مدتی طول کشید تا قضیه را بفهمم. پوششی جدید روی کاری قدیمی. کتاب جادو کلید کار بود. این بیمارانی که روی تخته ای رنج می‌کشیدند اشخاص ثروتمند و مشهور نایت ساید نبودند. آنها جایگزین‌ها بودند. روش‌های کتاب استفاده شده بودند تا آنها را به همسان‌های جادویی اما به صورت معکوس تبدیل کنند. هر اتفاقی که برای نسخه جوان و زیبا بیفتد بر سر قربانی می‌آید. هر چه بر سر نسخه اصلی بیاید برای جانشین اتفاق می‌افتد. مثل نقاشی دورین خاکستری (دورین خاکستری مردی بود که جادوی خودش را درون تصویری که از خودش کشیده بودند قرار داد و جاودانه شد اما در نهایت توسط همسر سومش که پیر و فرتوت شده بود به دیوار مصلوب شده و با نشان دادن نقاشی به او در حالی که چشمانش باز بود به خاکستر تبدیل شد) وجود این بدبخت‌های بیچاره داشت توسط زندگی افراد واقعی مکیده می‌شد تا آنها بتوانند جوان زیبا و دست نخورده باقی بمانند... بیماران پیر می‌شدند و درد می‌کشیدند و به زیر عمل جراحی می‌رفتند در حالی که ثروتمندان و قدرتمندان سود می‌کردند.

تعجبی نداشت که پرس و جوی دادرسی بیچاره نمی‌توانست با آنها رقابت کند.

من این مسئله را برای سوزی توضیح دادم و او دماغش را جمع کرد و گفت:

- حالا این خیلی... مزخرفه. اونها از کجا این همه هم شکل گیر میارن؟ منظورم اینه که اونها باید برای این کار یه هم شکل دقیق گیر بیان.

- راه‌های زیادی هست. کلون‌ها. نمونه‌های انسانی. گروه‌سازی... این مهم نیست مهم اینه که من به شدت شک دارم هیچ کدوم از این مردم با انتخاب خودشون اینجا باشن. محافظت سنگین از اینجا برای فراری دادن بقیست. اینجا یه بخش بیمارستانی نیست. اینجا یه دالان جادوئه.

در پایان ما جواب را در پشت یک در کاملاً معمولی پیدا کردیم. قفل هوشمند الکترونیکی به نظر مشکوک می‌آمد و سوزی به سادگی آن را با کلید اسکلتی‌اش باز کرد. (معمولاً جادو علم را شکست می‌دهد و حرکت و تسلیم شدن) او در را باز کرد و هر دو ما به سرعت به عقب برگشتیم. پشت در هیچ چیزی نبود. پر از هیچ چیز. فضایی که فضا نبود پر از پیچیدگی. نورهای درخشانی که می‌توانستید آن را با ذهن یا روحتان ببینید. جاذبه وحشتناکی در آن وجود داشت جاذبه‌ای که باعث می‌شد شما بخواهید خودتان را به درون آن پرتاب کنید و برای همیشه سقوط کنید... من دوباره با احتیاط در را بستم. من گفتم:

- یه زمان لغزه یه نفر یه زمان لغزه رو ایجاد کرده و اونو اینجا ثابت نگه داشته. یه در آماده برای رفتن به واقعیتی دیگه

این کار پول فراوان و زمان زیادی می‌برد. زمان لغزه‌ها به طور ذاتی نا پایدار بودند. جهان خود اصلاح‌گر است و از یک نواختی متنفر است.

- تنها کسانی که من می‌شناسم که می‌تونند با زمان لغزه‌ها کار کنند فروشنده‌های بازار مأمون هستن. اون بازار که سرویس‌های خوب و مخصوصش رو از خط‌های زمانی مختلف می‌گیره و اونها هیچ وقت دانششون رو با هیچ کس دیگه‌ای شریک نمی‌شنند.

سوزی گفت:

- ممکنه اونها پشت این قضیه باشند؟

- نه فکر نمی‌کنم اونها از طریق قانونی بیشتر از اون‌ی که بشه حساب یا تصورشو کرد پول در آوردن. چرا باید خودشونو برای همچین چیزی به خطر بندازن؟ حالا در نهایت ما می‌دونیم که اونهم شکل‌ها از کجا میان. هر کجایی که این مکان بهش وصله به یه جهان دیگه که مردمش هم شکل آدمای مهم ما هستن. هم شکل‌ها دقیق و کامل... به زور دزدیده می‌شن و به اینجا آورده می‌شن تا هر نوع درد و بیماری جراحی و هر نوع خود

آزاری که تصور کنی رو تحمل کنند و دیگران نیازی بهشون نداشته باشن و بتونن برای همیشه جوان و زیبا بمونن.

هر دو ما به سرعت به اطرافمان نگاه کردیم. یک نفر داشت می آمد. افراد زیادی داشتند می آمدند. سوزی و من به سرعت شانه به شانه رو به روی در اصلی ایستادیم. چیز عجیبی در باره صدای پاها وجود داشت. صدای برخورد پاها خیلی آرام و یک دست بود و دقیقه ای طول کشید تا بفهمم صداها داشتند از پایین می آمدن نه از بالا. از راه پله بالا می آمدند از طبقه دیگری. در اصلی ناگهان باز شد و ارتش کوچکی از پرستاران مسلح به سلاح سنگین داخل بخش شدند و در جلوی ما به ردیف ایستادند. من و سوزی کاملاً بی حرکت ایستادیم. تفنگ‌ها تعجبی نداشت اما رفتار پرستاران چرا.

آنها زنده نبودند. آنها دست ساز بودند. بدن آنها از چوب بامبو بود که به شکل انسان در آمده بود. صورت آنها پوشیده از تخم بامبوی سیاه بدون هیچ دهان یا چشمی بود. اما هر کدام از آنها به سمت من یا سوزی چرخیده بود. همه آنها لباسهای یکسان بزرگ و سفید رنگ پرستاری پوشیده بودند. درست پشت سرهای بامبویی شان کلاه کوچک سفیدی بود. زنده نبودند حتی کمی هوش هم نداشتند. اما می توانستند از دستورات پیروی کنند و تفنگ‌هایشان به اندازه کافی واقعی بود. پرستاران با سرعتی غیر انسانی بر روی پاهای بامبویی شان که بر زمین کشیده می شد جلوتر آمدند و در جهات مختلف پخش شدند تا از بهترین زاویه ما را پوشش دهند. سوزی شات گانش را به جلو و عقب می برد و به دنبال هدفی عادی برای شلیک می گشت می دانست تعداد آنها بیشتر است و تفنگ‌های بیشتری دارند اما ترس نشان نمی داد. من ترسیده بودم اما نکته ای را می دانستم آنها منتظر بودند تا رئیس واقعی خودش را نشان بدهد.

هر کسی که پرستاران را به کار انداخته بود فرصت بی نظیر اینکه نگاه پیروزمندانه ای به دو چهره مشهور جان تیلور و سوزی شوتر بکند را از دست نمی داد. اگر او عاقل بود به پرستاران دستور می داد تا به محض ورود شروع به تیر اندازی کنند. اما خود بزرگ بینان نیاز دارند تا خودشان را نشان بدهند و همان طور که مطمئن بودم لشکر پرستاران بامبویی کنار رفتند و در سکوت راه را برای ارباب و رئیسشان باز کردند. تعجب آور بود. او کسی که من بشناسم نبود. نه یکی از بازیگران اصلی نه حتی یکی از آن افراد زیاده خواه و پر زرق و برق. مردی که با بی خیالی در میان ارتش پرستاران بامبویی پیش قدم می زد به طور کامل برای من ناشناخته بود و در نایت ساید این زیاد اتفاق نمی افتد.

او قد بلند و خوش قیافه و خوش پوش بود و لباس کرم رنگ گران قیمتی به تن داشت. از نوعی که معمولاً مورد توجه افرادی قرار می‌گیرد که توسط افراد خانواده‌شان به جایی خیلی دور و خیلی داغ فرستاده شده‌اند. اولش من فکر کردم او مردی جوان است اما از نزدیک‌تر او حرفهای بیشتری برای گفتن داشت. پوست صورتش خیلی صاف بود و پر از خالکوبی و چشمانش خیلی خیلی پیر به نظر می‌رسیدند. پیر و سرد. لبخندش غمگین و مرده بود و شما را می‌ترساند.

این مردی بود که از نظر دنیا چیزی را که می‌خواسته پیدا کرده بود و انتقامش را گرفته بود. راه رفتنش مطمئن و کنترل شده بود که فقط با تجربه و سن و سال به دست می‌آمد. او مثل گرگی در دنیای بره‌ها راه می‌رفت. دستان بزرگ و قدرتمندی داشت به همراه انگشتانی نازک. دستان یک جراح؛ و به خاطر تمام وقار و متانتش نمی‌توانستی شانه‌های پر قدرت و سینه ستبرش را نادیده بگیری. بالاخره او در یک فاصله مؤدبانه ایستاد. سری برای من تکان داد و به سوزی لبخند زد و شات گانش را که به سمت سینه‌اش نشانه رفته بود را نادیده گرفت. او با صدایی رسا و عمیق در حالی که کمی لهجه نا آشنایی داشت گفت:

– جان تیلور مشهور و سوزی شوتر بد نام. خوب من ترسیدم من باید می‌دونستم اگه کسی باشه که بتونه منو پیدا کنه اون شماین

او خنده ریزی کرد طوری که انگار به یک جک خصوصی می‌خندد:

– به من اجازه بدید تا خودم رو معرفی کنم. من فرانکشتاینم. بارون ویکتور وون فرانکشتاین

او طوری این را گفت که انگار انتظار داشت تا نور و صدای رعد و برق از پشت سرش دیده و شنیده شود. من که به او لبخند نزدم.

– توی نایت ساید این یه اسم به خصوص نیست. اینجا پر از فرانکشتاینه. من که نمی‌دونم تا حالا چند تا برادر زاده خواهر زاده و نوه تو رو تو این سالها دیدم. یه لیست طولانی از خانواده هیولایی تو. شاید فکر کردی که تمرین کردن اونها رو بهتر می‌کنه اما من هنوزم تأثیری نمی‌بینم. اونها تقریباً همیشه کاملاً به فنا رفتن و گند زدن. بینم تو و خانوادت و اون قبر کن چتونه؟ من که مطمئنم این خیلی خطرناکه که در حالی که چند تا تیکه بدن و باطری‌ها گم شدن و با تشعشعات کیهانی به درمانگاه دانشمندا بر گردی. اما بقیه ما به راحتی میریم اون تو. دانشمندا هم میرن. مردم تو باید برن به یه سیاره تبدیل و تولید مثل. مثل همه کسای دیگه پس تو یه فرانکشتاین دیگه هستی. دقیقاً نسبت تو چیه؟

- اصلی. اولینشون... که زندگی رو به مرده‌ها برگردوند. کسی که گوشت مرده‌ها رو برداشت و تبدیلیش کرد به چیزی که بتونه بشینه پا شه و حرف بزنه.

سوزی گفت:

- لعنتی من که تحت تأثیر قرار گرفتم

من گفتم:

- این قضیه تو رو دو یست ساله نمی کنه؟

بارون لبخند زد و هیچ زیبایی و گرمایی در این لبخند نبود.

- تو نمی تونی اون مدتی که من داشتم مخفیانه مرگ و زندگی رو مطالعه می کردم بگذرونی و چند تا چیز کوچولو برای زنده موندن بر نداری.

او به اطاقش و به ردیف بیمارانی که بر روی تخت‌ها در سکوت زجر می کشیدند نگاه کرد و دوباره لبخند زد.

- آخرین کار من. من میدونم که خرافات جادویی و دانش پزشکی هم کارای معمولی ای نیستند. اما من یاد گرفتم تا از هر چیزی استفاده کنم و تمام چیزهایی که می تونستن توی تحقیقاتم به من کمک کنن. مثل این مدل‌های بامبویی. چیزای کوچولوی خوشگلی ان مگه نه؟ و خیلی فرمان بردار تر از گوژپشت های سنتی.

من گفتم:

- باید وقتی اینو دیدم می فهمیدم فرانکنشتاین یه ربطی به این قضیه داره. فامیل تو همیشه تو کار نیمه تاریکه جراحی بودن.

بارون گفت:

اوه این تحقیقات واقعی من نیست فقط یه چیز کوچولو که من ترتیب دادم تا وقتی که کار واقعی مو پیدا کنم. آفریده‌هایی از زندگی متعلق به تراژدی مرگ. طولانی کردن زندگی تا مرگ دیگه نتونه بر اونها پیروز بشه. کاری که من می کنم برای تمام نوع بشره.

من در حالی که فکری به نظرم رسیده بود گفتم:

- به ج بدبخت بیچاره‌هایی که به اون تختا بسته شدن. تو اهل این دور و برا نیستی مگه نه؟ تو از همون واقعیتی اومدی که اون مردم اومدن. این دلیلیه که چرا من قبلاً با تو بر خورد نکردم.

- دقیقاً. من از یه زمان لغزه اومدم.

سوزی پرسید:

- چرا؟ یه گروه دیگه از مردم با مشعل؟ یه موجود دیگه که دوباره اومده سراقت؟

بارون بدون اینکه از حرف سوزی ناراحت شود گفت:

- من زمان لغزه رو پیدا کردم و به اینجا به نایت ساید اومدم. مکانی حیرت آور. آزاد از تمام محدودیت‌ها و ریا کاری‌ها.

من در حالی که توجهم جلب شده بود پرسیدم:

- تو چطوری زمان لغزه رو پایدار کردی؟

- من اون رو به ارث بردم. ظاهراً بازار مأمون اولین آزمایشاتشون رو اینجا انجام دادن. اونها اون زمان لغزه‌ها رو وقتی که به جایی بزرگتر نقل مکان کردن با خودشون بردن... اما اونها یکی رو جا گذاشتند. از تصادفات ساده چیزهای خارق‌العاده‌ای به وجود میاد. من کارهای فوق‌العاده‌ای رو اینجا انجام خواهم داد. می تونم حسش کنم.

او لاف نمی‌زد یا سعی نمی‌کرد تا خودش را متقاعد کند. او کاملاً به ان اعتقاد داشت معتقد به نبوغ و پیروزی حتمی. او بی‌غرضانه به من نگاه کرد و پرسید:

- میشه بپرسم... چی شما رو به اینجا کشونده آقای تیلور؟

- یکی از مراجعه کننده هات از اینکه تو درخواستش و رد کردی خیلی ناراحت شده. هیچ وقت خشم آدم‌های حرفه‌ای و خوشگل رو دست کم نگیر.

- اوه بله... پرسی داری. اون به من مبلغ هنگفتی پیشنهاد کرد. اما من نمی تونستم اون رو قبول کنم. هیچ کاری نبود که من بتونم برای اون انجام بدم. چون تو بعد دیگه اون مرده بود. پرسی... یه پایان نا متعادل که باید مراقب

خودش باشه. خوشبختانه من آدم‌های زیادی رو برای حفاظت خودم دارم. من اونها رو با خودم از بعدی که خونم اونجاست اوردم. او یک انگشتش را بالا برد و بعد طوری که انگار منتظر علامت او بودند مرد و زنی از در وارد شدند و به طور واضحی بین ردیف پرستاران بامبویی ایستادند تا در دو طرف بارون باشند. مرد بلند قد و بلوند بود و لباس جین موتور سواری به همراه دو قطار از گلوله‌ها که از روی سینه‌هایش رد می‌شد پوشیده بود. شات گان پمپی‌اش که در دستانش بود به طرف من نشانه رفته بود. زن... بلند قد با موهای تیره بود و یک کت سفید معدنچی‌ها را بر تن کرده بود. او به من نیشخندی از روی استهزا زد. بارون درحالی که لحظه‌ها را می‌چشید گفت:

- اجازه بدید تا به شما استفان شوتر و جوان تیلور رو معرفی کنم. جایی که ما از اون میایم افسانه اونها به اندازه افسانه شما بزرگه. فکر کنم کمی بی مزه شد. سرنوشت اونها رو به جاهایی متفاوت و تاریکتر هدایت کرده. من همیشه اونها رو مفید دیدم.

او به من نگاه کرد و کمی صبر کرد و بعد با دقت سوزی را بررسی کرد و گفت:

- من از کار کردن با تو لذت خواهم برد. تو رو باز کنم و روت مطالعه کنم و بینم چی می‌تونم از تو بسازم. جراحی یک هنره و من می‌تونم با چاقوی جراحی کارهای خارق‌العاده‌ای روی گوشت تو انجام بدم... اما حالا که تو منو پیدا کردی بقیه هم به زودی به دنبال من میان. این کار باید متوقف بشه و من باید برم.

آهی کشید و گفت:

- داستان واقعی زندگی من.

او اشاره ای کرد و پرستاران بامبویی با سرعتی غیر انسانی به جلو حرکت کردند و شات گان سوزی را از دستش قاپیدند و او را به زمین کوباندند. من خواستم به او کمک کنم و آنها مرا هم با قنداق تفنگ به زمین دوختند. همه این اتفاقات خیلی سریع روی داد. آنها دور ما جمع شدند و شروع به زدن ما با قنداق تفنگ‌هایشان کردند. بارها و بارها. من سعی کردم تا به سوزی برسم. تا سپر او بشوم اما حتی نتوانستم این کار را بکنم. در پایان تمام کاری که من توانستم بکنم این بود که مثل یک گلوله جمع بشوم و همان طور بمانم.

بالاخره بارون گفت «بسه» و و پرستاران به سرعت به عقب برگشتند. من به شدت درد داشتم. تمام بدنم درد می‌کرد خون از صورتم روان شده بود اما حس نمی‌کردم که چیز مهمی شکسته باشد. من به طرف سوزی نگاه

کردم. او بی حرکت دراز کشیده بود. من هم همین طور. گذاشتم تا آنها فکر کنند مبارزه را از ما برده‌اند. من روی تنفس یک نواخت تمرکز کردم تا

خشم و و تنفرم را کنترل کنم. سعی کردم قسمتی از بدنم را پیدا کنم که به شدت درد نمی‌کرد. بارون گفت:

- استفان. جوان. حساب این دو تا رو برسید. اونها رو کپی خودتون کنید تا زندگی طولانی داشته باشید. وقتی کارتون تموم شد برگردید پایین پیش من. من براتون یه کارایی دارم.

او بدون عجله چرخید و رفت و تمام ارتش پرستاران بامبویی روی پاهای بامبوییشان چرخیدند و دنبالش رفتند. هنوز هم با نظمی عالی قدم بر می‌داشتند. من به آرامی نشستم و سعی کردم به خاطر دردی که هر حرکت ایجاد می‌کرد فریاد نزتم. از نازک نارنجی بودن متفرم این خیلی بی شخصیتی بود. هیچ راهی نداشت تا بعداً به آن با دید خوبی نگاه کنید. سوزی ناگهان از جا بلند شد و رد خون تیره‌ای را بر کف زمین باقی گذاشت. آن وقت او به اطراف در جستجوی شاتگان‌های انداخت و دید که نسخه مذکور او در حالی که شات گانش را نگه داشته و در جلوی صورتش تکان می‌دهد گفت:

- مال منه. کسی که پیدا کرده نگه می‌داره. بازنده توی یه قبر بی نام و نشون دفن می‌شه.

نسخه مؤنث من پوزخندی زد و هر دو دستش را در جیب‌های کت فرو کرد. واقعاً...

امیدوار بودم که وقتی لبخند می‌زنم شبیه او نشوم. او کمی جلوتر آمد تا بتواند به صورت خونین من خیره شود و گفت:

- واو. اون حسابی درد داشت تمام این اتفاقاً وقتی که تو طرف اشتباهی رو انتخاب کنی میافته.

من او را ندیده گرفتم و به آرامی و با درد بر روی پاهایم ایستادم. سوزی روی پاهایش بود. من می‌دانستم که بهتر بود تا به هم کمک کنیم. ما کنار هم ایستادیم شانه به شانه. کمی بیشتر از یک کم لرزان؛ و هم شکل‌های خودمان را بررسی کردیم. استفان تمام وحشت ناکی سوزی را داشت اما نه فریبندگی سیاه او را. به طرز مضطرب کننده‌ای او دقیقاً شبه سوزی بود. او خلق و خوی حیوانی و وحشیانه‌اش را داشت. تفنگ برای زندگی. بدون اخلاق و ظرافت و زیبایی. سوزی من می‌توانست به یه حلقه دور سر او فکر کند آنهم در حالی که داشت سرش را بر روی شانه هایش می‌ترکاند.

او هنوز تمام صورتش را داشت. زخمی نشده توسط شیار های عمیق. او تحمل چیزهایی که سوزی کشیده بود را نداشت.

جوان به نظر بیشتر خطرناک می رسید. خیلی ساده آنجا ایستاده بود. بدون هیچ سلاحی او به نظر خیلی آرام و مطمئن می آمد. من نمی فهمیدم چطور چنین چیزی ممکن است. خیلی عجیب بود. به او نگاه کنم و ان همه شباهت را ببینم. می توانستم خودم را در او ببینم. نگاهش سرد و تمسخر آمیز بود. لبخندش توهین آمیز. همه چیز درباره او می گفت بهترین کارتو بکن. هر دو ما می دانستیم که این کافی نخواهد بود. من در حالی که سعی می کردم تا صدایم صاف باشد و دهان دردناکم را ندیده بگیرم گفتم:

- پس تو دوقلوی شیطانی منی. یه جورایی میدونستم این اتفاق بالاخره میوفته.

جوان به راحتی گفت:

- به سختی. تو و من بهترین نمونه از یه بچه تنهام. خود ساخته و باصلاحیت؛ و افسانه خودمون رو با تلاش خودمون ساختیم. ببینم مادر تو...؟

- اره مال تو هم...؟

لبخندش عریض تر شد و گفت:

- اره و من کاری کردم که قبل از این که بکشمش بهم التماس کنه.

من لبخند زدم و گفتم:

- ما یک ذره هم به هم شبیه نیستیم. شریک من یه حرفه ایه در حالی که مال تو یه جنایتکاره.

- شاید اما اون جنایت کار منه

استفان شوتر خنده ریز و کوتاهی کرد و گفت:

- درسته درسته. من از کارم لذت می برم این دلیله اینه که چرا من تو کارم بهترینم. تمرین باعث میشه عالی بشی.

سوزی گفت:

- تو زیادی حرف می زنی.

من قبل از اینکه همه چیز از کنترل خارج شود گفتم:

- چطوری شد که شما دوتا به اینجا رسیدید؟

من نیاز داشتم تا همان طور جوان را به حرف بکشم تا برای خودم زمان بخرم. چون من داشتم روی بزرگترین اختلاف ما و آنها حساب می کردم.

جوان محجوبانه گفت:

- ما یه شهر رو که برای ما خیلی داغ بود با هم ساختیم. ما سالها به عنوان سربازای اجاره ای با هم گذروندیم. راهگشایان حرفه ای حسن شهرت برای شما. اما ما یه اشتباه کردیم که در مورد یه کارمند متعصب به اسم واکر بود. تمومش تقصیر اونه. پیر مرد احمق فکر می کرد میتونه به ما بگه کی رو می تونیم و کی رو نمی تونیم بکشیم. ما کار اونو برای سرگرمی تموم کردیم اما خوشبختانه اون دشمنای زیادی داشت. استفان با شات گانش نصف اونو ترکوند و ما تموم راه تا خونه رو دربارش خندیدیم. اما مثل اینکه واکر دوستایی هم داشت. دوستای ثروتمند و قدرتمند؛ و به همین سادگی دیگه هیچ کس ما رو دوست نداشت. پس وقتی که بارون اومد و خیلی متمدنانه از ما خواست تا به اون پیوندیم و یه شروع جدید رو تضمین کرد...

استفان در حالی که نیشخند بزرگ و فریب کارانه ای می زد که دندانهایش را نمایان می کرد گفت:

- ما یک عالمه آدم کشتیم و رکورد قدیمی رو شکستیم و نصف شهر رو آتش زدیم و قبل از اینکه کسی بفهمه ما اونجا نیستیم از اونجا خارج شدیم.

جوان تیلور گفت:

- ما برای قرن ها اینجا بودیم و هر طور کاری رو که فکرشو نمی تونی بکنی انجام می دادیم. احتمالاً بیشتر اون کارها رو تقصیر تو انداختند. همه درباره تو می دونند ولی هیچ کس درباره ما نمی دونه. فکر کنم نمی تونم بگم که من نصفی از اون چیزایی رو که دربارت میگن باور نمی کنم.

استفان گفت:

- مشهور، دو تا مشهور بی خود.

من گفتم:

- هیچ شانس هست که ما بتونیم با هم معامله ای بکنیم؟

جوان چشمهایش را باریک کرد و پرسید:

- معامله می کنی؟

- نه تو منو زیادی از خودت رنجوندی.

من به جلو پریدم و با مشت مستقیم به صورتش ضربه زدم. او به پشت افتاد و روی زمین پهن شد. او حتی فرصت نکرد تا دستانش را از جیش بیرون بیاورد. به اطرافم نگاه کردم و دیدم سوزی شات گانش را از شوتر پس گرفته و از پشت با آرنج گلوی او را فشار می دهد. در زمانی در گذشته سوزی و من هر دو خون گرگ نماها را دریافت کرده بودیم. آنقدر کم بود که ما را در خطر تبدیل شدن قرار ندهد اما هنوز آنقدر قوی بود که ما را به شدت سریع کند. هم شکل من همان طور روی زمین پهن شده بود. من به روی زمین به جوان نگاه کردم و به او که داشت با عصبانیت به روی دو پایش بر می گشت لبخند زدم.

هر دو ما صورت به صورت هم ایستادیم و دستهایمان را مشت کرده و در هم حلقه کردیم و هر دو ما موهبتمان را صدا زدیم. من چشم درونی چشم سوم خودم را باز کردم و به سردی مشغول بررسی او شدم و به دنبال نقطه وضعی در حفاظهای ذهنی او گشتم. چیزی که من بتوانم بر علیه استفاده کنم. می توانستم حس کنم که او هم همین کار را می کند. انرژی ناشناخته ای در هوای بین ما موج می زد. تنش حاصل از نیروهای نا دیدنی زیاد و زیاد تر می شد تا جایی که آنها می خواستند جایی را منفجر کنند. موهبت من داشت مبارزه می کرد.

این مثل مچ انداختن با دستی نا دیدنی و غیر قابل لمس بود. من به نوعی از تمام اتفاقاتی که در بخش بیمارستانی می افتاد با خبر بودم. سوزی و استفان شاخ تو شاخ بودند. صدای شات گان در تمام جاها پخش شده بود و با صدای انفجار نارنجک کامل می شد. تخت ها بر گشته بودند و اتصالات بیماران بر زمین افتاده یا دستگاهای حفظ حیاط قطع شده بود. دود سیاه پخش شده در هوا آتش گرفته بود.

نمی توانستم اجازه بدهم که این ادامه پیدا کند. ما کاملاً با هم شکلهایمان برابر بودیم و بی گناهان زیادی آسیب می دیدند. پس من قسمتی کوچک و لق را در زیر پای جوان پیدا کردم و گذاشتم تا او ارتباطش را برای یک لحظه از دست بدهد ان وقت من به سوزی گفتم:

- هی سوزی پارتورها رو عوض کن و برقص

او بلا فاصله نقشه را فهمید و شات گانش را به سمت جوان تیلور چرخاند؛ و وقتی که استفان تیلور تردید کرد من از موهبتم استفاده کردم تا یک ضامن از نارنجک‌هایی که هنوز استفاده نشده بود را پیدا کنم و آن را بیرون بکشم. استفان به پایین نگاهی انداخت و آن وقت یک سری انفجار پشت سر هم اتفاق افتاد. اولین نارنجک بقیه را هم منفجر کرده بود. تکه های کوچکی از استفان شوتر در تمام فضای بخش بیمارستانی به پرواز در آمدند و صدای تپ تپ و باران سرخ رنگ همه جا را فرا گرفت. در پشت سر من یک تکه منفجر شده از شات گان به چشم می خورد و وقتی که من به جوان تیلور نگاه کردم دیدم که او به پشت و بدون سر بر زمین افتاده است. احتمالاً او وقت را تلف کرده بود تا راهی برای متوقف کردن سوزی پیدا کند. احمق، هیچ کس نمی تواند سوزی شوتر را متوقف کند. من گفتم:

- اونا خوب بودن. اما اونا ما نبودن. اونا با زندگی تو نایت ساید سخت و تصفیه نشده بودند.

سوزی موافقت کرد

- اونها ما نبودند.

او به نزدیکی من آمد و نگاهی از نزدیک به صورت من انداخت و گفت:

- تو به نظر حسابی کتک خورده و داغون میای.

- تو هم همین طور خدا رو به خاطر خون گرگ نما شکر.

- اما تو هنوز هم سعی کردی تا از من محافظت کنی. من دیدمت. من حتی نمی تونم فکرشو بکنم که همچین کاری رو برای تو انجام بدم تو همیشه از من بهتر بودی جان.

- منو می بخشی؟

او لبخند کوچکی زد و گفت:

- فقط این بار.

بعد به بدن بدون سر جوان نگاه کرد و گفت:

من هیچ وقت نگران اینکه کی در میز نه نبودم.

- بخش تاریک ما

- خوب تاریک تر

من متوجه نکته ای شدم:

- بینم تو فکر می کنی که... شاید نسخه های بهتری از ما هم جایی دیگه باشن؟ توی یه دنیای دیگه؟ خویشتن دار تر؟

- حالا تو داری حالمو به هم میزنی. بریم بارون رو پیدا کنیم و حسابشو برسیم.

- چیزهای مهمتر اول. من به اندازه کافی از دست این محل کشیدم. دیگه زجری کشیده نمی شه. نه جلوی چشمای من.

من دوباره موهبتم را رها کردم و تمام بخش را با چشم سومم بررسی کردم. تا اینکه توانستم ارتباطی را که بین دانش و جادو بود و بارون فراموش کرده بود را پیدا کنم. بین بیمارانی که بر روی تختها بودند و بین هم شکلهایی که درون نایت ساید بودند، یک سری کامل از رشته های نقره ای درخشان از هر بیمار بیرون کشیده شده بود و به بالا می رفت. همه شان را پیدا کردم؛ و این آسان ترین کار در دنیا برای من بود که این رشته های ضعیف جادویی را با یک فشار ضعیف بشکنم و ان تعادل شکننده را بر هم بزنم.

تمامی سیستم به هم ریخت. رشته های درخشان در کمتر از یک دقیقه نا پدید شدند. بیماران درون تخت هایشان با صدای نحیفی به خاطر از دست رفتن سالها و جراحی و زندگی سختی که نا پدید شده بود شروع به گریه کردند. به همین سادگی آنها دوباره جوان و کامل بودند. آنها دوباره بیدار نشدند که شاید چیز خوبی بود. بگذار تا واکر چند نفر را بفرستد تا به آنها کمک کنند و امیدوارم که دوباره آنها را به خانه هایشان برگردانند.

سوزی و من کارهای دیگری برای رسیدگی داشتیم.

داختم به این فکر می کردم که چه اتفاقی ممکن بود در بارها و کلپها برای تمام افراد ثروتمند و قدرتمند نایت ساید افتاده باشد. شاید تمامی مردان ثروتمند و قدرتمند نایت ساید دوباره پیر و شکسته شده بودند و نتیجه سالها شهوت رانی و جراحی های پلاستیک را می چشیدند. من آنها را تصور می کردم که از درد جیغ می کشند و

شکه شده و وحشت زده اند از اینکه بالاخره صورتهای واقعی آنها آشکار شده است. چه انتقامی بهتر از این؟ سوزی گفت:

- تو دوباره داری لبخند میزنی اون نوع لبخندی که من فقط موقعی میزنم که یه کار واقعاً شیطانی کاملاً بد انجام دادم و هیچ کس نمی تونه به لبخند من اشاره کنه.

- تو چقدر خوب منو میشناسی. خوب حالا ما کجا بودیم؟ آه بله... بارون.

سوزی شوتر درحالی که شات گانش را امتحان می کرد گفت:

- مرد بد. من اون آدم لاغر مردنیو از میون پرستاراش بیرون می کشم و زنده زنده می سوزونمش.

- من عاشق طرز فکرتم.

ما در دیگری را پیدا کردیم که به راه پله عمودی دیگری ختم می شد که به سمت پایین و به سمت جهنم رفتیم. به آرامی و با قدمهایی سفت و محکم جلو رفتیم. بارون حتماً صدای جنگ و گلولهها را شنیده بود اما امکان نداشت بداند که چه کسی برنده شده است. سوزی با شات گانش که آن را آماده نگه داشته بود جلو تر راه می رفت. من پشت سر او می امدم و موهبتم را باز نگه داشته بودم و به دنبال هر نوع نشانی که چشم شخصی ام از تله های مخفی و زنگهای خطر می داد بودم اما پله کان ساکت بود و حتی یک پرستار بامبویی هم در آنجا نبود.

بو ابتدا به مشام من رسید. بوی خون و گوشت گندیده. از چیزی متعفن و از مکانی متعفن می آمد و قوی تر از آن بود که بعد از چند قدم اول صورتمان را به سمت در نگیریم. هوا گرم و مملو از بوی عرق بود و تقریباً روی پوستم روغنی بود. این گرمای بدنهایی بود که در اتاق هایی سرد باز شده بودند. نشانی از گرمای درونی چیزهایی که در معرض نور قرار می گرفتند. فرانکشتاین...

من سوزی را کنار زدم و دستگیره را امتحان کردم. قفل نبود. به داخل رفتم. سوزی درست پشت سرم به ساکتی اشباح آمد. ما در یک دالان بزرگ سنگی بودیم که با سنگهای خودش تزیین شده بود.

دیوارهای نا صاف و سقف و حتی زمین هم با چالههایی از خون پوشیده شده بود و با زندگی و نا بخشودگی تزیین شده بود. آنجا سایه بود اما نه به ان مقداری که نیاز بود تا بتوان در این مکان پنهان شد. میزهای چوبی در ردیفی طولانی ادامه داشتند و روی هر کدام از آنها بدن یک انسان قرار داشت، یا قسمتی از بدن.

مردان و زنان بدنهایشان باز شده بود و اعضایشان تکه تکه شده بود. دنده های سفیدشان در میان گوشت سرخ و سیاه پیدا بود. خون درون احشا در هوا بخار می شد. تسمه های چرمی بزرگ بدن ها را به میزها زنجیر کرده بود. آنها وقتی که جراحی شروع می شد زنده بودند.

بارون به آزمایشات قدیمی خود برگشته بود. فرانکنشتاین خدای زنده جراحی.

او در دورترین جای اتاق ایستاده بود، یک لباس قصابی خونین را بر روی لباس کرم رنگش بر تن کرده بود و یک بدن نصفه در جلوی او بود. او یک زن جوان بود فکر کنم که حالا گفتنش خیلی سخت بود. بارون به من نگاه کرد و یکه خورد. چاقوی جراحی اش از خون خیس بود. ما در حین کارش او را گیر انداخته بودیم. او گفت:

- برین بیرون شما نباید اینجا باشین. من اینجا دارم یه کار مهم انجام میدم.

من گفتم:

- این یه جراحی نیست. اینجا یه سلاخ خونت.

او دوباره راست شد و با دقت چندش آوری چاقویش را به میان بدن زن فرو کرد و به آرامی گفت:

- نه. یه سلاخ خونه خونه ای برای مرگه. اینجا یه سالن فداکاری برای زندگیه. به موضوع عمیق تر نگاه کن آقای تیلور. من دارم روی شکست دادن مرگ کار می کنم. تا اونو از پیروزی هاش محروم کنم. من تکه های مرده رو می گیرم و کاری می کنم تا دوباره زنده بشن. همش به خاطر تلاش منه. تو اصلاً نمی تونی تصور کنی که چه افتخاری رو میون مردم به دست خواهم آورد.

او از پشت میز بیرون آمد و رو به روی من و سوزی قرار گرفت و دستهای خونینش را با یک تکه پارچه کهنه پاک کرد.

- سعی کنید درک کنید و سپاس گزار کاری که من اینجا می کنم باشید. من مدت ها بین هم شکل های طبیعی بودم، حالا من دارم دنبال شیوه کار کردن می گردم. من فقط از بهترین اعضا استفاده می کنم. دوباره سازی و ترمیم با بهترین جراحی بدن در تمام اعصار. من... همه چیز رو ساده می کنم. تمام چیزهای غیر ضروری رو حذف می کنم و با این اعضای عالی من چیز جدیدی می سازم. مخلوقی زنده که کاملاً متعادل. من دلیلی

نمی‌بینم که چرا اون نباید برای ابد زنده باشه و زمان زندگی رو درک کنه. مدت خیلی طولانی برای من طول کشید تا درک کنم... کلید کار، کار کردن با مرده‌ها نیست بلکه کار کردن با زنده‌هاست. تا تیکه‌های که نیاز دارم رو ازشون بر دارم. بیشتر تکه‌ها و اعضا.

من تقریباً با خشونت حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- چند تا؟

یک نوع حالت خلسه آور در صدای بی احساس او بود. او گفت:

- من نمی‌فهمم چند تا چی؟

- تو حروم زاده چند تا قربانی داشتی؟ چند تا مرد و زن خوب بین دستای تو مردن تا تو رو به یه موجود خونی بی نظیر تبدیل کنند؟

او در واقع به نظر کمی اخم آلود و عصبانی می‌رسید که من نکته درون حرف‌هایش را بعد از تمام توضیحات کاملی که داد درک نکردم

- من واقعاً نمی‌دونم آقای تیلور. من امارشون رو نگه نمی‌دارم. چرا باید این کار رو بکنم؟ این چیزیه که مهمه. مگه اینکه اونها جزو آدمای مهم، هر کسی که ارزش داره مهم نبود؟ مردم تمام اوقات توی نایت ساید گم میشن و هیچ کس براش مهم نیست.

سوزی به طور غیر منتظره ای گفت:

- برای اون هست. بخشی از اینکه چرا من عاشقشم. اون به اندازه کافی به هر دو ما اهمیت میده.

بارون با بلا تکلیفی به او نگاه کرد و بعد دوباره توجهش را روی من متمرکز کرد و گفت:

- پیشرفت همیشه بهایی داره آقای تیلور. هیچ چیز هیچ وقت بدون فدا کاری به ثمر نمی‌شینه و من اونها رو فدا می‌کنم.

او به همه بدنهای روی تخت اشاره کرد و لبخند کوچکی زد و گفت:

- من زیاد عاشق شنونده نداشتم. این نیاز به توضیح و توجیه کردن خودم به کمبوده اما فکر می‌کنم به اندازه کافی پر حرفی کردم. فکر می‌کنم که استفان شوتر و جوان تیلور قرار نیست به ما ملحق بشن درسته؟

سوزی جواب داد.

- نه. اونها دارن تو تیکه های کوچیکی استراحت می‌کنم.

بارون شانه ای بالا انداخت و گفت:

- این دیگه مهم نیت من هنوز پرستارامو دارم.

او انگشتش را تکان داد و تمام ارتش پرستاران بامبویی از جای خودشان در دیوار سنگی به درون واقعیت پریدند تا فضای بین ما و بارون را پر کنند آنها با هم به جلو حرکت کردند. دستان بامبویی تقریباً به من و سوزی رسیده بود اما من این بار آماده بودم. من منتظر آنها بودم.

تخم سمندر را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را با دستانم له کردم و به میان آنها پاشیدم. تخم آتش گرفت و منفجر شد و یک دو جین پرستار بلا فاصله آتش گرفتند. آتش طلایی بالا رفت و از پرستاری به پرستار دیگر پرید و بامبو های آنها را که با دستان آتش گرفته سعی می‌کردند آتش را خاموش کنند از سر تا پا غرق در آتش کرد. ظرف چند دقیقه تونل پر از دود و آدمک‌های سوخته شد و آتش دوزخی در اطراف دیوار سو سو می‌زد. من و سوزی به کنار در برگشته بودیم تا در صورت نیاز خارج شویم. اما بارون با دیواری که در پشت سرش در جای دوری قرار داشت گیر افتاده بود. او کمک خواهانه به پرستارانش که به میزهای پایه دارش می‌خوردند و آنها را واژگون می‌کردند و روی آنها می‌افتادند و آنها را هم می‌سوزاندند نگاه می‌کرد؛ و در نهایت چاره ای نداشت به جز اینکه فرمانی که همه آنها را خاموش می‌کرد را بگوید. پرستاران بر روی زمین افتادند و همان طور در حال سوختن بی حرکت ماندند. صدای سوختن شعله ها در سکوت بسیار بلند می‌نمود.

سوزی و من دوباره وارد دالان شدیم و با دقت از کنار بامبوهای سیاه بخت رد شدیم. بارون داشت به دقت من را بررسی می‌کرد. او به اندازه ای که من فکر می‌کردم باید نگران باشد نگران نبود. او توسط کسی که هنوز کارتی برای بازی کردن داشت حمایت می‌شد. او گفت:

- صبر کنید. من مطمئنم که ما می‌تونیم باهم کنار بیایم.

سوزی گفت:

- من مطمئنم که نمی تونیم.

- تو باید آخرین ساخته من رو ببینی. نتیجه کارهای منو ببینی. موجود بلندشو خودتو نشون بده.

و از تاریکی و سایه های یک گوشه چیزی بلند شد و ایستاد. او باید تمام مدت روی صندلی نشسته باشد. خیلی وحشیانه و دردناک و بی حرکت یکجا نشسته بود. سوزی به سرعت جلو رفت تا اگر آن شکل خواست به درون نور بیاید آن را پوشش بدهد. او زیبا بود. بلند و بی نظیر کاملاً برهنه او ایستاد و شانه هایش از قد همه ما بالا تر بود. کاملاً موزون. با تشکر از تکنیک های جراحی پلاستیک جدید هیچ کجا اثری از هیچ بخیه یا زخمی نبود. ظاهر دو جنسه قدرتمندی داشت؛ و به طور شگفت آوری بی نظیر حرکت می کرد. من از ان متفر بودم. چیزی درباره او... اشتباه بود. شاید به خاطر اینکه او اصلاً مانند انسان ها حرکت نمی کرد. به خاطر اینکه صورتش هیچ اثری از افکار و عواطف انسانی نداشت.

همان طوری به موجود نگاه می کردم که وقتی که از دیدن یک عنکبوت شگفت زده می شدم. غریزه به من فریاد می زد تا از آنجا خارج شوم که چیزی بود که من هم با آن موافق بودم.

بارون وون فرانکنشتاین در حالی که جلوتر می آمد و کنار موجود قرار گرفته و دستی به شانه اش می زد گفت:

- دو جنسه. البته خود تعمیر گر و خود بارور و کاملاً فنا نا پذیر.

هیچ پستان و هیچ نشانه مردانگی آشکاری نبود اما من حرفش را باور کردم و بالاخره گفتم:

این بار از مغز چه کسی استفاده کردی؟

- مغز خودم. یا لا اقل خاطرات خودم دانلود شده بر روی یک مغز کاملاً خالی از خاطرات صاحب اصلی خودش. کامپیوتر کارهای زیادی برای من کرده. می بینید آقای تیلور؟ حتی اگه شما منو اینجا بکشید کار من باقی می مونه من باقی می مونم. از هر راهی که مهمه.

او عاشقانه شانه موجود را فشار داد. موجود سر بی نظیرش را بر گرداند و به دقت به او نگاه کرد و دستان بی نظیرش را چرخاند و در دو طرف صورت بارون قرار داد و سر بارون را درست از روی شانه هایش کند. بدن بر روی زمین افتاد و به زمین لگد می زد و از گردنش خون به بیرون پمپاژ می شد؛ و موجود سر بارون را دست

جلوی صورتش نگه داشته بود و چشمان بارون هنوز هم تکان می خوردند؛ و دهانش بدون هیچ صدایی باز و بسته می شد. موجود در حالی که به چشمان مرده بارون نگاه می کرد گفت:

– حالا که من وجود دارم تو زیادی هستی.

صدای او مثل موسیقی بود. یک موسیقی ترسناک بدون هیچ چیز انسانی.

– من تمام دانش تو رو دارم تمام تکنیکهای تو پس تو به چه دردی می خوری؟ اره تو منو درست کردی. من میدونم. تو فکر کردی من به خاطرش سپاس گزارم؟

سوزی گفت:

من که باورم نمی شه اون نمی دونست همچین اتفاقی می افته.

موجود به چشمان بارون فرانکشتاین نگاه کرد که خوشحال بود از اینکه دیگر موجودش را نخواهد دید و سرش را کناری انداخت. آنگاه به آرامی برگشت و متوجه من و سوزی شد و گفت:

– بارون اینجا عملکرد خوبی داشته. من فکر می کنم که کارش رو تموم کنم.

من سرم را تکان دادم و گفتم:

– این اتفاق نخواهد افتاد.

موجود گفت:

– شما نمی تونید منو متوقف کنید.

سوزی به قسمت بزرگی از سینه او شلیک کرد. قدرت آن نیمی از سینه اش را نابود کرد؛ و موجود را به عقب پرت کرد اما او نیفتاد و وقتی که دوباره تعادلش را به دست آورد سوراخ بزرگ در حال ترمیم خودش بود. لبهای موجود طوری حرکت کرد که شبیه یک لبخند انسانی بود و گفت:

– سازنده من، من رو خیلی خوب ساخته. بهترین کاری که من تا حالا انجام دادم.

من موهبتم را باز کردم و به دنبال پیوندی که تمام قطعات بدن موجود را در کنار هم نگه می‌داشت گشتم اما هیچ چیزی پیدا نکردم. بارون از علم و یا جادو برای سر هم کردن موجودش استفاده نکرده بود فقط یک عمر تجربه در کار جراحی بدن ... من موهبتم را بستم و به سوزی نگاه کردم و گفتم.

– ما باید این کار رو از راه سختش انجام بدیم. حاضری تا دستاتو کثیف کنی؟

– همیشه

پس ما چاقوی جراحی را برداشتیم و موجود را به زمین دوختیم و او را جز به جز از هم جدا کردیم. مقدار زیادی هم لگد زدن و جیغ کشیدن داشتیم و در نهایت مجبور بودیم تمام تکه ها را بسوزانیم تا از تکان خوردنشان جلوگیری کنیم اما ما این کار را هم کردیم.

فصل دوم

در خانه با جان و سوزی

قبل از اینکه آدم‌های واکر سر برسند من و سوزی چرخ می‌زدیم و به بهترین شکلی که می‌توانستیم به بیمارانی که تازه بیدار شده بودند دل‌داری دادیم. خبر در واقع بیشتر این کار را من انجام دادم. سوزی خیلی اجتماعی نیست. او با شات گانش دم در ایستاده بود تا به بیماران اطمینان دهد که دیگر هیچ کس اجازه نخواهد داشت که برایشان دردسر درست کند.

بسیاری از افراد هنوز گیج بودند و حتی تعداد بیشتری هر یک به شکلی در شوک به سر می‌بردند. نشانه‌های فیزیکی همه پاک شده بودند، اما هیچ وقت نمی‌توانید بدون بر جای ماندن اثری از همچنین رنج گسترده‌ای آن را پشت سر بگذارید.

بعضی از آنها همدیگر را می‌شناختند و باهم بر تخت‌ها نشسته بودند، یکدیگر را در آغوش گرفته و با گریه هم را تسکین می‌دادند، بعضی دیگر از هر کسی؛ حتی من و سوزی می‌ترسیدند و بعضی‌ها... دیگر بیدار نشدند.

آدم‌های واکر می‌دانستند که چه باید بکنند. آنها تجربه زیادی در رو به راه کردن چیزها بعد از خراب شدن طرح‌های بزرگی داشتند که ناگهان به نابودی رفته است. آن‌ها به مردم کمک می‌کردند و مطمئن می‌شدند که در امنیت کامل به خانه‌هایشان می‌رسند، سپس لغزش زمانی را می‌بستند و به سرعت بازار مامون را به دلیل از دست دادن مسیر آن در اولین مکان جریمه‌ای سنگین می‌کردند؛ و اگر مردم نمی‌توانستند به درستی بعد زمانی خود را در لغزش زمانی پیدا کنند، اجازه‌ی داشتن آن از بازار مامون سلب می‌شد. آدم‌های واکر... همه‌ی کارهایی را که من نمی‌توانستم انجام دهم را انجام می‌دادند.

وقتی من و سوزی بالاخره از تالار تضمین شمای تازه خارج شدیم پرسی داریسی بیرون منتظر ما بود. لباس‌های مرغوبش نخ نما شده بود و چشمانش از شدت گریه پف کرده بود. حمله‌کنان به سمت من آمد و تنها وقتی متوقف شد که سوزی به سرعت تفنگش بیرون کشید و با حرکتی ساده به سمت او نشانه رفت. با حالتی رقت‌انگیز به من نگاه کرد و در حالی که دستانش را به هم می‌فشرد گفت:

- تو چی کار کردی تیلور؟ چی کار کردی؟

- من فهمیدم چه اتفاقی داره میافته و جلوشو گرفتم، جون یه عالمه انسان بی گناه رو نجات دادم از ...
- من به اونا اهمیت نمی دم. اونا چه ارزشی دارن؟ تو با دوستای من چیکار کردی؟
- برای یک لحظه نتوانست حرف بزند و سعی کرد با فشار دادن چشمان بسته اش مانع از فرو ریختن اشک هایش شود. بعد گفت:
- من زیباترین افراد نسل خودم رو دیدم که به عجوزه ها و موجودات منفور تبدیل میشن! صورت های زیباشون رو دیدم که شکسته چروکیده و درب و داغون می شن، موهاشون می ریزه و کمراشون خمیده میشه ... گریه می کنن و جیغ میکشن و دیوانه وار به درون شب فرار می کنن! دیدم که پوسیده و متلاشی شدن و چرکین و تاول زده بودن، با هاشون چی کار کردی؟
- متأسفم. اما حقشون بود.
- اون ها دوستای من بودند! از موقعی که در اوج بودم می شناختمشون! نمی خواستم همچین اتفاقی براشون بیفته.
- پرسى ...
- تاوانشو می دی ...!
- این رو در حالی گفت که به شدت متأثر و غمگین بود. بعد چرخى زد و گریه کنان دور شد.
- گذاشتم که برود. منظورش را فهمیدم. گاهی بعد از یک اتفاق هیچ کس احساس خوبی ندارد. من و سوزی هم به خانه رفتیم.
- نایت ساید هیچ جای دنجی ندارد اما بعضی مناطق از هر جای دیگری امن تر هستند. جاهایی که مردم می توانند بدون آسیب دیدن در آرامش زندگی کنند. جامعه های بدون دروازه، زیرا دروازه ها هم نمی توانند جلوی آن نوع شکارچیانی را که نایت ساید جذب می کند بگیرند، در عوض جوامع کوچک توسط قدرت های کوچک جادویی محافظت می شوند. مشتی جادوی حفاظتی و البته تعدادی معاهده ی خوب برای حفاظت. با این همه، اگر نتوانید هوای خود را داشته باشید نباید در نایت ساید زندگی کنید.

من و سوزی در یک خانه زیبا کوچک (سه طبقه بالا سه طبقه در زیر زمین و دو طبقه هم در کناره ها) و مجزا در یکی از مکانهای با کلاس زندگی می کنیم. فقط با زندگی کردن ما در آنجا قیمت خانه کلی پایین آمد اما ما سعی کردیم که خیلی نگران نباشیم. یک باغچه کوچک اینجا بود اما وقتی من و سوزی ساکن شدیم و به این جهت که به هیچ وجه اهل باغبانی نبودیم، اولین کاری که کردیم خراب کردن و صاف کردن آن بود. ما خیلی مهمان نداریم، سوزی بیشتر کارها را انجام می داد و من برای اینکه سهمی داشته باشم آنجا را پر از بمب و تله های انفجاری کردم و در آخر نفرینی نامرئی شنواری کار گذاشتم.

همسایه ی کناری ما مسافر زمانی ماجراجوست که به او «گرس جاودان» می گویند. یک نمونه کامل ایرلندی که در قلعه ی مشبک به سبک نرماندی با تعدادی گار گویل (هیولاهایی که از آنها به عنوان جن و محافظان گنجینه یاد می شود) که باعث می شدند ما تمام شب را در فصل جفت گیریشان بیدار بمانیم زندگی می کند. صورتی به مراتب سرد و بی رحم با موهای مشکی داشت. سارا کینگدام، شکارچی بیگانه ها (آدم فضایی) که در ترکیب سازه های ارگانیک و مخفی خود یک سفینه فضایی داشت و اگر میتوانست قطعات درست را پیدا کند، آن را راه می انداخت و از اینجا می رفت.

ما هیچ وقت در نایت ساید راجع به داشتن اتحادیه ی مسکن حرفی گفت و گویی نداشتیم.

من و سوزی در طبقات جداگانه ای زندگی می کردیم او همکف بود و من طبقه ی بالا، تمام امکانات را به شکلی کاملاً متمدنانه تقسیم کرده بودیم. تا جایی که می توانستیم به هم دیگر کمک می کردیم که البته برای هیچ کدام از ما آسان نبود. طبقه من به سبک قدیمی، شاید حتی ویکتوریایی چیده شده بود. آن ها چیزهای زیادی راجع به راحتی می دانستند. در آن شب به خصوص من طاق باز در تخت سریر ماندم دراز کشیده بودم. سرشار از پر قو آنقدر که به راحتی در آن فرو می رفتم. تکیه گاهی محکم هم داشت. بعضی صبح ها سوزی مجبور شود مرا با دیلم از آن جدا کند. از قرار معلوم این تخت مال ملکه الیزابت بوده که در یکی از سفرهایش به همراه داشته. با توجه به هزینه ای که حملش برای من داشت احتمالاً آن را با چرخ های بزرگ جابجا می کرده.

چوب ها درون شومینه ی بزرگ با صدای ترق ترق آرامی در حال سوختن بودند و گرمایی که تولید می کردند فقط به اندازه ای بود که سرما را از اتاق بیرون براند. به خاطر طلسم موبیس چوب ها اصلاً مصرف نمی شدند در نتیجه آتش خاموش نمی شد. یک کتابخانه در یکی از دیوار های تخت من بود که اغلب کتاب های آن را کتاب های فکاهی و کتاب های کابویی لوییس لامور و سری کامل کتاب های جانی دیوانه که به شدت عاشقشان بودم پر کرده بود. دیوار روبه روی تخت با یک تلویزیون غول آسای پلاسمای پوشیده شده بود و آخرین دیوار با

مجموعه سی دی و دی وی دی‌های سفارشی من پوشانده شده بود که سوزی هیچ وقت نظر دادن راجع بهشان را متوقف نمی‌کرد. اتاقم یک لامپ گازی هم داشت که به نظر من فضا را دوستانه کرد بود.

فرش ایرانی گران بها و پر نقش و نگاری اتاق کف اتاق را پوشانده بود. این فرش پرنده بود اما دیگر کسی ورد فعالسازیش را به یاد نمی‌آورد پس تنها یک فرش معمولی بود. البته من همیشه مواظب کلماتی که هنگامی که بر روی آن ایستاده بودم می‌گفتم، بودم. وسایل و تزیینات پر زرق و برق و مجموعه‌های زیبا را طی سال‌ها و در طی چندین پرونده به عنوان دستمزد به دست آوردم. چند چیز قدرتمند چند وسیله زیبای باستانی و خرت و پرت‌هایی که شاید (شاید هم نه) روزی به درد می‌خوردند.

یک جعبه موزیک که سی آهنگ برتر سی سال آینده را که البته همه‌شان مزخرف بودند مینواخت. مدفوع یک تیرانا زوروس که در یک ظرف شیشه‌ای در بسته نگهداری می‌شد برجسی داشت «برای وقتی که مدفوع‌های قدیمی کار نمی‌کنند». یک کله فلزی که ظاهراً می‌توانست آینده را پیشگویی کند که البته من هیچ وقت از آن یک کلمه هم نشنیده بودم؛ و بالاخره یک شاخه گل زر خونی درون یک شیشه بلند. این گل به هیچ ابی نیاز نداشت و اگر کسی زیادی به آن نزدیک می‌شد حسابی عصبانی‌اش می‌کرد برای همین کاری به کارش نداشت. تنها به عنوان رنگی تزئینی آنجا بود.

زمانی که من در تخت نرم و گرم خودم دراز کشیده بودم و به سر و صداهایی که باد ایجاد می‌کرد گوش می‌دادم به ذهنم خطور کرد خیلی وقت از زمانی که به نایت ساید برگشتم می‌گذرد. که زمان چندان طولانی‌ای از وقتی که من سعی می‌کردم تا یک زندگی معمولی را در لندن شروع کنم و در آن شکست خوردم نگذشته است. در دفتر کار یک اتاقه ام زندگی می‌کردم، اتاقی که در آن محکوم بودم روی تخت دیواری بخوابم، که گداری غذایی بخورم و نمیر بخورم و وقتی طلبکارها می‌آمدند زیر میز پنهان شوم. نایت ساید را ترک کردم که احساس امنیت کنم، چون می‌ترسیدم تبدیل به یک هیولا شوم. پیتراه‌های سرد و مانده و چای‌های کیسه‌ای چند بار استفاده شده و دانستن اینکه شما نمی‌توانید به هیچ کس حتی خودتان کمک کنید.

من دیگر هیچ وقت نایت ساید را ترک نخواهم کرد. به خاطر تمام گناهانش، اینجا خانه‌ی من است و من به اینجا و همه‌ی هیولاهایش تعلق دارم، و البته به سوزی، سوزی من!

با زحمت زیاد از روی تخت بلند شدم و به طبقه پایین رفتم تا بینم او چه می‌کند. ما همدیگر را تا جایی که می‌شد دوست داشتیم، اما همیشه این من بودم که به سمتش می‌رفتم. سوزی... نمی‌توانست، اما بعدش می‌دانستم

که درگیرش می‌شود. به طبقه‌ی پایین رفتم، تغییر فرش‌ها مثل رفتن از دنیایی به دنیای دیگر بود. اما سوزی کسی نبود که به خانه داری‌اش افتخار کند.

طبقه او خیلی شبیه خانه قدیمی‌اش بود، بهم ریخته، کثیف، حال به هم زن و کمی ترسناک. اتاق او به خاطر اصرار من تمیز بود اما بوی بدی داشت که همیشه اولین چیزی بود که حس می‌کردم. بوی زنی را که به آخر خط رسیده است. من از در اتاق خواب رد شدم و به اطراف نگاهی کردم. وسط اتاق کپه‌ای بزرگ از پتوها مانند لانه‌ای روی هم انباشته شده بود، حداقل تمیز بودند. وقتی او را آنجا پیدا نکردم، به طرف اتاق پذیرایی به راه افتادم و یادم بود که حتماً اول در بزنم. سوزی خیلی واکنش جالبی نسبت به غافل گیر شدن نشان نمی‌داد.

روی تنها وسیله‌ی خانه‌اش نشسته بود. یک کاناپه بزرگ از چرم سرخ پررنگ. وقتی که من راجع به آن از او پرسیده بودم گفته بود «رنگش عین خون نیست؟» و من دیگر سؤالی نکردم. او من را که به طرفش می‌آمدم نا دیده گرفت. تمام توجه‌اش به اخباری بود که از تلویزیون کمی مدرنش پخش می‌شد. این اتاق همیشه من را افسرده می‌کرد. خیلی خالی و متروک بود. کف چوبی لخت، دیوارهای ساده‌ی گچی که عکس بزرگی از قهرمان سوزی «دایانا ریگ» در نقش خانم پیل در سریال قدیمی انتقام جو خیلی تک روی آن نصب شده بود و در انتهای آن مجسمه بدشکلی «مای ایدل» که رنگ سرخ آن شبیه خون بود.

دی وی دی‌های او کنار دیوار روی هم انباشته شده بودند. دی وی دی‌هایی از جکی چان و بروس لی. او بیشتر اوقات فیلم فرار آسان و دختر موتور سوار ماریا فیث فول و همین طور فیلم بیگانه جیمز کامرون و دو فیلم نابودگرش به علاوه فیلم فرشته جهنمی راجر کارمن - که همیشه ادعا می‌کرد یک فیلم کمدی است - تماشا می‌کرد.

او تی شرت کلتوپاترا جونز که مورد علاقه‌اش بود را با شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و از روی بی‌حوصلگی روی شکم برهنه‌اش را با غذایی که می‌خورد کثیف کرده بود. من کنارش نشستم و مدتی با هم به اخبار نگاه کردیم. مجری فوق‌العاده زیبای برنامه در حال توضیح درباره حمله به کارگر فاضلاب نایت ساید بود. کسی که از جایی که بزرگ‌تر از خود نایت ساید بود، احتمالاً با بازو کا، حفاظت می‌کرد. حتماً حشرات غول پیکر باز مشکل درست کرده بودند.

بعد برنامه خواب آوری قدیمی درباره کسانی که عضو کلوپ ورزش های واقعاً خطرناک بودند و قصد داشتند تا در یک زمین خالی به یک ورزش واقعاً خطرناک بپردازند و ببینند کدام یک اول زنده خارج می شود. ما در نایت ساید عقیده داریم همه کس حتماً به جهنم می روند.

و بالاخره اینکه جادوگر خارق العاده و دیوانه نایت ساید همراه کوله پشتی ای از بمب گیاهان رادیواکتیو به بازگشته بود و شروع به تهدید مردم کرده بود. خوشبختانه او هنوز مشغول خواندن لیست خواسته هایش بود که واکر سر می رسد و با استفاده از صدای مخصوصش به او فرمان می دهد تا تمام بمب خودش را ذره ذره بخورد. مردم هم بر سر اینکه چقدر طول می کشد تا بر اثر هضم پلوتونیوم بمیرد شرط می بستند.

سوزی بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بردارد به آرامی با دستش مرا نوازش کرد. من بی حرکت سر جایم نشستم. اما او فوراً دستش را کنار کشید. به سختی تلاش می کرد اما هنوز نمی توانست بگذارد کسی او را لمس کند یا او کسی را دوستانه لمس کند. او توسط برادرش باردار شد و بعد از سقط بچه این ترس روانی در او به جا ماند. دلم می خواست برادرش را بکشم اما سوزی سال ها قبل این کار را کرده بود. ما روی این مشکل کار می کردیم و تا جایی که می شد به هم نزدیک بودیم.

وقتی که او ظرف کالا ماری اش را کنار گذاشت به سمتم چرخید و هردو دستش را روی شانه های من گذاشت تعجب کردم. او صورتش را به من نزدیک کرد و من می توانستم نفس های یکنواختش را روی لب هایم حس کنم. ابا خون سردی خودش را کنترل می کرد اما من می توانستم بیشتر شدن لرزش دست هایش را حس کنم. او کمی نزدیک تر شد اما بعد دستانش شل شد و به سرعت به من پشت کرد و با نا راحتی سر تکان داد. من حس کردم باید چیزی بگویم پس گفتم:

- همه چی رو به راهه.

- نه هیچی رو به راه نیست و هیچ وقتم نمیشه. من چه طوری می توانم عاشقت باشم وقتی حتی نمی توانم لمست کنم؟

من شانه های او را به آرامی گرفتم گرفتم و رویش را به سمت خود برگرداندم. از تماس دست هایم منزجر شد و خودش را جمع کرد. بعد برای یک دقیقه به من نگاه کرد و ناگهان مرا به عقب و لبه مبل هل داد و هر دو دستش را روی سینه ام گذاشت و به طرز وحشتناکی شروع به بوسیدن من کرد. او تا جایی که تحملش را داشت

ادامه داد و بعد ناگهانی عقب کشید و با یک جهش ایستاد و خودش را بغل کرد، طوری پریده بود که من ترسیدم نکند پرواز کند. نمی دانستم چه بگویم یا چه کار بکنم.

خوب شد که زنگ به صدا در آمد و من برای باز کردن رفتم. جلوی در خود واکر ایستاده بود. مردی که نایت ساید را می چرخاند و همه او را می شناختند. مرد میان سال خوش پوشی که کت و شلوار بی نظیری به تن داشت با یک کراوات مدل بچه مدرسه ای های قدیم و یک کلاه لبه دار و یک چتر بسته شده. هر کسی که او را نمی شناخت در نگاه اول در مورد او اشتباه می کرد. کسی که با چشمان پر تجربه اش مواظب بود تا چرخ های تجارت و سازمان ها در نایت ساید به خوبی بچرخند. اما کافی بود که به چشمان آرام و پر از فکرش نگاه کنید تا بفهمید که او چقدر خطرناک است و چقدر خطرناک می تواند باشد. واکر قدرت زندگی و مرگ در نایت ساید را است، می توانستید این را ببینید. به من لبخندی زد و من در جواب گفتم:

- خوب انتظارش و نداشتم... فکر نمی کردم بیای در خونه در واقع حتی من مطمئن نبودم که بدونی کجا زندگی می کنی.

- من میدونم هر کس کجاست. این جزوی از کارمه.

- فقط برای اینکه بدونم و خب برام جالبه که ... چه جوری از بین همه ی اون تله ها و بمب های انفجاری و طلسمی که برای دور کردن مزاحما گذاشتیم رد شدی؟

- چون من واکرم.

- اوه ... البته خوب بهتره بیای تو.

- اره.

من او را به اتاق پذیرایی سوزی راهنمایی کردم. واکر اشکارا از این اتاق خوشش نیامد اما بسیار محترمانه رفتار کرد. لبخند زد، کلاهش را گرفت و برای سوزی سر تکان داد بدون هیچ مکثی بر روی مبل نشست. من کنار او نشستم و سوزی دست به سینه به نزدیک ترین دیوار کناری تکیه داد و با بد بینی به واکر خیره شد. واکر اگز هم ناراحت شده بود در آن لحظه به خوبی آن را مخفی کرده بود. در کمال تعجب به سرعت نگفت که چه چیزی باعث شده که برای اولین بار شخصا به خانه ی من بیاید در عوض با خوبی و خوشی صحبت کوتاهی کرد و بسیار دلپذیر بود، اما من به شدت مضطرب بودم. وقتی که شما با واکر کار می کنید باید در لحظه منتظر اتفاقی

باشید. معمولاً او تنها زمانی با من صحبت می کند که باید بکند، وقتی بخواهد مرا استخدام کند، به کشتن دهد یا مستقیماً به دردسر بیندازد. این حالت دوستانه جدید جزو عادات واکر نبود. من هرجایی که لازم بود تایید میکردم و سوزی هم طوری با عصبانیت اخم کرده بود که حتماً پیشانیش درد می گرفت.

بالاخره واکر دست از صحبت در مورد چیزهای بی اهمیت برداشت و به من خیره شد. یک اتفاق بزرگ قرار بود بیافتد و من میتوانستم حسش کنم. پس بهترین حالت دفاعی و استقلال طلبانه را به چهره ام دادم. بعد گفتم:

- خوب ... تونستید تمام اون مریض های بیچاره رو به خونه هاشون برگردونید؟

- فکر نکنم... در واقع کمتر از نصفشون رو برگردوندیم. خیلی ها بدون اون تکنولوژی حفظ حیات مردند. تعداد بیشتری هم از شوک کاری که باهاشون کرده بودن تموم کردن و یه عده ی کمی هم هیچ عکس العمل حیاتی نداشتند که بشه جایی فرستادشون. تا وقتی بهتر شن ازشون مراقبت میشه اما... دکترا امیدی بهشون ندارن.

- کمتر از نصف؟!... من اون همه کار نکردم که کمتر از نصفی از اونارو نجات بدم!

- تو هر چقدر که می تونستی رو نجات دادی... اما این کار منه که تا جایی که می تونم جون مردم رو حفظ کنم.

- حتی اگه مجبور باشی یه سری از مردم خودتو قربانی کنی؟

- دقیقاً.

سوزی گفت:

- چرا تو باید تصمیم بگیری کی زنده بمونه و کی بمیره؟

- من تصمیم نمی گیرم. این کار اداره کننده هاست.

من گفتم:

- اما اونا که مردند. وقتی که اونا کشته شدند و توسط بچه هیولاهای لیلیث خورده شدند ما هر دو اونجا بودیم پس ... کی این روزا ریسته؟

- واکر لبخندی ملیح زد و گفت:

- اداره کننده های جدید. برای همینه که اینجام. میخوام با من بیای و اداره کننده های جدید رو ببینی.

من به او خیره شدم و گفتم:

- تو خوب میدونی که من با اداره کننده ها کنار نمیام نه؟

- اینا... فرق دارن ...

- چرا حالا؟

- چون بالاخره مرد رونده داره به نایت ساید میاد.

من از جایم پریدم و سوزی از دیوار کنده شد. صدای واکر هنگامی که این را می گفت مثل همیشه سرد و بی احساس بود اما بعضی جمله ها به خودی خود قدرتمندند. حاضرم قسم بخورم که اتاق نگهان سردتر شد. سوزی گفت:

- از کجا میدونین این خود اونه که برگشته و تقلبی نیست؟

- چون کار من اینه که چیزایی رو بدونم که بقیه نمیدونن. مرد رونده، خشم خدا بر انسان ها، قدرتمند ترین و ترسناک ترین مامور خدا بالاخره به نایت ساید اومده تا گناهکاران رو مجازات کند. و همه کسانی که اینجا به دورترین نقاط فرار میکنن و پناه میگیرن تا خودشونو تا دندون مسلح کنن. یا زیر تختاشون قایم میشن و خودشونو خیس میکنن. حتی کسانی که یه ارتش دارن شروع به فرار کردن می کنن و زیر تختاشون قایم میشن و تک تکشونم چشمشون به اداره کننده هاست تا یه کاری بکنن.

سوزی به سنگینی در حالی که دستانش را در کمر روی شلوار جینش فقل کرده بود در اتاق بالا و پایین میرفت. یا نگران بود یا داشت اوضاع را سبک و سنگین میکرد. سوزی نترسیده بود. او هیچ گاه هیچ هول و هراسی نداشت. اینها چیز هایی بودند که وقتی دیگران سوزی را می دیدند اتفاق می افتاد. روی دسته ی مبل کنار من نشست ولی با اینکه خیلی نزدیکم بود مرا لمس نکرد. دیدم که توجه واکر جلب شد و تایید کرد، سپس گفت:

- بهت نزدیکتر از اون چیزی شده که فکر می کردم ...

من محکم ترین نگاهم را به او دوختم که البته در واکر هیچ تاثیری نداشت و گفتم:

- چیزی هست که تو دربارش اطلاعات نداشته باشی؟

- بایدم تعجب کنی!

سوزی گفت:

- این به تو ربطی نداره و اگه به کسی دربارش چیزی بگی می کشمت.

- تعجب می کنی اگه بفهمی همین الانشم چند نفر میدونن یا لااقل حدس می زنن. خیلی سخته که تو نایت ساید رازی رو نگه داری ... من فقط یکم ... نگرانتم!

من به تندی گفتم:

- چرا؟ ما برات چی هستیم؟ من تا الان برات چی بودم؟ غیر یه تهدید برای موقعیت عالیت یا یه مامور قابل استفاده تو ماموریت های خیلی خطرناک یا خیلی کثیفی که آدمای تو نمی تونن انجام بدن؟ و الان یه دفعه برات مهم شدم و نگرانمی؟ چرا؟ نکنه از خدا ترسیدی؟

- چون هر جوری حساب کنی پسر می

اگر یک تفنگ را به طرف من می گرفت و شلیک می کرد نمی توانست بیشتر از این مرا غافلگیر کند. من و سوزی با تعجب به هم و سپس به واکر نگاه کردیم. اما او خود را کاملاً جدی نشان می داد؛ و با لبخندی با شکوه که جدی بودنش را بیشتر نشان می داد گفت:

- هیچ وقت درست و حسابی با هم حرف نزدیم نه؟ فقط در حد تهدید ها و توهین هایی که داشتیم یا حرف زدن راجع به پرونده هایی که باید باهم روش کار می کردیم، همشونم خیلی سریع و کاری بودن. نمی تونی تلاش کنی خیلی به کسی نزدیک شی که می دونی ممکنه یه روزی مجبور به کشتنش بشی. اما الان دیگه یه چیزایی تغییر کرده.

من که دیگر نمیدانستم چه بگویم گفتم:

- من فکر می کردم تو دو تا پسر داری ...

- اره. پسرای خوبیم هستن. اما ما حرف نمی زنیم. درباره چی میتونیم با هم صحبت کنیم؟ خیلی برام درد بزرگیه که میدونم نه اونا نه مادرشون حتی نمی دونن من برای یه زندگی چیکار میکنم. اونا هیچی راجع به نایت ساید یا کارای وحشتناکی که فقط برای حفظ آرامش انجام میدم نمی دونن. نمی تونم تحمل کنم که بدونن. ممکنه به چشم یه جور هیولا بهم نگاه کنن. خیلی خوب تونستم که دوتا زندگیم رو از هم جدا نگه دارم. دو تا زندگی، دوتا واکر، و تمام تلاشمو می کنم که برای هر دو زندگی وقت مساوی بزارم، اما نایت ساید مثل یه زن حسوده... و چیزی که می تونه زندگی عاقلانه و منطقی من باشه قربانی یه هدف مهم تر و درست تر میشه.

پسرای من ... پسرای خوب من الان برام غریبه ان، تو تنها کسی هستی که دارم جان. تنها پسر قدیمی ترین دوستم. یادم رفته بود که اون دوران چقدر برام اهمیت داشت، تا وقتی که پدرت رو تو جنگ لیلیث دیدم، روزای خوش جوونیمون، فکر می کردیم می خوایم دنیا رو تغییر بدیم، و متاسفانه این کارم کردیم؛ و حالا پدر تو رفته و تو تنها چیزی هستی که برای من مونده جان. شاید شبیه ترین چیز به یه پسر واقعی که تا حالا می خواستم داشته باشم. تنها پسری که می تونم امیدوار باشم که منو درک میکنه.

- چند بار مستقیم و غیر مستقیم سعی کردی منو بکشی؟

- این خونواده ی توئه ... تو نایت ساید.

مدتی طولانی به او خیره شدم. سوزی گفت:

- بهش گوش نکن نمیتونی حرفاشو باور کنی اون واکره

گفتم:

- بازی با کلمات و دستکاری احساسات برای فریب ذهن. خیلی غیر منتظره بود واکر.

- میدونم یه چیزی تو مایه های بحران میانسالیه.

- و کی این دوران تموم میشه؟

- دقیقاً همون موقعی که شروع شده. ما هنوز ممکنه مجبور بشیم یه روزهم دیگه رو بکشیم اونم به دلایلی که حتماً اون موقع خیلی خوب به نظر میان شاید باشند اما این به این معنیه که... من اجازه دارم راجع به تو سوزی نگران باشم و شما هم حق هیچ اظهار نظری رو ندارید.

سوزی گفت:

- ما داریم روی رابطه مون کار می کنیم.

بعد دستش را روی شانه من گذاشت. کاش می توانستم بگویم که این کار چقدر برایش سخت است. گفتم:

- بیا در مورد این مرد رونده حرف بزنیم.

هر چیز دیگری می توانست صبر کند تا در موقعیت بهتری به آن فکر کنم.

- اون قبلاً هیچ وقت به نایت ساید نیومده بود پس چرا الان داره میاد؟

- قبلاً نایت ساید طبیعتاً طوری طراحی شده بود که تمام مامورای بالایی و پایینی رو دور نگه می داشت. اما وقتی لیلیث دوباره طرد شد، یه چیزایی تو نایت ساید تغییر کرد و خیلی از چیزایی که قبلاً ممکن نبود اتفاق بیافتند الان دارن پشت سر هم سر میرسن.

من گفتم:

- پس تمام مامورای خوب الان میتونن بیان اینجا؟

سوزی گفت:

- یا مامورای شیطان؟

- خب ... اگه همه چیز این قدر پیچیده نبود ...

من گفتم:

- یه لحظه صبر کن. چی الان مرد رونده رو کشونده اینجا؟

- خوب...اون از اداره کننده های جدید و اظهار نظرهاشون راضی نیست.

- پس این دلیلشه که تو الان اینجاایی. اگه اونا در خطر باشن تو هم در خطری!

واکر لبخندی زد و هیچ نگفت. سوزی گفت:

- این جدیدا کیان؟ این اداره کننده های جدید؟ قدیمیا که فقط یه مشت تاجر و سهام دار بودن که چون مالک بخش بزرگی از نایت ساید بودن اینجارو اداره می کردن. ما داریم درباره کیا حرف میزنیم خانوادشون؟ وارثاشون؟ رئیسهای جدید هم عین قدیمیان؟ از جواب دادن طفره نرو.

والکر صدا بادی از دماغش خارج کرد و گفت:

- وارث؟ هیچ وقت. ما اونها رو می پاییدیم. اگه اونها حتی یه لحظه از جاشون تگون می خوردن یه سری معامله متوقف می شد. نه اداره کننده های جدید نایت ساید شخصیتهای مهمی هستند که دوباره دور هم جمع شدند و مجمع رو تشکیل دادند تا بهترین تصمیماتی که میشه رو بگیرن. نایت ساید الان مصممه که خودش خودشو اداره کنه.

گفتم:

- دقیقا چه کسایی؟ اینا که خودشون کردن اداره کننده های نایت ساید کیان؟ من میشناسمشون؟

- چند تاشونو که قطعاً. همشون هم تو رو می شناسن. برای همین من اینجام.

من با لحنی جدی گفتم:

- چطور ممکنه تو به مردمی از خود نایت ساید خدمت کنی؟ تو هیچ وقت احساس واقعیت رو از ما مخفی نمی کردی. همیشه می گفتی بهترین کار اینه که اینجارو منفجر کنی و یه بار برای همیشه از شر این نمایشی احمقانه خلاص بشی.

- من دیگه پیر شدم اما ممکنه که این اداره کننده های جدید بتونن یه شانس جدید به نایت ساید بدن. دلم میخواد قبل از اینکه بمیرم اون تغیراتو ببینم. حالا با من بیا و اداره کننده های جدیدو بین چی میگن قبل از اینکه مرده رونده همشونو نابود کنه.

- اما اونا از من و سوزی چی میخوان؟

واکر ابروهایش را بالا برد و گفت:

- من فکر می کردم که این مشخصه. اونا میخوان تو از موهبت استفاده کنی و مرد رونده رو پیدا کنی و بفهمی که چه جوری میشه جلوشو گرفت. بریم؟

فصل سوم

ناسازگاری کامل با باشگاه ماجراجویان

در حالی که من و واکر بی آنکه بهم نگاه کنیم بیرون از خانه و جایی که زمانی باغچه بود ایستاده بودیم، گذاشتم سوزی استحکامات خانه را سر جایش قرار دهد. سوزی همیشه دوست دارد با سلاح‌ها و جنگ افزار های امنیتی پنهانی مسلح شود و برای استقبال از هر کسی که به اندازه‌ی کافی احمق باشه که در نبود او سعی در وارد شدن به خانه‌اش را داشته باشد سلاح‌های فلج کننده و کشتار جمعی را در نظر بگیرد که بدون شک از پس هر کسی بر خواهد آمد.

یه سارق کاملاً حرفه ای یک بار همه راه های ممکن برای ورود از طریق در جلویی را امتحان کرد و در آخر در او را خورد. صندوق نامه ورودی در برای هفته‌ها بعد از این اتفاق تکه های استخوان به بیرون تف می کرد.

هنوز داشتم به چیزی که واکر گفته بود فکر می کردم. «هر جور حساب کنی پسر منی». فکر می کنم تنها اگر واکر باشید می توانید به همچنین بمب احساسی را وسط یک مکالمه بی اندازید و از دیگران انتظار داشته باشید که به کار خود ادامه دهند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

واکر؛ مأموری آرام، خونسرد و بی عاطفه، تنها کسی که نایت ساید را به پیش می برد چون نمی تواند به کس دیگری اعتماد کند که این شغل را به درستی انجام دهد. کسی که همیشه یک نقشه و یک هدف سری پشت کارهایش داشت آیا این بار حقیقت را می گفت؟ وقتی همراه واکر هستی نمی توانی با اطمینان این را بگویی، تا اینکه بفهمی خیلی دیر شده است؛ و بعد از گذشت این همه سال چه احساس درباره اش دارم؟ او همیشه در پس زمینه زندگی من بوده، بعضی اوقات کمک کرده، گاهی تماشا کرده و بعضی مواقع هم سگ‌هایش را به دنبال فرستاده. چندین بار سعی کرده مرا بکشد. اما من هرگز شخصاً این طور برداشت نکرده‌ام. این موضوع برای واکر همیشه یک کسب و کار بوده است.

من بهش احترام می گذارم. حتی در بعضی مواقع با حفظ فاصله ای امن او را تحسین کرده‌ام. اما نمی توانی واکر را دوست داشته باشی. یعنی او این اجازه را به تو نخواهد داد. او هرگز اجازه نمی دهد کسی آنقدر به او نزدیک شود تا شخصیت واقعی‌اش را ببیند.

سوزی درب جلویی ساختمان را به هم کوبید و آخرین کلمات فعال سازی را زیر لب زمزمه کرد، بعد من جمع را از مسیری امن در میان منطقه ای مین گذاری شده به سمت پایین خیابان هدایت کردم. واکر درحالی که چتر جمع شده اش مانند چوب دستی در دشتش بود خیلی عادی همراه من گام بر میداشت. نمونه تمام عیار یک جنتلمن. حتی اگر کراوات قدیمی مدرسه ای واکر را آتش بزنی لب بالایی اش هم چنان محکم سرجایش باقی خواهد ماند. واکر آدم اتو کشیده ای بود و به این افتخار می کرد. خانواده برای اشخاصی مثل او معانی زیادی دارد و همگی بعد از انجام وظیفه در درجه دوم قرار می گیرند.

وقتی ما در امنیت خارج خیابان بودیم، واکر ساعت طلایش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و متفکرانه مرا برانداز کرد.

- «جان، سوزی، قصد دارم یکی از مهم ترین رازهایم را با شما در میان بگذارم. پس حواستونو جمع کنید. من رازهایم رو به هیچ کس دیگه ای نگفته ام. زمان لغزه ها اساساً به خودی خود اتفاق نمی افتن. خب بله، آنها ناگهانی، بی برنامه و در هر جایی که بخوان اتفاق می افتن. چیزهای مزخرف همیشه دقیقاً جایی که کمتر از همه بهشون نیاز داری میپرن وسط و برای همه دردسر درست می کنند... اما یه دلیل و نقشه پشت ظاهر شدن اونها وجود داره و بعضی اشخاص روش کنترل کردن آنها را یاد گرفتند. مثل بازار مامون...»

سوزی در حالی که مصمم بود چیزی را از دست ندهد گفت: «مثل اون یکی که ما توی زیرزمین فرانکستین پیدا کردیم.»

واکر گفت: «خب، دقیقاً. آنها یاد گرفتند که چطور زمان لغزنده ها را به نفع خودشان با ثبات کنند. اداره کننده های قبلی یاد گرفته بودند که چطور، برای رسیدن به مقاصد خودشان آنها را کنترل کنند. اداره کننده ها فقط به من صدا ندادند، این را هم به من دادند.» او ساعت طلای جیبی اش را نشان داد. «یک زمان لغزه قابل حمل. یک درگاه به هر جایی، بیرون یا درون نایت ساید. بنابراین من می تونم هر جا که لازمه حضور داشته باشم، دقیقاً زمانی که لازمه حضور داشته باشم؛ و بعضی اوقات حتی کمی جلوتر از اتفاق در حال وقوع.»

سوزی گفت: «این خیلی چیزها را توضیح می ده.»

در حالی که به ساعت خیره شده بودم گفتم: «من تا الان یه احمق بودم» من اون ساعت را صدها بار پیش از این در دستان واکر دیده بودم و دو ثانیه هم درباره اش فکر نکرده بودم - واکر نمونه انسانی است که بزرگترین رازش را در دید همه مخفی می کند.

- «من الان این راز را به این دلیل برایتان فاش کردم چون می خواهیم بدون اینکه دیده بشیم به جایی بریم. می تونم امیدوار باشم که هر دوی شما در این مورد ساکت و راز دار باقی می مانید؟»

من با احتیاط گفتم: «اوه، مطمئناً. البته تا زمانی که برای همراه کردن تو با خودم حق السکوت نیاز داشته باشم. خب حالا کجا داریم میریم؟»

واکر گفت: «شمال شهر. اگر دقیق بخوام بگم به مرکز کلوپ‌ها، باشگاه اداره کننده‌ها. اقامتگاه برجسته و خارج از خانه تمام قهرمانان، پهلوانان و اداره کنندگانی که پیش از این در نایت ساید بوده‌اند؛ و بیشتر آنها در این زمان و یا زمان‌های دیگر مالک نایت ساید بوده‌اند.»

گفتم: «چرا به باشگاه لانديوم نمی ریم؟ اون قدیمی تره و مدت زمان بیشتری از تاسیسش می گذره، از همه کلوپ‌های دیگره نایت ساید گران تره و همیشه خانه اصلی تمام قدرت‌های واقعی بوده.»

واکر گفت: «صراحتاً بگم. این مربوط به یه دستور قدیمی می شه. اداره کنندگان جدید تصمیم دارند به صورت تر و تمیز کارهایشان را از روال قدیمی جدا کنند و مصمم هستند که قبل از شروع یه پیغام واضح بفرستند. بنابراین، باشگاه اداره کننده‌ها آنجاست.»

او کمی با پیچ کنار ساعت طلایش ور رفت تا درپوش روی آن باز شد و تاریکی غیر قابل نفوذ درون آن آشکار شد. ظلمتی عمیق که انگار نگاه خیره مرا در خود غرق می کرد، این احساس را به من القا می کرد که انگار در لبه پرتگاه عمیقی ایستاده‌ام و هر لحظه ممکن است در آن سقوط کنم. سپس، تاریکی بیرون جهید و همه مان را در برگرفت و وقتی دوباره کنار رفت ما جای دیگری بودیم.

شمال شهر یکی از بهترین مناطق نایت ساید است، جایی که بهترین اشخاص به آنجا می‌روند. اینجا پر از مکان‌های انحصاری، کلوپ‌های مهیج شبانه، گران‌ترین بارها و رستوران‌ها است و همه ثروتمندان، اشخاص معروف، قدرتمندان و تمام اشخاصی که به نوعی خود را بالا کشیده‌اند و حتی فکر دیدنشان را هم نمی‌کنی می‌توانی آنجا ببینی. تمام این مکان‌های انحصاری به صورت توده‌ای از کلوپ‌ها در منطقه‌ای به نام کلوپ‌اند به دور هم جمع شده‌اند. محل‌هایی که تاسیس شده‌اند تا کارکنان فهمیده‌شان هر آنچه از عقده‌های روحی شناخته شده انسان‌ها و اشتیاقشان لازم است را فراهم کنند، بعضی از این کلوپ‌ها تقریباً قدیمی‌تر از خود نایت ساید هستند، در صورتی که بعضی دیگر مثل زندگی یک روزه حشره‌ای می‌آیند و می‌روند. اما همه آنها یک وجه اشتراک دارند و عضویت در آنها فقط به وسیله دعوت امکان پذیر است. افراد معمولی پذیرفته نمی‌شوند.

واکر، من و سوزی را در حالی که همه از سر راهمان کنار می‌رفتند از میان خیابان‌های پیچ در پیچ هدایت می‌کرد. بعضی‌ها به خاطر شناختن واکر و بعضی به خاطر شناختن من و کلاً به خاطر دیدن سوزی کنار می‌کشیدند چون سوزی حتی وقتی قصدی به جز خوردن شام ندارد هم به نظر خطرناک می‌رسد. واکر با بی‌خیالی برای اشخاص مشهور و قدرتمند سر تکان می‌داد و آنها هم در پاسخ برایش سر تکان می‌دادند. او یکی از آنها بود. من و سوزی قطعاً جزء آنها نبودیم. آنها به ما فضای بیشتری می‌دادند. که در کل همین را ترجیح می‌دادم.

توجه ام را معطوف به کلوپ‌هایی کردم که سر راهمان از کنارشان می‌گذشتیم، بعضی هایشان مشهور، بعضی گمنام، بعضی بیش از حد بیگانه و بعضی بدجوری شهوت انگیز بودند. اسم یکی از آنها بود «تو می تونی روی دوستان تأثیر بزاری». دیگری «دشمنانت را خشمگین کن» بود.

عضویت کلوپ‌ها توسط گروه شیکه ی پسران قدیمی در خصوصی‌ترین اتاق‌هایی که تمام تصمیمات جدی آنجا گرفته می‌شود تمدید می‌شود؛ و آنها در این میان مطمئناً از بهترین نوشیدنی‌ها و مواد مخدر و عیاشی‌ها استفاده می‌کنند. تو هم مثل آنها به چنین کلوپ‌هایی می‌روی تا کاری را پشت درهای بسته انجام دهی که به هیچ عنوان فکر مطرح کردن آن را در یک جمع محترمانه نمی‌کنی، کارهایی را انجام می‌دهی که دوستان و خانواده‌ات هرگز تأییدشان نمی‌کنند.

مثل کلوپ کالیگوال، که مخصوص تجربه کردن پیشرفته‌ترین شهوت رانی‌ها، درد و نهایت احساسات بود. یا کلوپ مردگان منحصراً برای رقابت‌های کشنده بود. یک کلوپ هم برای مرده‌های متحرک (زامبی‌ها)، خون آشام‌ها، مومیایی‌ها، کلاً گروه اندک مخلوقات فرانکشتاین بود با شعار (ما متعلق به مرگیم).

کلوپ پاروت آبی برای پرندشناسان نایت ساید فراهم شده بود. اوه، بله. ما آن را هم داریم از بعضی از گونه‌های پرند ای که آنجا پرواز می‌کنند شگفت زده می‌شوی، و پرندشناسان از سراسر دنیا برای مشاهده انواع باستانی، نادر و منقرض شده پرندگان که در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شوند به نایت ساید می‌آیند. هر نوع پرند ای از دودوی در حال انقراض گرفته تا سیمرغ غول پیکر و پرند اوزالوم افسانه ای در نایت ساید است. اما هیچ کبوتری اینجا نیست ... هیچ کبوتری در نایت ساید وجود ندارد یا حداقل می‌شود گفت مدت زیادی است که نیست. چیزی آنها را خورده است.

کلوپ بعدی مکانی برای بت پرستان و آدم‌های وحشی و جنگ جوست که می‌خواهند خودشان را اصلاح کنند و درست بعد از این کلوپ، کلوپ ماجراجوهاست. قدیمی‌تر از بقیه‌ی آن‌ها که احتمالاً کلوپ اولیه آن در قرن ششم تأسیس شده و در یچه برای جستجوی قهرمانان از آن زمان تا کنون است. هیچ وقت نمی‌توانی انتظار داشته باشی که ببینی قهرمان واقعی در نایت ساید مرده است، ولی چیزی مثل آوازه و شهرت اینجاست که مانند حشره‌هایی که دور آتش جمع می‌شوند آن‌ها را به اینجا می‌کشاند. کلوپ ماجراجوها جایی است که آنها دور هم جمع می‌شوند. وارد شدن به جمعشان آسان نیست. در حقیقت رد شدن از دربان کلوپ در نوع خودش یه ماجراجویی خطرناک است. فکر می‌کنم باید یک شاهزاده خانم را از دست یک غول نجات دهی تا فقط اجازه پیدا کنی از دست شویی استفاده کنی!

با این حال، هر ماجراجویی با اسم و اعتبار قابل توجه اش باید هم از میان همه‌ی درها عبور کند. چرا؟ شاید چون نایت ساید بزرگ‌ترین میداگاه رقابتی است که هر قهرمانی می‌تواند با آن رو در رو شود، رقابت‌هایی که به اندازه‌ی قله اورست عظیم است و تا زمانی که خودت را در چنین رقابتی نیازمایی، نمی‌توانی خودت را قهرمان واقعی بنامی. من فقط به این خاطر درباره کلوپ اطلاعات دارم چون دوست سابقم جولین ادونت در دو موقعیت جداگانه عضو کلوپ بوده است. یک بار وقتی او در عهد و یکتوریا قهرمانی بزرگ بوده و بار دوم به که یک زمان لغزنده او را به سال ۱۹۶۰ آورده بود. جولین مرد خوب و محترم است، در نظر دارم در هر فرصتی از اسم او استفاده کنم چون امیدوارم احترام او باعث شود به من هم احترام بگذارند. در این باره به سوزی هم اصرار کردم ولی او در پاسخ فقط شانه‌اش را بالا انداخت. هیچ وقت برایش مهم نبوده که محترم به نظر برسد.

سوزی گفت: «به هر حال جولین قدیمی‌ترین عضو کلوپ نیست! هست؟»

__ «به شکلی می‌شه گفت نه. فکر می‌کنم این افتخار نصیب تامی پا مربعی می‌شه. که البته اون یه ناندرتاله!»

واکر ما را درست جلوی دربان کلوپ راهنمایی کرد که با قدی بلند و بدنی عریض و تنومند مقابل در کلوپ ایستاده بود. اون به نظر شبیه ببرندگان بلند می‌رسید و اندازه هیکلش هم شباهتش را تکمیل می‌کرد. او برای ورود واکر کنار ایستاد، چون هر آدم عاقلی همین کار را می‌کرد، اما نگاه بسیار سرد و کشنده اش را حواله من و سوزی که در حال عبور بودیم کرد. سوزی هم پاسخ نگاه خیره او را داد و دربان واقعا کمی سرخ شد و سمت دیگری را نگاه کرد.

موقرانه به سوزی گفتم: «اون از تو خوشش می‌یاد.»

سوزی گفت: «خفه شو.»

«اون ازت خوشش می یاد. اون دوست دربان ویژه توئه.»

«من یه اسلحه دارم پس بهتره مواظب حرف زدنت باشی.»

«اگر اسلحه نداشته باشی اصلاً نمی شه تو را شناخت.»

واکر در حالی که ما را به سمت لابی مجللی راهنمایی می کرد زیر لب غرغر کرد: «بچه ها، بچه ها، سعی نکنید منو لو بدید!»

فوراً تصمیم گرفتم توی اولین گلدانی که دیدم بشاشم، آن هم درست در سالن عمومی، اما حواسم قبل از انجام این کار پرت شد. داخل کلوپ ماجراجوها باشکوه تر از آن چیزی که همیشه فکر می کردم بود. تمام دیوارهای کلوپ از پانل های چوبی براق درست شده بود، کف آن واکس خورده بود، و پر از نقاشی ها، چلچراغ ها و اثاثیه گران قیمت و عتیقه بود. صورت های آشنا از هر طرف از کنارمان عبور می کردند یا در اتاق های مجلل دور هم جمع شده با خوشحالی صحبت می کردند، یا در کتاب خانه ی خصوصی بزرگ راجع به تاریخ بار حرف می زدند و یا راجع به آخرین شاهکارهایشان لاف می زدند.

چاندرا سینگ، شکارچی هیولا و جنیساری جین، کشنده شیاطین، در کتابخانه درباره تکنیک های جدید ردیابی با هم بحث می کردند. آنها مرا که در میان در ظاهر شده بودم به کلی نادیده گرفتند. جین لباس کار رزمی درب و داغان همیشگی اش را به تن داشت، و من طبق تجربه شخصی ام می دانستم از نزدیک بوی خون، دود و گوگرد از او به مشام می رسد. او در بیست سال گذشته با تمام شیاطین قدرتمند در بسیاری از زمان های موازی دیگر و ابعاد دیگر وارد جنگ شده بود و هنگامی که در تمامی جبهه ها پیروز شد برای همه کسانی که او را می شناختند تبدیل به یک حرفه ای ترسناک و محترم شد. مخصوصاً وقتی کمی مشروب با خود داشت.

چاندرا سینگ بلند قد با پوستی تیره و برجسته بود با ریشی مشکی که حقیقتاً او را جذاب و گیرا نشان می داد. او لباس بلند سلطنتی و پر زرق و برق همیشگی اش را که تماماً از جنس ابریشم و اطلس باشکوهی بود پوشیده بود و عمامه ای سیاه پر از تکه های الماس بر سر گذاشته بود که هر کدام بزرگتر از تمام الماس هایی که تاکنون دیده ام بودند. چاندرا هیولا های درون و بیرون شبه قاره هند را با تعصبی شدید و اشتیاقی که در جهان بی

همتاست شکار کرده بود. دیوار خانه‌اش پر از غنائم افسانه ای بود. می‌گوید این کار را به خاطر محافظت از انسان‌های بی گناه و سالم نگه داشتن آنها انجام می‌دهد، اما من عقیده دارم او فقط هیولا کشتن را دوست دارد.

به جهنم! چه کسی خوشش نمی‌آید؟

واکر من و سوزی را در بار گذاشت تا خودش به طبقه بالا پیش اداره کننده های جدید برود و آمدنمان را به آنها اطلاع دهد. هیچ بحثی باهاش نکردم. احساس می‌کردم می‌توانم مقدار زیادی نوشیدنی بنوشم، یا حتی مقدار زیادی مشروب. بار به شکل مسحور کننده ای باشکوه بود و من برخلاف همیشه تحت تأثیر قرار گرفته بودم. اینجا از هیچ هزینه ای برای برانگیختن رشک و غبطه مردم عادی مضایقه نشده بود، بار کلپ در میان عموم مردم راحت‌ترین جای شناخته شده برای هر کسی بود. خود بار به صورت آمیخته ای از هنر بود، پرتو سرخ‌فام و درخشان گیلای براق و کریستال‌ها، با قفسه‌هایی پر از نوشیدنی‌های فوق‌العاده از سرتاسر جهان، که فقط منتظرند تا توسط یه قهرمان سفارش داده شوند، کسی که آنقدر تشنه باشد که هر چه نزدیکش است را قلع و قمع کند. سوزی که در تمام زندگی‌اش چیزی او را تحت تأثیر قرار نداده، مستقیم به سمت بار گام برداشت. یک بطری مشروب جین بمبی سفارش داد و پولش را به حساب واکر گذاشت. من هم به همان سمت رفتم، همان جایی که بطری‌ها در معرض دید گذاشته شده بودند و یک حجم قهرمانانه از گران‌ترین شراب براندی کرمی را که می‌توانستم سفارش دادم. پولش را هم به حساب واکر گذاشتم. با این کار مرد پشت پیشخوان را خوشحال کردم. پشتم را به بار قرمز فام کردم و با دقت نگاهی به دور و اطرافم و کسانی که مشغول نوشیدن بودند انداختم.

یک دو جین مرد و زن در بار پراکنده بودند. با لباس‌های متفاوت از زمان‌ها و مکان‌های مختلف، و همگی متفق‌القول حضور من و سوزی را نادیده گرفته بودند. بنابراین من هم عملاً آنها را نادیده گرفتم و تمام توجه ام را به نقاشی‌ها و غنائم و تزئیناتی معطوف کردم که بار را زینت داده بودند. دیوارها پر از نقاشی‌های متنوع از اعضای قدیمی کلپ بود که به ترتیب قدمت کنار هم قرار گرفته بودند. در میان تابلو‌ها آدمیرال سین، کین رستگار، جولین ادونت، اوون (مرد متحرک) در تمام زمان‌ها و مدل‌ها وجود داشتند؛ و بار مسلماً با این یادگاری‌ها پر ابهت کمی زشت شده بود.

سایه ای از یه مرد گربه ای، در قفسی بزرگ از جنس پلاستیک فشرده زندانی بود. جمجمه ای تو خالی برای ریختن خاکستر سیگار جلوی ما قرار داشت. چیزی که معنی‌اش را نفهمیدم یک سر شیطان بود که روی دیوار نصب شده بود، و به خاطر شعله‌های سوزانی که از آن زبانه می‌کشید عملاً بی مصرف بود. چند تا از اعضای

کلوپ سیگارهایشان را با آن روشن کردند. بالای دیوار عقبی، چیزی با غرور خودنمایی می کرد، بازوی چروکیده و مومیایی شده اصل هیولای گراندل. ظاهراً توسط شخص بیولف (یکی از قهرمانان قدم انگلستان) به بار اهدا شده بود. (به شما گفته بودم که تاریخ تاسیس کلوپ به قرن شش برمی گردد).

بیشتر چهره های مشهور حاضر در کلوپ کاملاً از اینکه وانمود می کردند من و سوزی آنجا حضور نداریم احساس رضایت می کردند، اما دو ماجراجوی شجاع بهانه ای سرهم کردند تا جلو بیایند و به ما سلام کنند. آگوستامون، تیرانداز پردردسر و حرفه ای و یک فرستنده برجسته در زمینه تهدیدهای فوق طبیعی بود. در ضمن زنی میان سال و با هیبت بود که شبیه مدیر مدرسه های تکمیلی دخترانه به نظر می رسید. آگوستا، درشت هیکل و پر سر و صدا بود و به خاطر فحش ندادن مشهور بود. او لباسی مانند خاله های پیر و ترشیده از جنس پارچه پشمی راه راه پوشیده بود که عینکی یک چشمی که آن را در چشم چپش چپانده بود ظاهرش را تکمیل می کرد. یک عصای پیاده روی با سری نقره ای هم با خود حمل می کرد و با آن به دیگران سیخونک می زد تا آنها را متوجه خود کند. آگوستا در حالی که محکم با من دست می داد، احوال پرس می کرد و یکی از آن قهقهه های همیشگی اش را به آن ضمیمه کرد، که آنقدر بلند بود که اثاثیه را به لرزش بیندازد. با خوش اخلاقی سری برای سوزی تکان داد که او هم در جواب سری تکان داد. آگوستا با احتیاط شانه ای بالا انداخت.

– «چه کار زهرماری اینجا داری، جان؟ هر چند تو خوش سلیقه تر از اونی هستی که توی آشغال دونی مثل اینجا دیده بشی. این مکان از وقتی آنها اجازه ورود به اشخاص خاصی مثل ما رو دادند به شدت به انحطاط کشیده شد. ایه؟ ایه؟ همه جا چیزهای قدیمی را تلنبار کردند، آدم نمی تونه چطور اینجا اوقات خوشی داشته باشه. چند روز پیش چارلستن تیغ آبی اینجا بود، حسابی سرش با حساب کتاب هاش شلوغ بود، اما اون لعنتی وقتی من یک گوشه گیرش انداختمو ازش در مورد یه رابطه جنسی کوچولو سوال پرسیدم نزدیک بود غش کنه.»

او دوباره با صدای بلند و تهدید آمیزش خندید. «در مورد آخرین شاهکار من چیزی شنیدی؟ یک روز خوب و نشاط انگیز برای بیرون رفتن بود. در حال پیاده روی تفریحی وارد کرنوال (مکانی در جنوب شرقی انگلستان) شدم، فقط داشتم مناظر و مردم محلی را تماشا می کردم، همان وقت فرمانی از خدای باستانی پن، از خدای جنگل به گوشم رسید. خوب! قصد داشتم اجازه ندن منو غافلگیر کنه، داشتم؟ این روز ... به خدای جنگل توجه کردید، این قهرمانان مدرن با تکنولوژی پیشرفته شان، همگی می توانند مثل یک شخصی بدبو با پیپ و پاهای پرمو و دلبستگی به دختران جوان به نظر بیان، نه، نه، خدای جنگل جایی است که کلمه ی وحشت از آنجا گرفته

شده است. روحی از مکان های وحشی و دور دست که بی هیچ دلیلی وحشت را در قلب انسان ها می گستراند. خوب، فکر کنم من فقط آن قوانین را تکام دادم و یک سیخونک خوب به اطراف زدم.»

«ایراد نگیر که جدا منبع صدا را دستگیر نکردم. به کلیسای روستایی قدیمی تقریباً در انتهای مسیر بود. معماریش مربوط به نرماندی ها بود، هر چند ساختمان در وضعیت خوبی به سر نمی برد و فقط توسط پیچک هایی که به دورش پیچیده بود اجزایش کنار هم قرار داشتند.»

به هر حال به این نتیجه می رسیدم که مکانی که این جانور کوچک تسخیر کرده، به این خاطر است که در گذشته آن را در اعماق زیرین کلیسا زندانی کرده اند تا دفاعی باشند در مقابل غارتگران اسکاندیناوی. البته این در حالی است که وایکینگ ها هرگز دورتر از جنوب نرفتند، بنابراین جانور کوچک همانجا ماند و سرانجام فراموش شد. آن مکان شخص را وادار به فکر کردن بر روی چیزهای وحشتناک می کرد و منجر به فرار شخص می شد حتی اگر خودشان هم نمی دانستند به چه دلیل.

بنابراین در کلیسا را به سمت داخل شکستم، با لگد دریچه را یک سو انداختم و گذاشتم جانور بیرون بیاید، سپس با استفاده از زور و با یک سیلی آن موجود گربه را پایین فرستادم. بهش لطف کردم که نکشتمش، مردک بیچاره، هیچ جایی برای هیولا های دنیای قدیم باقی نمانده، نه این روزها و نه قبلاً.

با لحن کاملاً جدی پرسیدم: چطور اونو کشتی؟

او به خاطر خندیدن با صدای بلند سرش به عقب برگشت. عصای پیاده رویش را به عنوان تهدید جلوی من تکان داد. «با این عصا اون رو به درک واصل کردم، موجود پیر! این عصا از چوب بلوط تقدیس شده و با دسته نقره ای ساخته شده. هیچ چیز بهتر از این برای کوبیدن بر سر یک موجود زشت و بلند که از خاک بیرون میاد نیست.»

بعضی از قهرمان ها از بقیه وحشتناک تر هستند. من با کمی آسودگی به سمت تنها اداره کننده دیگری که آماده شده بود تا من صحبت کند برگشتم. سباستین استارکیو، که به عنوان پیشکسوت شکافتن شناخته شده بود و ادعا می کرد در خطوط زمانی گیج کننده دیگر سه بار عضو کلپ اداره کننده ها بوده. سباستین بلند قد و کشیده بود. صورت رنگ پریده اش را موهای مشکی براق و ریش ریش در برگرفته بود و چشمانش مثل زغال های گداخته جهنم می درخشید.

هیچ وقت لبخند نمی زد و حالتی مالیخولیایی مثل شنلی کهنه روی صورتش را پوشانده بود. از زرهی موج دار و طلایی رنگ مربوط به آینده پوشیده بود، که در نقاط نزدیک پوست بدن با خودش زمزمه و پیچ پیچ می کرد و به صورت یقه ای بلند و سخت در پشت سر او بالا رفته بود. سباستین اغلب بیرون از زمان حال بوده و شیارهای زمانی متفاوت را کشف می کرده که در آنها انسان های متفاوتی بوده دیگر خودش هم کاملاً فراموش کرده که اصلاً که بوده. من پنج نسخه متفاوت از او را دیدم که در بار هاوالک ویندگدیل بر سر این مشکل با هم بحث می کردند، و سعی می کردند بفهمند که ممکنه در اصل از کجا آمده باشند. او ممکنه یا شاید ممکن نیست در طول این زمان ها کارهای شگفت انگیز و پر ابهتی انجام داده باشد. اون مطمئناً کاملاً دیوانه بود مثل یک بقیچه پر از مردم آزاری و چیزهای خطرناک. به او لبخند زدم و دست نحیفش را فشردم و چیزهایی که همه به عنوان خوشامدگویی می گویند را تکرار کردم و سباستین در خوش اقبالی غرق شده بود چون باعث طغیان غریزه دفاع از خود در بیشتر ما شده بود.

به خصوص آگوستا که همیشه آماده بود تا به پشت او بزند و چاخان بگوید تا نصیحت های بدرد نخور بکند؛ و احتمالاً دلیل اینکه سباستین تا آنجا که می توانست از او دوری می کرد، همین بود.

سباستین شروع کرد به تعریف یکی از داستان های بلندش از سری جستجوها و سرگردانی هایش، اما هیچ یک از ما حوصله آن را نداشتیم، بنابراین آگوستا جلو آمد و مرا با یک نگاه خیره از میان عینک یک چشم حاشیه طلایی اش در جا میخکوب کرد.

«خوب تو و اون دخترک سوزی اینجا یید تا اداره کننده های جدید را ملاقات کنید. اه؟ من اینطور شنیدم درسته؟»

گفتم: ممکنه. از اونها چی می خوی آگوستا؟

او صدای خرخر بلندی درآورد و آخرین لیوان آبجویش را یک جرعه سر کشید و با سر خوش شانه بالا انداخت. «گمان می کنم کسی بار مسئولیت را بر عهده گرفته، خوب چرا کسی از خودمان بار مسئولیت را بر عهده نگیره؟ با وجود اینکه شک دارم آنها اینو بخوان. آنها به مراتب بیش از حد پر از نیات خوب هستند و همه می دونیم که آنها به کجا سوق پیدا می کنند و تو یه احمقی اگر فکر کنی می تونی تیمارستانی مثل این را اداره کنی. اه؟ چیه؟»

یک دفعه شخصی از ناکجاآباد درست جلوی ما ظاهر شد و همه کسانی که در بار بودند ساکت شدند تا او را نگاه کنند. او کوتاه قد و خپل بود و از سر تا نوک پا سیاه پوشیده بود به همراه ده تا حلقه قدرت عجیب غریب در انگشتانش، و من فوراً او را شناختم. بولداگ هاموند - سارق، دزد و احتمالاً بیفایده ترین خلاف کار در نایت ساید. اون آن حلقه های عجیب را دستش کرده بود و فوراً متقاعد شده بود که می تونه با استفاده از آنها تبدیل به یک خلاف کار دارای نبوغ بشه. بدبختانه، حلقه ها با دستور العمل خاصی کار نمی کردند و او هنوز در تلاش بود تا طریق کار کردن آنها را دریابد.

چشمانش در صورت احمقانه اش بالا آمدند و او متوجه اطرافش شد و فهمید جایی که باید باشد نیست. بیهوده تلاش کرد تا با استفاده از حلقه های منتقل کننده اش ناپدید شود ولی نتوانست دوباره آنها را به کار بیندازد. اجباراً لبخندی نثار قهرمانان و اداره کنندگانی که خیره به او نگاه می کردند کرد، قیافه اش شبیه کسانی شده بود که با ناامیدی احتیاج دارند بروند توال.

«آه، بله. سلام به همگی! به خاطر حضورم متأسفم. دوباره مختصاتم اشتباه در آمد. شما می دونید چطوری شد که من وسط دست برد زدن به مکان بت پرست ها بودم، و حالا اینجا هستم؟»

من لبخندی تحویل دادم. «تو واقعا کلوپ بدی را برای ورود بی موقع انتخاب کردی. بولداگ.»

«اوه لعنتی، این جان تیلوره. سلام! بله، امکانش هست که سوزی هم همراه تو باشه، اوه خدایا اونی که درست پشت من ایستاده، خودش؟ من واقعا احساس خوبی ندارم.»

آگوستامون با نگاهی غضبناک به او نگاه کرد. «من تو را می شناسم، هوماندا! دزد کوچیک پلید! تو در سمرقند حلقه های کمر طلای خواهر کوچکتر من آگاتا را دزدیدی، اینطور نیست؟»

«کی، من؟ چی باعث شد فکر کنی من این کار و کردم؟ به هر حال اونها طلا نبودند و واقعا فکر می کنم بهتره من همین الان برم پی کارم.»

آگوستا گفت: «آگاتا تا حدود یک هفته به خاطر اون حلقه های کمر روی شانه های من خون گریه کرد. نمی تونم آنها را بهش برگردونم ولی خانواده، خانواده است، بیا اینجا کرم کثیف، می خوام یک کتک مفصل بهت بزنم.»

او عصای پیاده رویش را دراز کرد و بولدآگ هامون به شکل رقت انگیزی ناله کرد و به یکی از حلقه های درون انگشتش چنگ انداخت. پوششی از انرژی بیرون جهید و اطراف او را در برگرفت، او توسط مکعبی از انرژی درخشان احاطه شده بود. آگوستا با نوک عصایش سیخونک محکمی زد و یک مرتبه نالید، سپس عصایش را بالا برد و محکم روی مکعب انرژی کوبید. در حالیکه بولدآگ از ترس دولا شده بود و صدایی حاکی از ترس از خود در می آورد، سپر محافظ ضربه را تحمل کرد.

آگوستا با تمام قدرت به سپر محافظ ضربه زد و هنگامی که عصای جادویی او با سپر محافظ برخورد کرد انرژی بسیار قوی ای در هوا منتشر شد. هر کسی که به آن نگاه می کرد، از هوش رفت. بعضی ها مشغول شرط بندی با هم شدند. سوزی در حالی که شاتگانش را در دستش گرفته بود قدمی به جلو برداشت. به سرعت گفت: نه سوزی. گلوله ها اینجا کمانه می کنند. این همه نوشیدنی خوشمزه و گران قیمت اینجاست، و می دانم که آنها به خاطر شکستن هر کدام از اینها از من خسارت خواهد گرفت.

سوزی گفت: «آرام باش، جان.» اما شاتگانش را پایین آورد.

بولدآگ هنوز مشغول امتحان کردن یکی بعد از دیگری حلقه ها بود. سپر محافظ در زیر یورش های بی وقفه آگوستا تکان می خورد و می لرزید. ناگهان یک سری از پرتو های تابناک و رنگارنگ از یکی از حلقه ها بیرون جهید، سپر محافظ را سوراخ کرد و در اتاق به پرواز درآمد. همه خودشان را از مقابل پرتوها به گوشه ای پرتاب کردند، اما پرتو ها صدمه آشکاری به کسانی که با آن برخورد کردند نکردند. در عوض، جادویی عجیب تمام یادگاری های پراکنده دور و اطراف بار را به کار انداخت. عضلات بازوی مومیایی شده هیولایی گراندل متورم و برجسته شدند و مشت بزرگش به دیوار کوبیده شد. یک لباس زرهی شمشیرش را بیرون کشید، گیاهی درون یک کوزه بانیس هایش به اطراف شلاق می زد، مجسمه ای کوچک از یک شیطان شروع به بازی با آن نیش ها کرد، بعضی چیزهای مصنوعی منفجر شدند، بعضی ذوب شدند، بعضی ناپدید شدند و بعضی در حالت حمله به سمت اعضای کلپ پرتاب شدند.

تابلوی نقاشی بزرگی از یک جنگل بیگانه و عجیب ناگهان زنده شد و پنجره ای به آن دنیا شکل گرفت. ما فریاد های وحشتناکی را از میان پنجره به وضوح می شنیدیم و به همراه آن تندبادی وزید که با خود بوی متعفن لاشه به همراه می آورد. از میان مدخل تازه باز شده به جهانی دیگر، ابری متشکل از موجوداتی زشت پرواز کنان پشت سر هم وارد بار شدند، ظاهرشان سیاه، پرمو بود و بال هایی مثل خفاش داشتند با چشمانی درخشان و

دندان های نیش بزرگ. آنها به محض ورود با تندخوئی به هر که رسیدند حمله کردند و گاز گرفتند. در بار غوغایی برپا شده بود و هر کسی سعی می کرد به بهترین وجه ممکن از خودش دفاع کند.

سوزی شاتر با حالتی جدی شروع کرد به تیراندازی، شاتگان او با هر با شلیک آن موجودات زنده را یکی بعد از دیگری در میان زمین و هوا منفجر می کرد، بدون حتی یک خطا. اما هنوز مثل سیل بیشتر و بیشتر از مدخل باز شده به درون بار می آمدند. اعضای کلپ با انواع سلاح ها و بعضی دیگر حتی با دست خالی با پرندگان می جنگیدند اما تعداد بیشتری جای آن ها را می گرفتند و نزدیک بود تا مقاومت آنها را در هم بشکنند. آگوستا در حالی که سرودی مذهبی را با صدای بلند می خواند با عصایش به اطراف ضربه می زد و خون و مغز خفاش ها با هر ضربه او در هوا به پرواز در می آمدند.

بولداگ با حالتی غوز کرده درون سپر انرژی گریه می کرد، «متاسفم! متاسفم!» من جفت تاس (شلوغ کن) از جیب کتم بیرون آوردم و آنها را در دستم به جلو و عقب چرخاندم، این باعث می شد تا موجودات پرنده نتوانند مرا ببینند. به دور و اطراف نگاهی انداختم. همینطور که می دونید من با خودم سلاح حمل نمی کنم. معمولا بهش نیاز پیدا نمی کنم. اما مجبورم قبل از اینکه کسی صدمه ببیند جلوی این غوغا رو بگیرم. حتی قهرمانان بزرگ و اداره کننده ها داشتند زیر فشار تعداد بیش از حد آنها تسلیم می شدند.

جانیساری جین و چاندرا سینگ به درون بار یورش آوردند. جین یک تنگ انرژی در هر یک از دستانش داشت و با سرعت و مهارتی کشنده به موجودات پرنده در حال پرواز شلیک می کرد. چاندرا شمشیری بلند و خمیده در دست داشت و در حالی که در میان گله ای از این مخلوقات می رقصید، با ضرباتی سریع مثل انجام کاری هندی آنها را نصف می کرد. در حالی که او راهش را به سمت مرکز هیاهو می گشود خون از همه طرف به هوا می پاشید، و در همه حال پوزخند گشادی روی لبهایش بود.

پرنده ای کابوس وار و بزرگتر از همه آنهايي که تا به حال وارد شده بودند از ناکجا آباد ظاهر شد و آرواره اش را دور شانه سوزی قفل کرد. سوزی اصلا به روی خودش نیاورد و به شلیک کردن ادامه داد. دندان های پرنده به شدت مشغول جویدن چرم سیاه لباس سوزی بود. من چیزی را با هر دو دستم چنگ زدم و آن را به سمت پرنده روی شانه سوزی حواله کردم. چرم لباسش پاره شده بود، اما من هیچ خونی ندیدم. چیزی که در دستم بود تکان خورد، اون بالهایش را به سختی تکان داد، تقلا کرد تا خودش را برگرداند و انگشتان مرا گاز بگیرد. آن پرنده را در دو دستم فشار دادم، انگشتانم در بدن پرمویش عمیقا فرو رفت. او به صورت تکه هایی خون آلود ترکید و با اینکه مرده بود هنوز سعی می کرد مرا گاز بگیرد. آن موجود خون آلود را به کناری پرت کردم

و آن موقع بود که فهمیدم تاس های شلوغ کنم را برای کمک به سوزی زمین انداخته ام. دیگه بیشتر از این در امان نبودم. به جزیه وسیله استفاده از موهبتم. پشت سوزی پناه گرفتم تا روی باز کردن چشم درونی ام تمرکز کنم. چند لحظه ای وقت گرفت تا توانستم انرژی که دروازه را باز نگه داشته را پیدا کنم. بولدآگ اشتباهی آن را آزاد کرده بود و بعد آسان ترین چیز برای من در دنیا این بود که بفهمم چطور آن را ببندم. دروازه بسته شد و پنجره دوباره به یک تابلوی نقاشی تبدیل شد که موجودات پرنده دیگر نمی توانستند از آن وارد شوند.

آگوستا در حالی که عصایش را که خون و مغز له شده از انتهای آن می چکید تکان می داد شتاب زده گفت: خون خفاش روی بهترین لباس من ریخته.

«مطمئنم خشک شوئی هم نمی تونه درستش کنه! بیا جلو و جزاتو بگیر مرد کوچولوی وحشتناک.»

بولدآگ گفت: حتی اگر این نظر همه باشه فکر نمی کنم بخوام این کار و بکنم.

با لحنی محکم گفتم: بولدآگ، حلقه ها. همشونو تحویل بده. تو با داشتن اونها قابل اعتماد نیستی.

«اما بدون داشتن اونها، بیشتر از این نمی تونم سردرسته خلاف کارها باشم.»

«اگر روی نگه داشتن آنها بیشتر از این پافشاری کنی. بالاخره تو هم یکی از اون موجودات خون آلود روی فرش می شی.»

بولدآگ گفت: منظورت رو فهمیدم و به سرعت حلقه ها را از انگشتانش درآورد و آنها را کف دست منتظر من گذاشت. متفکرانه آنها را جلوی چشم گرفتم و سپس داخل جیب کتم سراندم.

گفتم: خیلی خب. حالا برو آن گوشه ساکت بگیر بشین و همینجا منتظر باش تا واکر بیاد و جمعت کنه.

آگوستا گفت: تو واقعا فکر می کنی ما اجازه می دیم این اندماغ کوچولو از اینجا فرار کنه؟

چندتا از اعضای کلوپ به نشانه موافقت چیزهایی گفتند. به دور و برم نگاهی انداختم و کمی مکث کردم. «اون فقط یه مرد کوچک است که اشتباه بزرگی مرتکب شده. حالا که همه چیز گذشته بذارید اون بره.»

سباستین استارکیو با صدای ساکن و مرگبارش گفت: چرا باید این کار و بکنیم؟

گفتم: چون اون تحت محافظت منه. اینجا کسی با این موضوع مشکلی داره؟

هیچکس چیزی نگفت و یکی بعد از دیگری به سمت دیگری چرخیدند و مشغول تمیز کردن آلودگی ها شدند. چون اگر اونها همگی قهرمان و اداره کننده بودند ... من هم جان تیلور بودم؛ و تو هرگز نمی دونی کدام قسمت شهرت من حقیقت داره. بولداهگ رفت و گوشه ای نشست. سوزی شاتگانش را غلاف کرد و من دوباره تاس های شلوغ کن ام را از روی فرش خیس از خون پیدا کردم. آگوستامون و سباستین استارکیو مغرورانه پشتشان را به من کردند و کنار هم نشستند. جنیساری جین جلوی نقاشی جنگل ایستاده بود و متفکرانه آن را بررسی می کرد، و چاندرا سینگ جلو آمد در حالی که شمشیر بلندش را با پارچه ابریشمی پاک می کرد.

او به سادگی سری برایم تکان داد، دندانهای فوق العاده سفیدش در زیر ریش مشکیش برق می زد. «خوشحالم بالاخره ملاقات کردم، آقای تیلور. شما را از شهرتتان می شناختم و خوشوقتم به این نتیجه رسیدم که چیزهایی که درباره تان شنیدم مبالغه نبوده.»

بعد به سمت سوزی چرخید و لبخند گل گشادی تحویل او داد. «خانم سوزی، از آشنایی دوباره با شما خیلی مسرورم.»

در کمال شگفتی، سوزی هم لبخند مختصری تحویل داد. «چاندرا، اخیراً هیولای بدرد بخوری کشته ای؟»

او با صدایی رسا و بی خیال خندید و گفت: من نقاط زیادی از این جهان بوده ام و موجودات پلید زیادی دیده ام. گاهی اوقات هیچ انتخابی به جز کشتن ندارم؛ گاهی اوقات اسیرشان می کنم تا از زندگی بی گناهان محافظت کنم، و بعضی اوقات عکسشان را می گیرم و می گذارم بروند. اگر منظورم را متوجه بشی می فهمی که هر مخلوقی یه هیولا نیست.

با صدائی که سعی می کردم جدی نباشه گفتم: شما دو تا همدیگر و می شناسید؟

سوزی گفت: من اونو قبلاً توی یه شکار کوچک دیده ام. من راهنمای محلی او در نایت ساید بوده ام.

چاندرا گفت: خانم سوزی یه تیرانداز واقعاً فوق العاده است. ما خیلی خوب کنار هم کار می کنیم؛ و من امیدوارم که من و شما هم بتونیم همین طور با هم کار کنیم، آقای تیلور. شما احضار شدید اینجا تا اون شخص گردشگر را شکار کنید، درست نمی گم؟

گفتم: «می تونه همین باشه. جدا این موضوع برات اهمیت داره؟ من فکر می کردم تو فقط هیولا رو شکار می کنی.»

چاندرا سینگ مؤدبانه سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «بله، سالهای زیادیه که این شغل من بوده. من یه سیک هستم آقای تیلور، از منطقه پنجاب. من چیزی هستم که مردم من کالسا می نامند، یا جنگ جوی مقدس. من در مقابل نیروهای تاریکی ایستاده ام، در تمام اشکالش. آیا این چیزی را به یاد شما نمی یاره.»

گفتم: مرد گردشگر، هر دوی شما به شکلی افراطی به خدای خودتان خدمت می کنید.

«دقیقاً آقای تیلور. احساس می کنم شدیداً احتیاج دارم این مرد گردشگر را ملاقات کنم و با او صحبت کنم تا بفهمم او به راستی چیزی که آنها می گویند هست یا نه.»

گفتم: و اگر بود چی؟

چاندرا دوباره لبخند پهنش را به نمایش گذاشت. «آن وقت شاید باید جلوی پای او بنشینم و از او فرزانش بپروم. اما فکر می کنم احتمالش کمه. اگر او کمی از کارهایی که آنها می گویند انجام دهد، او بیشتر از آن چیزی که به نظر می رسد خدمتکار تاریکی است؛ و من می خواهم تا آخرین نفس با او مقابله کنم. بنابراین می خواهم اجازه دهید شما و خانم سوزی را همراهی کنم که او را تعقیب کنید.»

گفتم: تو چی فکر می کنی، سوزی؟

سوزی گفت: او قاتل هیولاهاست. بهتره او را کنارمان داشته باشیم تا جلوی چشممان باشد و گرنه شاید دزدکی دنبالمان بیاید؛ و من جداً میخوام ببینم وقتی این دو جنگ جوی مقدس رو در رو می شن چه اتفاقی می افته.

من به چاندرا گفتم: خیلی خب. تو هم هستی. ما مبلغ جایزه این کار را سه قسمت می کنیم و تو مسئول مخارج خودت هستی. موافقی؟

«کاملاً آقای تیلور. من خیلی علاقه مندم از نزدیک طریقه کار شما را ببینم.»

با لحنی صادقانه گفتم: اگر مرد گردشگر واقعاً خدمتکار خدای کریستین باشه کجا می شه پیداش کرد؟

چاندرا گفت: خدای خداست. خالق همه ما. فکر نمی کنم اهمیت بده که ما چی خطابش می کنیم وقتی داریم باهاش صحبت می کنیم؛ و اون فقط گوش می کنه ...

بالاخره واکر از طبقه بالا به سمت من و سوزی پایین اومد، نظری اجمالی به خون ها و آلودگی های دور و اطراف انداخت و نگاه بدی به من کرد.

«نمی تونم شما دو تا رو جایی تنها بذارم.»

گفتم: «به هیچ عنوان تقصیر من نبود. بولدآگ هوماند را آنجا می بینی که ساکت آن گوشه نشسته؟»

واکر گفت: «آه. می خوام بگی هیچ کدام از این خرابی ها کار سوزی نیست؟»

گفتم: «البته که نه. این همه جسدهای انباشته شده روی هم کار خودش.»

واکر گفت: نکته خوبیه. با من بیا. اداره کننده ها منتظرند.

گفتم: «این همه وقت چکار می کردی؟ من فکر می کردم آنها منتظر ما بودند.»

واکر گفت: اول موضوعاتی بود که مجبور بودیم در موردش بحث کنیم. مثل اینکه آیا وضعیت اینقدر بحرانی هست که اجیر کردن تو و سوزی شاتگان را توجیه کنه.

سوزی گفت: نکته خوبیه.

واکر با حالتی احترام آمیز به سمت چاندرا سینگ سری تکان داد. «همیشه از دیدن دوباره تو خوشحال می شوم، چاندرا. سرت شلوغه؟»

«البته آقای واکر، در نایت ساید در مورد هیولاها هیچ کمبودی احساس نمی شه.»

آنها مختصراً به یکدیگر تعظیم کردند، سپس واکر مسیر رفتن به طبقه بالا را پیش گرفت.

به واکر گفتم: نمی دانستم که تو چاندرا را می شناسی.

واکر گفت: «البته که می شناسم. من با پدر او به دانشکده ابتون (در انگلیس) می رفتم. جوانک باشکوه. اون روزها به متخصص ژنتیک درجه یک بود.»

نایت ساید پر از ارتباطات دور از انتظاره. قهرمانان و تبهکاران، خدایان و هیولاها، همه ما همدیگر را می‌شناسیم. بعضی اوقات به عنوان دوست، گاهی دشمن، گاهی هم عاشقانه و گاهی هم این سه با هم. این به موقعیت بستگی دارد.

گذاشتم واکر در این مرحله ما را به طبقه بالا راهنمایی کنه. فقط یه ابله پشتش را به واکر می‌کنه. سوزی از پشت سر می‌آمد؛ و در یه اتاق خصوصی کوچک در طبقه بالای کلپ که به وسیله آخرین حد امنیتی که کلپ اداره کننده‌ها می‌تونه تأمین کنه احاطه شده بود. من بالاخره با روئسا و آقایان جدیدم رو در رو شدم. آنها دور تا دور میزی دراز و براق نشسته بودند، سعی می‌کردند مثل اشخاص مسئول به نظر برسند. وقتی صورت‌هایشان را دیدم، نفسم در گلویم گیر کرد، و فکر کردم الان است که قلبم از کار بایستد. من آنها را می‌شناختم. من همه آنها را پیش از این با هم دیده بودم، صد در صد در شرایط خوبی هم نبود.

جولین ادونت، اداره کننده افسانه ای دو عهد ویکتوریا و ویراستار کنونی روزنامه نایت تایمز. جسیکا سورو، یه کافر. آنی آباتور، جاسوس تروریست، و فاحشه درجه یک. کنت ویدیو، ارباب جادوی دودوئی. پادشاه پوست ها، در شتل باشکوه اش؛ و لادی آبلویون، کارآگاه مرده. قبلاً در یک جای دیگه این افراد را کنار یکدیگر دیده بودم، در یک زمان لغزنده در آینده جایی که آنها آخرین بازمانده از بشریت بودند، و دشمن من. آنها نمایندگان وحشتناکی در زمان به عقب فرستاده بودند تا سعی کنند مرا بکشند، قبل از اینکه من بتوانم آینده را به آن شکل وحشتناکی که آنها در آن بودند خراب کنم. من رنج زیادی را تحمل کردم تا این خط زمانی بخصوص را تغییر دهم تا روح آنها و خودم را حفظ کنم، اما اینجایی که آنها بودند، به دور هم دوباره جمع شده بودند برای اولین بار.

این موقعیت ممکن بود چند معنی متفاوت بدهد.

در اتاق قدم زدم و مطابق با یه اصل کلی خطرناک‌ترین نگاهم را به تک تکشان انداختم. هرگز اجازه نده آنها بفهمند که آسیب پذیر هستی؛ و هرگز نذار آنها فکر کنند که او تو برترند. سوزی به نظر نمی‌رسید تحت تأثیر هیچ کدامشان قرار گرفته باشد، البته اون هرگز از چیزی تحت تأثیر قرار نمی‌گیره.

کنت ویدئو با نگاه کردن به شاتگان جلد چرمی روی پشت سوزی از ناراحتی در جایش جابجا شد.

«همه چیز نگه داشته شده. فکر می‌کردم بر سر این موضوع موافقت کرده بودیم - هیچ سلاحی در ملاقات‌ها نباشه!»

آنی با سرخوش گفت: «می‌خواهی سعی کنی از کسی که مهمان منه اسلحه بگیری.»

البته بعد از آن تمام کسانی که پشت میز نشسته بودند نگاه‌هایی حاکی از فهمیدن حرف‌های او رد و بدل کردند، و من فرصتی بدست آوردم تا افکار پریشانم را سر و سامان بدهم. این مهم نیست که جمع شدن این گروه خاص به دور هم بیانگر آینده‌ای احتمالی باشد، من داشتم الان و اینجا با آنها معامله می‌کردم. بنابراین ... من جولین ادونت را از قدیم می‌شناختم. ما در موارد مختلفی با هم کار کرده بودیم. جولین انسانی خوب، صادق و فوق‌العاده با اخلاق بود، که به این معنی که او از من طرفداری نخواهد کرد. یا حداقل، از بعضی از روش‌های من. او بیش از حد برای مکانی مثل نایت ساید خوب بود. فکر می‌کنم اون فقط به این خاطر مانده که هرگز نمی‌دونه که چطور از یه جنگ‌شانه خالی کنه. بنابراین همیشه، او ملبس به لباسی پر زرق و برق از دوران ویکتوریاست، از جنسی زبر به رنگ سیاه و سفید با کراواتی زرد الویی که به گردنش بسته بود به همراه تعداد زیادی مدال نقره‌ای که توسط خود ملکه ویکتوریا به او اهدا شده بود. او به نظر مانند یک مرد سی ساله خوش تیپ و دوست‌داشتنی و کسی که ظاهراً تصمیمات زیادی داشت به نظر می‌رسید.

حضور جسیکای غمگین حتی بیشتر آشفته‌کننده بود. به او نا‌باور می‌گفتند چون برای سال‌ها او واقعی بودن هیچ چیزی را باور نداشت؛ و اگر کسی یا چیزی توجه او را به خودش جلب می‌کرد... او آنقدر وجود او را باور نمی‌کرد تا آن چیز یا شخص دیگر وجود نداشته باشد. یک شخص خیلی ترسناک و خطرناک. تا زمانی که من کمک کردم تا او آرام شود (خنثی شود) او هنوز حضور ترسناکش را داشت. نوعی از قدرت نامقدس که جادو و وحشت را هم زمان داشت. قدش تقریباً پنج فوت بود و مانند بچه‌های ناآرام کج کی روی صندلی نشسته بود. به طرز ترسناکی لاغر و رنگ پریده بود. چشمانش در صورتش خیلی خیلی درشت به نظر می‌رسید. او یک لباس یک سره‌ای و یک کت درب و داغان پوشیده بود. کت باز بود تا روی سینه گود و فرو رفته او خرس عروسی که من برای او پیدا کرده بودم را به نمایش بگذارد. دوست دوران کودکیش شاید تنها دوستش که به او کمک می‌کرد تا در واقعیت باقی بماند. نگاه درنده و ناآرامی در چشمانش بود. من روی ثبات او شرط نمی‌بستم اما در حقیقت حضور او در اینجا برای بقیه مردم نشانه خوبی بود. او سرش را به طور ناگهانی به یک سمت چرخاند و به من نگاه کرد و من را شناخت. برای یک دقیقه حالت او تقریباً مثل انسانها بود. او لبخند کوچکی زد. چشمانش به اندازه کافی پلک نمی‌زدند.

انی قاتل هم تمام توجهش را به اطرافش داده بود. یک زن بالغ و شهوت‌برانگیز در کار خودش. انی یک گمراه‌کننده و فریب‌دهنده و قلب‌شکن و خیلی چیزهای دیگر به جزء آنها بود که بیشتر آنها در هم نشینی با

دیگران قابل گفتن نبود. شش فیت و نیم قد شانه های پهن و با شکوه با صورتی کشیده و تیز. او لباس شبی به رنگ یاقوت سرخ بر تن کرده بود که در جلو و پشتش شکافهای کوچک زیبایی داشت؛ و با رنگ سرخ موهایش همخوانی عالی داشت. او زیبا، سکسی و خود به خود دلبر بود؛ و او این را می دانست. او دستکشهای بلند و سفیدی پوشیده بود که احتمالاً می خواست با آن خونی را که روی دستهایش بود بپوشاند.

کنت ویدئو یک بازیگر اصلی بود. وقتی که می توانست نمایش هایش را یک جا جمع کند و یک دشمن قدیمی فکری بود و یک درد واقعی درون باسن. بلند قد و خشن. او یک لباس مد روز با وقار و سنگین پوشیده بود؛ و من هنوز می توانستم جای زخم ها و و بخیه ها را بر روی گردن و صورتش که در زمان جنگ فرشته ها زخمی شده بود و بعد به هم چسبانده شده بود بینم. همین طور بدنش در اطراف نوارهای سیلیکونی چروک خورده بود و همین طور وصله ها و مدارهای جادویی و الکترونیکی اش که قدرت جادویی از آنها جرقه زنان بیرون می ریخت. نورهای پلاسمایی اطراف او روشن و خاموش می شدند و اطرافش حرکت می کردند و حقیقت را در اطرافش دوباره نویسی می کردند. او وقتی که اخم آلود بود به اندازه کافی خوش تیپ به نظر می رسید و احتمالاً خطرناک اگر می خواست در اطراف شما چیزی را دو تا کند.

پادشاه پوست ها بیشتر از فقط یک مرد و کمتر از یک خدا بود. یا شاید هم چیزی دیگری بود، گفتنش سخت بود. پوشیده در طلسم های بد ظاهر معمولش. مردم فقط او را به صورتی که می خواستند او را ببینند می دیدند. او می توانست با گفتن یک کلمه یا یک نگاه برای شما جذاب و فریبنده باشد یا اینکه به شما چیزهایی که باید از آنها بترسید را نشان بدهد. او می توانست ارواح خبیث را واقعی کند و آنها را به دنبال شما به خیابان بفرستد و یا چیزی را به شما اهدا کند که خیلی شبیه خواسته قلبی شماست. فکر کنم او در صبح خیلی فرق می کرد. به جز اینکه اغلب... او نمی توانست در درستی نکند. مردی کثیف با عاداتی کثیف تر و خلق و خویی وحشیانه. همین طور پادشاه پوست ها اگر انتخاب می کرد یک بازیگر اصلی بود. برای جلسه امروز او انتخاب کرده بود که به شکل الویس جوان باشد. در حال کشیدن ان مارگارت.

و بالاخره لری اوبیلیون (فراموش شده) کار آگاه مرده. بازگشته از مرگ درست زیر چشمانش. او به عنوان یک زامبی به نظر خیلی خوش قیافه می رسید. داستانی هست که او هیچ وقت توسط زنی که عاشقش بود مورد خیانت و قتل قرار گرفت. او آن زن را به صورت زامبی دوباره به زندگی برگرداند و برای این کار او را کشت. یک داستان عاشقانه دیگر در نایت ساید. بلند و خوب ساخته شده. او یکی از بهترین لباس های مارک ارمانی را پوشیده بود. او رنگ پریده بود به همراه صورتی مصمم و کمی کوتاه. موهایش زرد رنگ بودند و چشمان

طلایی رنگش با چیزی بیشتر بد تر از زندگی روشن بود. آشنای قدیمی. من می دانستم که او باید بوی ضعیفی از فرملاید بدهد. او به عنوان چشم شخصی شهرت خوبی داشت. تقریباً به همان اندازه که من داشتم. برادر او گم شده بود و احتمالاً مرده بود. به خاطر من.

و این ها اداره کننده های جدید بودند. دشمنان قدیمی من. آیا این معنای خاصی داشت؟ من از یک سرنوشت رقت بار فرار کرده بودم تا فقط یکی دیگر را شروع کنم؟ یا اینکه اصلاً من از هیچ چیزی فرار کرده بودم؟ جولین مقدس خودش را از حالت بد فضا خارج کرد و به طرف من آمد تا به ما ملحق شود. واکر کمی از جایش جا به جا شد وقتی که سوزی وفادارانه کنار من ایستاد و با بی طرفی به جمعیت خیره شد. جولین به راحتی گفت:

- خوشحالم که می بینمت جان. من میدونستم که ما قراره با هم دیگه کارهای عالی رو تموم کنیم.

سوزی هوم تمسخر آمیز بلندی کشید و هر دو ما او را نادیده گرفتیم، من گفتم:

- تو همیشه خوشبین بودی. من فکر می کنم تو از او مدن من راضی نیستی نه؟

جولین با رک گویی عادی خودش گفت:

- بیشتر اوقات من نیستم. اما کارهایی که تو می کنی بیشتر خوبن تا مضر. اونم به روش کاملاً غیر متعارف و صد درصد ترسناک.

- حرف صادقانه من درسته.

جولین با جدیت به من خیره شد و گفت:

- ما به تو نیاز داریم جان. هیچ کس دیگه ای نمی تونه کاری رو که ما نیاز داریم انجام بده.

او صحبتش را وقتی جسیکای غمگین به ما پیوست قطع کرد. او هنوز خرس عروسکی اش را بغل کرده بود. حتی جولین بزرگ هم وقتی ناباور در اطرافش بود پریشان می شد. من حس کردم سوزی منتظر اشاره سر من است تا شات گانش را به دست بگیرد. جسیکا درست رو به روی من ایستاد و با چشمان سیاه عمیقش به من خیره شد. او خیلی نحیف بود و به زحمت چیزی از او باقی مانده بود. در حقیقت کت چرمی اش احتمالاً از او

پهن تر و عریض تر بود (برایش گشاد بود) او لبخند کوچک و تقریباً کم رویانه ای زد و آنگاه او بالاخره شروع به صحبت کرد. صدایش مانند پچ پچی بود که از اتاق دیگری به گوش می رسید.

- تو به من کمک کردی جان یا به عبارت ساده تر خرسی به من کمک کرد. من این روزها خیلی بیشتر خودمم.

- خوشحالم که اینو میشنوم.

او با رضایت و به آرامی از من رو بر گرداند و گفت:

- چیز بدی قراره اتفاق بیفته. چیزی که من مجبورم خودمو مجبور کنم تا همه چیز رو فراموش کنم تا فقط روی اون تمرکز کنم. من حتی نمی دونم که اسم واقعی من جسیکا هست یا نه. من الان بهترم. بیشتر... تمرکز کردم. بودن اینجا. بخشی از این کمک باشم.

جولین گفت:

- ما خیلی خوشحالیم که تو رو اینجا داریم جسیکا.

و طبق معمول او حقیقت را می گفت. من داشتم فکر می کردم که بقیه چه احساسی درباره اینکه نا باور در میانشان است دارند. باید شبیه این باشد که روی یک بمب ساعتی نشسته باشی و نگران شنیده شدن تیک تیک ساعت باشی. من جسیکا و جولین را در حال صحبت کردن رها کردم و به سمت میز دراز بروم. برای یک دقیقه آنها بحثشان را رها کردند و به سردی به یکدیگر خیره شدند. زمانی که من رسیدم همه آنها نگاههایشان را به سمت من برگرداندند و به من خیره شدند. من بهترین لبخند حرفه ایم را به آنها زدم و گفتم:

- سلام بچه ها. کلوچه ها کجاست؟

لری ابیلیون در حالی که صدایش برای یک مرد مرده بیش از حد عادی بود گفت:

- ما نباید تو رو به اینجا دعوت می کردیم.

سپس خطاب به جسیکای غمگین گفت:

- ما نباید اون رو هم دعوت می کردیم اینجا. من به اون اعتماد ندارم.

انی قاتل گفت:

- من به هیچ کس اعتماد ندارم.

اگر گربه ای می توانست در حالی که دهانش پر از خامه است بر سر گربه دیگری جیغ بکشد صدایش مانند انی می شد.

- اما اگه من می تونم پیش داوری و توجیه های پارانوئای خودم رو درباره شما بزارم کنار تا این کار رو بکنم پس شما هم می تونید.

اول ساکت شو مرد مرده، ما تموم اینا رو قبلا شنیدیم. کاری نکن که من پیام اون طرف و روی تو بشنیم.

جولین در حالی که او و جسیکا داشتند دوباره می نشستند بی پرده گفت:

هر کدوم از ما چیزی رو برای میز آوردیم. من وفاداری و قدرت پیگیری و جسیکا اینجاست تا دشمنامونو بترسونه. انی کارهای مخصوص ترسناک و حرفه ای رو اطراف اینجا انجام میده. مخصوصاً چند تا به خصوص پس رابطه های مهم زیادی این جا داره. کنت ویدئو و پادشاه پوست ها هر دو از بازیگرای اصلی هستند و دستورهاشون محترمه؛ و لری هم یه ارتباط هایی برامون فراهم می کنه چون مرده.

لری گفت:

- هیچ چیز مثل مردن نمی تونه چیزی رو که بهش میگی و جدان رو واقعاً بیدار کنه. بهشت و جهنم به نظر خیلی نزدیک تر میان...

من با صدایی که کمی بلند بود؛ گفتم:

اگه شما یه کاراگاه خصوصی حرفه ای می خواستید چرا از من درخواست نکردین؟

جولین دوستانه گفت:

- تو هیچ وقت تو کار گروهی خوب نبودی جان؛ و اگه بخوام رک بگم درباره... تاریخچه خانوادگیت. هیچ کس توی نایت ساید وقتی تو رئیس باشی احساس راحتی نمی کنه.

سورزی در حالی که آرامی به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و بازوهایش را در هم قلاب کرده بود گفت:

- اون درست میگه. من هنوزم اگه تو دلت بخواد بهشون شلیک می کنم.

- شاید بعدها...

من هیچ وقت نمی توانستم بگویم که او چه وقت درباره چیزهایی مثل این شوخی می کند. شاید او هم نمی توانست. من به واکر که یک گوشه بی حرکت ایستاده بود اشاره کردم و پرسیدم.

- درباره اون چی؟ چرا اون جزئی از اداره کننده های جدید نیست؟ اون تجربه بیشتری از همه شما با هم درباره اداره کردن نایت ساید داره.

واکر به آرامی گفت:

- اونها از من خواستند. من رد کردم. احساس من درباره نایت ساید یه راز نیست و من باید اعتراف کنم. تلاش اخیر من برای فرمان دادن به گونه های مختلف تو خیابون خدایان... زیاد خوب کار نکرد. من به تمام ارگان های مختلف ناظران و مدرنیستها و کلیساها. آیین های قدیم؛ و آغازین ها رو صدا کردم. اما بدبختانه این بهترین کاری که بود که از دستم بر میومد. چیزها... به سرعت خراب شدند. این تقصیر من نبود که بیش از حد ساخته شده بودند. ایمان داشتن می تونه خیلی نا پایدار یا خیلی سرسختانه باشه؛ و اون وقت خدایان پانک چاقو به دست پیداشون میشه و همه چیز رو پیچیده می کنن؛ و همه اینها به سرعت اتفاق میوفته.

- اون رو یادم میاد. برای یه مدتی تو نمی تونستی به بعضی از بخشهای نایت ساید بری تا توی خیابون خدایان راه بری و اشکشونو در بیاری.

او لبخند کوچکی زد و گفت:

- خوب درسته. از طرف دیگه من حس می کنم که به عنوان یه کارمند بهتر به نایت ساید خدمت می کنم تا یه تصمیم گیرنده مگر اینکه گردانندگان جدید ثابت کنن که لیاقتشو ندارن و اون وقت من میرم تا حسابشونو برسم.

تو حتما اون کار رو می کنی مگه نه؟ ناگهانی و بد خواهانه و بی ترحم برای همشون.

- این کاریه که من توش بهترینم. من همیشه راههایی برای مرگ های تصادفی پیدا می کنم تا ذهن ها رو هشیار نگه دارم.

گردانندگان جدید برای اولین بار تمام شجاعت خودشان را وقتی به واکر نگاه کردند از دست دادند. من گفتم:

- بریم سراق کار. شما منو به خاطر مرد رونده آوردین اینجا. چرا شما نمی خواید اون اینجا باشه؟ واقعا آنقدر بده که اون یه تعداد قانون اساسی و عدالت رو از زباله دونی بکشه بیرون؟

واکر غر غر کرد:

- مرد رونده سیاست زمین سوخته رو ترجیه میده؛ و بدبختانه اینکه... در این مکان از چیزای خیلی بدی نگه داری میشه.

من لبخند زدم.

- داری عاقلانه حرف می زنی واکر.

- بهت که گفتم. وحشتناکه مگه نه؟

من به دور تا دور میز نگاه کردم و پرسیدم:

- چیزهای که دقیقاً و مطمئناً از مرد رونده می دونیم چیان؟

جولین طبق معمول رهبری را به دست گرفت:

- یه تاریخچه کامل. همیشه افسانه هایی از مرد رونده بوده. یکی در هر نسل. یک مرد که با خدا معامله می کنه تا به چیزی بیشتر از یک مرد تبدیل بشه. اون می تونه روی زندگیش برای خدا قسم بخوره؛ و اگه اون من با تمام قلب و وجودش به نور و خوبی سوگند بخوره. تمام چیزهای دیگه رو رها کنه. عشق به خانواده نیازهای جسمی و...اون مرد از هر مردی قوی تر سریع تر و بیشتر از هر چیزی وحشت ناک می شه. اون از هر نوع اسیبی در امانه. تا زمانی که ایمانشو به حقیقت حفظ کنه و در راه بهشت قدم بر داره. خدا در زمین. جنگجوی خدا. خشم خدا در دنیای انسانی. فرستاده ای تا گنه کارانو مجازات کنه و هر کجا که شیطانو پیدا کرد لگد مالش کنه. بهش میگن مرد رونده چون اون توی یه خط مستقیم به هر جایی که بخواد بره می ره و هر کاری رو که بخواد انجام بده انجام میده و هیچ کس نمی تونه اونو متوقف کنه یا منحرفش کنه.

واکر گفت:

- بعضی از مردای رونده شاهها رو می کشتن. بعضی هاشون کشورها رو سرنگون می کردن و سرنوشت دنیا رو تغییر می دادن. باقیشون بیشتر دنبال مقاصد شخصی می رفتن. پاک کردن شیطان از روی زمین با نابود کردنش.

بعضی هاشون به تاریکی گرایش پیدا می کردن. بعضی هاشون ارتششون رو رهبری می کردن و حالا یکی از اونها به نایت ساید اومده.

اگه بعضی از اونها اونقدر مهمن چرا من اسماشون رو نمی دونم.

جولین گفت:

- احتمالا تو می دونی اگه دربارش فکر کنی.

- اوه مثل اون نه؟

- معمولا. اونها هیچ وقت زیاد نبودن چون یه مرد عادی نمی تونه همچین معامله ای بکنه. دست عشقو دوستانش و هر چیزی که توی زندگی داره بکشه.

لری گفت:

اونها قاتلن. خون سرد. قاتلایی با قلب یخی. قضاوت محاکمه و مجازات. بی ترحم بی هم دردی و بی تاسف.

کنت ویدئو گفت:

- و اونه که تصمیم می گیره چی شیطانی و چی نیست. اون به نظر و حرف بقیه اهمیت نمی ده. اون نیازی نداره. اون به قدرت بر تر جواب میده.

انی گفت:

- هیچ رنگی برای مرد رونده مفهومی نداره فقط سیاه و سفید وجود داره. حالا می تونی بفهمی چرا حالا که اون اینجاست خیلی از مردم در نایت ساید احساس پریشانی می کنند.

من گفتم:

- پس من نگرانم چون با بودن اون اینجا همه ما گنهکاریم. من می تونم بینم چرا شما فکر کردین به من نیاز دارین.

من مدتی به موضوع فکر کردم و بعد گفتم:

- ما درباره جای این مرد رونده چی می دونیم؟

هیچ چی. حتی اسم واقعیشم نمی دونیم. اون از تمامی تصاویر دورنما حفظ می شه. ما جادو و علم رو امتحان کردیم پیشگو ها و الهام شونده ها و کامپیوتر ها. تحت پوشش از همه بازیگرای اصلی پرس و جو کردیم و هیچ کس هیچی نمی دونست همه اونها می ترسیدن حرف بزnen ... تمام چیزی که ما می دونیم و مطمئنیم اینه که اون تو راهش برای رسیدن به اینجاست. لعنتی اون میتونه همین الان تو راه اینجا باشه و توی خیابون قدم بزنه و ما هیچ چیز نمی فهمیم مگه اینکه بدنها شروع به افتادن کنند.

جسیکا به آرامی گفت:

- اون گنهکارا رو مجازات می کنه و خیلی ها اینجا به دلایلی گنه کارن.

من گفتم:

- اما... اگه هیچ کس ندیده که اون داره میاد چی باعث شده که شما مطمئن باشید اون تو راه اومدن به اینجاست؟

انی گفت:

- چون اون بهمون گفته.

جولین گفت:

- اون برای من یه نامه دست نویس خیلی قشنگ فرستاده. به دفتر من توی نایت ساید تایمز و درمورد چیزی که می خواد و قصد و نیتش ما رو راهنمایی کرده؛ و اینکه اون تا بیست و چهار ساعت بعد اینجاست که الان تقریباً و قتمون تموم شده. اون از من خواستتا نامشو چاپ کنم تا همه بدونن که اون تو راه اومدن به اینجاست و بتونه وحشت رو بین بقیه پخش کنه قبل از اینکه بیاد اینجا. من که فکر می کنم کار خیلی متفکرانه ای بوده.

من گفتم:

- بله تو این طور فکر می کنی. تو میخوای نامشو چاپ کنی؟

- البته این یه خبره اما... هنوز نه. ما به وحشت احتیاج نداریم. یا مردمی که از موقعیت سو استفاده کنند تا حسابای قدیمیشونو تصفیه کنند. ما امیدوار بودیم که تو بتونی... یه کاری بکنی قبل از اینکه قضیه از کنترل خارج بشه.

من به دور تا دور میز نگاه کردم و پرسیدن:

- شما دقیقا از من چی می خواهید؟

جولین گفت:

- من فکر می کردم که این واضحه. ما میخوایم تا تو جای مرد رونده رو پیدا کنی و جلوشو قبل از اینکه کشتار همه و بخصوص ما و ویرانی رو توی نایت ساید شروع کنه بگیری. اون توی نام خیلی واضح اعلام کرده که میخواد اول از همه اداره کننده ها رو بکشه تا برای بقیه نایت ساید یه پیغام بفرسته.

- من چطور باید این کار رو بکنم؟

من بیهوده این حرف را نزد. از آن منظوری داشتم.

لری ایلیون لبخند زد و گفت:

- اون موهبت. ما مطمئنیم که تو... راهی پیدا می کنی.

من حدسی زدم و پرسیدم:

- چقدر می دید؟

جولین گفت:

- یک ملیون پوند و ما بهت مدیون می شیم.

من سری تکان دادم و گفتم.

- به نظر حرفت درست میاد.

من از یک صورت به صورت دیگر نگاه کردم و پرسیدم:

- شما خیلی قدرتمندید و حتی تعداد بیشتری آدمای قدرتمند میشناسین. بعضی از اون قدرتمنداشون کل ها انسان نیستند. پس چرا آنقدر به ما ایمان دارین؟

جولین گفت:

- واکر تو رو پیشنهاد کرد و تو سابقه خوبی تو پیروز شدن تو موقعیتهای خیلی سخت داری.

من آه سنگینی کشیدم و گفتم:

- تو باید بهتر از تمام کسانی تو روزنامه چیز می خونن می دونی. باشه اما بیان واضح و روشن دربارش حرف بزنیم. وقتی شما می گین میخواید اون متوقف بشه دقیقا چی می خواید؟ می خواید باهاش بحث کنم. شکستش بدم یا بکشمش؟

جولین با دقت گفت:

- تو در مورد تمامی اون معانی آزادی.

انی گفت:

- لعنتی تو می تونی سعی کنی بهش رشوه بدی اگه به نظرت خوب می رسه. هر کاری که می خواد بکنه ما بعد از رفتنش گند کاری رو تمیز می کنیم. اگه باهاش منطقی بر خورد کردی و اون قبول نکرد آزادی که یه تفنگ بزاری تو سوراخ دماغش و سرشو بترکونی.

سوزی گفت:

- عاشق این کارم.

و ما همه به او نگاه کردیم.

من گفتم.

- من هنوز یکم درباره توقف ناپذیری، آسیب ناپذیری و خشم خدا نگرانم.

لری گفت:

- این چیزیه که مردی که با فرشته های بالا و پایین جنگیده می گه؟ در نهایت باهاش بساز.

من در حالی که به هم خیره شده بودیم گفتم:

- من محدودیتای خودمو میشناسم. من می تونم مرد رونده رو پیدا کنم. من می تونم باهاش حرف بزنم. می تونم همه نوع حقه ای رو روش امتحان کنم تا گیج و منحرفش کنم... اما بعد از اون. شما فکر می کنین اوضاع من خوب می مونه. ما تو منطقه ناشناخته ای هستیم.

کنت ویدئو پرسید:

- ترسیدی؟

- لعنت، اره من ترسیدم. وقتی فرشته ها اومدن اینجا تا سر جام نامقدس بجنگن قدرتشون به خاطر طبیعت نایت ساید ضعیف شده بود و با این حال اونها هزاران نفر رو کشتن و منطقه رو داغون کردن؛ و حالا واکر به من میگه طبیعت نایت ساید تغییر کرده و ما دیگه حتی حفاظت هم نداریم. اگه من یه ذره عقل داشته باشم میرم خونه و زیر تختم قایم می شم تا وقتی که این قضایا تموم بشه. همون طور که... ببینید وقتی که ما درباره خشم خدا صحبت می کنیم. باید اتفاقی رو که برای دو شهر سدوم و غموره افتاد رو به یاد بیاریم. هر دو شهر به خاطر گناهان ساکنینش توسط خدا کاملا نابود شدند؛ و من یه پول خوب شرط می بندم که اونها نصف کارهایی رو که توی یه نصف اخر هفته توی اینجا انجام میشه انجام ندادن.

پادشاه پوستها با صدایی که عمیق رسا و به طور چاره نا پذیری بد بود گفت:

- اون هنوز هم یک مرده. هر مردی یک نقطه ضعف داره.

- من مطمئن میشم که از فاصله ای امن این رو بهش بگم. یالا. من آدم خوییم اما حتی منم نمی تونم بر علیه مامور خدا بجنگم. فقط گفتنش با صدای بلند باعث میشه حالم بد بشه که جوش بیارم و تو نزدیک ترین زمین خودمو دفن کنم و بمیرم.

جولین با دقت گفت:

- تو انجیل رو پشت سرت داری. مادرت لیلیث بود اولین همسر آدم.

- اره درسته همونی که خدا رو انکار کرد و از بهشت پرت شد بیرون. به جهنم رفت و با شیاطین خوابید و هیولا ها رو به دنیا آورد. واقعا روی اون رابطه با مرد رونده حساب نکرده بودم ممنون از یاد آوریت.

سوزی ناگهان گفت:

- این به هر حال فقط یه احتماله. یه راه ساده برای فهمیدن واقعیت های در هم پیچیده.

همه ما برای یک دقیقه به او خیره شدیم. سوزی همیشه می توانست تو را شگفت زده کند. من گفتم:

- جسیکای غمگین. ناباور... به نظر من اون کسیه که با نیروی عقیده اینجاست. یا شایدم بی اعتقادی. که می تونه با مرد رونده رو به رو بشه. شاید اگه ما دو تا از شما رو کنار هم بزاریم شما... قوی تر بشید.

جسیکا با چشمان سیاهش بدون پلک زدن به من خیره شد و گفت:

- اون، اون وقت بود. من حالا خیلی بهتر شدم.

مطمئناً چیزهای بد مخفی در این اتاق وجود داشت. که همه با عصبانیت و بدون گفتن هیچ چیزی پیشنهادها را رد می کردند. جولین گفت:

- ما جسیکا رو به عنوان آخرین راهمون نگه داشتیم. خطرناک ترین سلاحمون.

سوزی گفت:

- لعنتی من فکر کردم اون منم.

جولین لبخندی هم دردانه به او زد و بعد بهترین لبخند خطرناک و نگاه مضطرب کننده اش را به من زد و گفت:

- تنها تو میتونی جان. تو تنها کسی هستی که ما درباره انجام این میتونیم بهش اعتماد کنیم.

- تو هنوز هم داری اینو تکرار می کنی. من هنوزم متقاعد نشدم.

سوزی سر سخنان پرسید:

- من هنوز نمی فهمم. منظورم اینه که خشم خدا سریع و قدرتمنده، بله... درسته فهمیدم اما اون واقعا چی کار می کنه؟

واکر گفت:

- هر کاری که بخواد. اون به همون اندازه که لازمه قدرتمنده و به همون اندازه هم سريعه. اون ميتونه با هر نوع سلاحی آدم بکشه يا فقط با دستای خالیش. هيچ دری نمی تونه اونو بیرون نگه داره هيچ دلیلی نمی تونه اونو منصرف کنه و هيچ چيز، چه جادویی و چه علمی نمی تونه تو رو از اون حفاظت کنه.

سوزی گفت:

- آره اما اون ضد گلوله هم هست؟

جولین گفت:

- تا موقعی که در راه بهشت قدم بر می داره هيچ چیزی توی این دنیا نمی تونه اونو لمس کنه.

سوزی گفت:

- حتی گلوله مقدس يا نفرین شده با چوب کنده کاری شده در انتهایش؟

واکر گفت:

- اون حتی پلک هم نمی زنه.

سوزی ناگهانی لبخند زد و گفت:

- پس فکر کنم که من بايد بیشتر تلاش کنم.

من گفتم:

- من يه فکر مکارانه و مزخرف دارم. اگه طبیعت نایت ساید تغيير کرده شايد ما بتونيم با مخالفان تماس بگيريم و بخوايم که یکی از ماموراشونو برای مقابله با اون بفرستن.

کنت ويدئو گفت:

- بزار تو و اون بجنگين من اينطوری بیشتر دوست دارم.

جولین گفت:

_دیوونه شده؟ دو مرد رونده شاخ به شاخ بشن تو نایت ساید. یادت میاد فرشته ها چقدر خسارت به بار آوردن؟
ما هنوز که هنوز داریم بازسازی می کنیم.

من سر سختانه گفتم:

- خیابان خدایان چطور؟ اونجا هیچ کسی نیست که به اندازه کافی قدرتمند باشه تا...

واکر گفت:

- هیچ کس تموم خیابون مورد بحث خودشونو از نایت ساید کشیدن بیرون تا موقعی که این قضیه تموم بشه؛ و
اوضاع برای اومدن امن بشه.

سوزی گفت:

- همیشه ریزی ادی اینجاها هست.

یک دقیقه دیگر سکوت آزار دهنده برقرار شد و همه به این موضوع مطرح شده فکر کردند. بالاخره من گفتم:

- خدای پانک تیغهای ولگرد همیشه به روش خودش خیلی انسان دوست بوده. ممکنه که اون تصمیم بگیره با
مرد رونده در بیفته. ادی همیشه هیچ رحمی در مورد آدمهای بد نداشت. به عبارت دقیق تر همه جا را پر از خون
و مغز پاشیده به دیوار می کرد. یک نوع راه و روش.

پادشاه پوستها به تندی گفت:

- من هنوز هم میگم خود ما باید از خودمون حفاظت کنیم. هر کدوم از ما یه قدرته در کار خودش. ما نیاز
داریم تا به نایت ساید نشون بدیم که ما قدرتی هستیم که باید حساب بشه. ما نیاز نداریم که خودمونو پشت
کسایی مثل جان تیلور مخفی کنیم. ما باید با تمام شکوه و افتخارمون بریم بیرون و با این مرد رونده مبارزه کنیم
و اونو روی پاهامون بندازیم.

جولین مقدس با تحکم گفت:

- نه. وقتی برای افتخار کردن باقی نمونده ما نمی تونیم متوقفش کنیم. چه تنها چه همه با هم. اون خشم خداست در دنیای انسانها. امروز هیچ قدرت برتر از اون توی دنیا وجود نداره. تنها امید ما اینه که جان بتونه فکری بکنه یا راهی پیدا کنه.

کنت ویدئو گفت:

- ما نابود شدیم...

من گفتم:

- صبر کنین. ما چیزی رو اینجا جا ننداختم؟ چرا ما واکر رو نمیفرستیم؟ اون میتونه از صداش رو مرد رونده استفاده کنه و بهش فرمان بده که بره و دیگه هیچ وقت برنگرده.

واکر گفت:

کار نمی کنه. صدای من از صدای اصلی که گفته بود «بگزار تا نور باشد» مشتق شده. من شک دارم روی کسی که اون همه به اون صدای اصلی از من نزدیک تره اثری داشته باشه.

ما صبر کردیم اما این تمام چیزی بود که او برای گفتن داشت. به واکر اعتماد کن تا به عنوان جواب به تو سوالهایی بیشتر از آنهایی که اول داشتی بدهد. فکر دیگری به ذهنم خطور کرد و من به شدت به واکر خیره شدم و گفتم:

- درست مثل قدیم مگه نه؟ تو واسه این کار منو پیشنهاد کردی چون من فدا کردنی هستم. اگر من نتونستم خوبه. اگر من نتونستم تو چیزی رو از برخورد یاد میگیری که می تونی به احمق بیچاره ای که بعد از من سراغش میفرستی یاد بدی. تو حتی یک ذره هم عوض نشدی واکر.

واکر گفت:

- من خودم می رفتم اگه میتونستم. اما من نمی تونم جلوشو بگیرم. در نهایت تو یه شانس برای جنگیدن داری؛ و اگر کشته بشی جان من حتماً راهی پیدا می کنم تا اون تقاصشو پس بده.

- چقدر اطمینان بخش. تو میدونی که لازم نیست به خودت زحمت کارای احساسی رو بدی. من به هر حال این کار رو می کنم.

- جان من...

الان نه واکر ... الان نه.

من موهبتم را باز کردم و بر روی چشم درونیم تمرکز کردم. آنرا کاملاً باز کردم تا بتوانم تمام گوشه کنار نایت ساید را ببینم. نورهای روشن در اطراف ساختمانهای تاریک می درخشید؛ و نئونهای داغ مانند شعله آتش در شب بی پایان می سوختند. خیابان در زیر من به آرامی چرخید و من شروع به گشتن کردم. تا زمانی که من یک نقطه کوچک نورانی که بیشتر از بقیه می درخشید پیدا کردم. من پایین تر رفتم و به هدفم نزدیک تر شدم. تا اینکه بالاخره او را پیدا کردم. مرد رونده. که داشت از خیابان اصلی پایین می رفت و لبخنده سردی بر لبانش نقش بسته بود و چشمانش به سردی مرگ بود؛ و آن گاه او ایستاد و به طرف من برگشت و مستقیماً به من نگاه کرد.

- اوه سلام به تو. بیا و منو پیدا کن جان تیلور قبل از اینکه من تو رو پیدا کنم.

فصل چهارم

عدالت برای همه

مورد ترس و تنفر بودم، عاشقم بودند و مرا می‌پرستیدند، اما اینکه این طور به من حسادت کنند برایم چیز جدیدی بود تصمیم گرفتم که تا آخر از این حس لذت ببرم. به نظر می‌آمد که نیمی از اعضای کلوپ ماجراجویان در بار جمع شده بودند تا من و سوزی را ببینند که پس از ملاقات با اداره کننده های جدید از پله ها پایین می‌آمدیم. بعضی ها سعی می‌کردند بی آنکه ما آن‌ها را ببینیم به ما نگاه کنند. بعضی ها خیلی اتفاقی نگاهشان در مسیر حرکت ما بود مثل مدیران به ما نگاه می‌کردند اما بیشتر آن‌ها طوری به ما خیره شده بودند که می‌توانست تن یک فیل را سوراخ کند. من می‌توانستم حسادت، کنجکاوی، دسیسه چینی و خشم فروخورده پشت چهره های مشهوری که به سمت ما برگشته بودند را ببینم و از تمام لحظاته لذت ببرم. تمامشان قهرمانان و ماجرا جویانی بزرگ با داستان‌ها و افسانه های بی نظیر خود بودن اما این من و سوزی بودیم که قبل از همه با اداره کننده‌ها ملاقات کردیم.

همه‌ی چهره‌ها می‌گفتند «من باید بجای او بودم» و این باعث مباهات من بود.

بی آنکه کلامی حرف بزنم لبخندی بسیار شاد و مرموز زدم. بگذار تا شگفت زده باشند، بگذار تا حسرت بخورند... من مردی بودم که انتخاب شده بودم و آنها نبودند. این پیروزی کوچکی بود که باعث می‌شد ادامه بدهم. طبق معمول سوزی به اینکه دیگران راجع به او چه فکر می‌کردند، خوب یا بد، هیچ اهمیتی نداد.

واکر هم در کلوپ، هم در خیابان بی آنکه حتی یک حرفی به کسی بزند ما را دنبال کرد. او هیچ وقت بی هدف حرف نمی‌زد. من دوست داشتم فکر کنم که به خاطر احترام به ما، ما را همراهی می‌کرد نه اینکه می‌ترسید نا فرمانی کرده و کاری بکنیم. بیرون در خیابان درست کنار دربان بیش از حد بزرگ کلوپ چاندرای آواز خوان منتظر ما ایستاده بود. او به همه ما لبخند درخشان و بی نظیرش را زد و جلوتر آمد تمام حرکات نرم و روانش مانند گربه جنگلی بود که می‌خواست شکار کند. گفت:

- من مطمئنم که دیدار شما با اداره کننده های جدید خوب پیش رفته آقای تیلور و شما حالا کاملاً آماده اینکه حساب مرد رونده بد نام رو برسید هستید.

واکر گفت:

- تو واقعاً نمی تونی تو اینجا رازی رو مخفی کنی...

من به چاندرا گفتم:

- تو هنوزم میخوای تو این قضیه به ما کمک کنی؟ میدونی مرد رونده چقدر میتونه خطرناک باشه؟

چاندرا با شادی گفت:

- البته. من یه شکار خوب رو دوست دارم.

من به دقت او را بررسی کردم. چاندرا ی آواز خوان شهرت خوبی به عنوان رد گیر و جنگجو و مبارز مقدس در زمانهای مشکل در تمامی جهان داشت و من می توانستم از تجاربش استفاده کنم. اما باید مراقب حرکات و اعمال در راه دست او می بودم. او تنها می خواست در این قضیه باشد تا شانس برای رو به رو شدن؛ صورت به صورت با مرد رونده داشته باشد تا ایمانش را امتحان کند. جنگجوی مقدسی در برابر دیگری.

به جهنم. من همیشه می توانستم از قهرمانان مغرور استفاده کنم و کسی را پیدا کنم تا پشتش پنهان شوم. من و سوزی می توانستیم اگر لازم بود همیشه او را میان گرگها رها کنیم. گفتم:

- خیلی خوب تو هم هستی. سعی نکن سر راه ما قرار بگیری.

چاندرا خندید و گفت:

- نه آقای تیلور شما باید سعی کنید تا از سر راه من کنار بمونین.

سوزی گفت:

- مرد. چرا تو اونا رو نمی ریزی بیرون و امتحانشون نمی کنی؟

واکر قبل از اینکه او حرف زدنش را تمام کند شروع به حرف زدن کرد. او همیشه کاملاً با سوزی مشکل داشت.

- تو مرد رونده رو با موهبت پیدا کردی جان. میتونی به ما بگی اون چه شکلیه؟ بیشتر مردم فقط موقعی اون رو می بینند که دارن به دستش کشته میشن که باعث میشه خیلی سخت بشه که توصیف درستی ازش پیدا کنی.

سوزی و چاندرا هم با دقت به من خیره شدند و من شروع به فکر کردن کردم و بالاخره گفتم:

- اون لاغر و بلند قده و اون طوری توی خیابون راه میره که انگار اونجا مال خودشه. اون یه کت کهنه خاکی رنگ پوشیده که سوراخ سوراخ و نخ نماست و انگار مدت ها رها شده بوده. من نمی تونم بهتون بگم که اون چند سالشه. اون یه صورت کشیده و چهار گوش داره با خطهای عمیقی روش. طوری که به نظر می رسه زندگی سختی رو پشت سر گذاشته. اون همیشه لبخند می زنه یه لبخند تمسخر آمیز درخشان طوری که انگار تموم دنیا دیوونن و فقط اون میدونه چرا. چشماش... مستقیما به من نگاه کردن طوری که انگار من یه مانع دیگم چیزی که اگه سر راهش سبرز بشم منو میزنه زمین و از روم رد میشه. من تمام عمرم رو توی نایت ساید بودم و با خدایان و هیولاها سر و کله زدم و من میخوام بهتون بگم که... من هیچ وقت چیزی به ترسناکی این مرد ندیدم. خیلی برنده خیلی پر شور و خیلی متمرکز... اون مثل همه آدمای نحیفیه که زندگیشون رو با زندگی یا مرگشون پاک کردن شاید هم با خود خدا پاک کرده.

واکر غر غر کرد:

- من هیچ وقت نمی دونستم تو آنقدر خوب صحبت می کنی، جان!

- آره خوب یه مبارز بی روح همچین کاری رو باهات می کنه.

- تو میخوای این کار رو ول کنی؟ کنار وایسی و بزاری یک نفر دیگه شروع باهات حرف بزنه؟

- نه

سوزی گفت:

- به جهنم، نه.

چاندرا دوباره لبخند بزرگی زد و چشمانش با شادی چشمک زدند. کم کم داشتم راجع به چاندرا نگران می شدم.

واکر ساعت جیبی اش را در آورد و با زنجیرش ور رفت و بالا فاصله هر کدام از ما سه نفر در راه بودیم. جابجایی قبل از تاریکی بسیار ناخوشایند است، امن و کامل اما با احساسی پایدار از اینکه یک چیزی درون ماست. چیزی که درون تاریکی زندانی است و منتظر شانس است. این می تواند فقط تصورات من باشد اما این شیوه ای نبود که نایت ساید داشته باشد. هر سه ما به نیمه های خیابانی برگشتیم که من مرد رونده را در تصورم دیده بودم. او دیگر آنجا نبود. هیچ کس در خیابان شلوغ به مسافران تازه از راه رسیده توجهی نکرد. در حقیقت من تحت تاثیر قرار گرفتم وقتی که دیدم مردم به اینکه مسافرانی که از ناکجا آباد با شیوه ای غیر معمول سر رسیده اند کاملاً بی توجه بودند. چنانرای آواز خوان در حالی که خودش را چک می کرد تا مطمئن شود همه چیز به سلامت و کامل جا به جا شده اند، گفت:

- یه راه جالب توجه برای مسافرت.

من گفتم:

- واقعاً، تو باورت نمی شه.

ما در یکی از خیابان های اصلی خرید در منطقه ای که خیلی قدیمی و گران قیمت بود بودیم. جایی که در مغازه های خصوصی اش هیچ چیز برچسب قیمت نداشت چون اگر می پرسیدید هم توانایی پرداخت قیمتش را نداشتید. نور ثن ها درخشان و دل پذیر بود و پنجره ها انواع لوازم را به نمایش می گذاشت و مجبور بودید جتی برای دیدن اجناس وقت قبلی بگیرید. زمان لغزه ما را درست جلوی یکی از مشهورترین فروشگاه های آنجا بیرون انداخته بود. طرح نوشته سر در به سادگی می گفت «خاطرات گران بها» تنها پنجره آنجا با حفاظ فولادی پوشانده شده بود و هیچ سر نخ از اینکه اینجا دقیقاً چه می فروشند نبود. یا کسی را می شناختید یا اینکه در جای غلط بودید. خاطرات گران بها خدمات فوق العاده پر خرجش را تنها برای آشنایان ارائه می داد. مکانی خاص که خدماتی خاص را به مردمی خیلی خاص ارائه می داد. من درباره فروش و خدمات آن ها شنیده بودم چون این شغل من است که درباره همه چیز بدانم. من به سوزی و چاندرا گفتم:

- بلورهای حافظه. مردم می تونن واقعیت رو تحت تأثیر قرار بدن. شما خاطراتتون رو روی یه کریستال ذخیره می کنید که میتونه خاطراتتون رو دوباره سازی کنه. هر نوع خاطراتی رو ذخیره می کنن تا بتونی ازشون هر چقدر دلت خواست لذت ببرید.

چاندرا گفت:

- چه طور خاطراتی؟ چه طور تجربه هایی؟

- هیچ کس به جز چند تا مشتری خوش شانسی چیزی نمی دونه. رئیس اینجا حسابی همه رو گوشمالی میده تا همه چیزو مخفی نگه داره. البته اینجا تعداد زیادی مشتری هست. مهمونای مهمی از جاهایی که در اون چهره هاشون قهرمانانست. هر نوع سکس با هر گونه از مردم. لذت بردن از غذاهای خوشمزه که قبلاً توی عیاشی ها تجربه شدن. شرابه‌های کمیاب در دهانهای با تجربه.

هر چیزی که ازش خوشش میاد خاطرات گرانبها باید بتونه تا هر نوع تجربه ای رو که بگی برات محیا کنه از بالا رفتن از قله اورست تا فرو رفتن تو گودال ماریان. با پول درست البته. اما هیچ کس مطمئن نیست.

مشتری ها هیچ وقت حرفی نمی زنند، بلورها خیلی گروند و منابع محدودی هم هستند. یه لیست انتظار برای ورود به لیست انتظار اینجا هست. خاطرات گرانبها دسته بندی و انتخابتون میکنه. پس همه کنج کاورن تا بفهمن چه طور تجاربی اینجاست که هیچ کس دربارش حرف نمی زنه.

سوزی گفت:

- اوه ول کن بابا اینجا نایت ساید. یه نفر همیشه حرف می زنه.

- چند نفر سعی کردن، یک یا دو باری و به سرعت صداشون خفه شد. اونها خودشونو کشتن.

چاندرا گفت:

- اه. شاید کارشون اعتیاد آور بوده.

- ممکنه. کریستالها رو باید از مطالعه شدید و چیزهای خطرناک در امان نگه داشت. البته فکر می کنم که این برای همه کس ممکن نیست. وقتی تو به نایت ساید میای ریسک بخشی از بازیه.

سوزی گفت:

- در بازه.

- اره من دیدم که مرد رونده به سادگی فشارش داد و بازش کرد طوری که انگار تموم قفلها و موانع امنیتی براش هیچی نبودن.

ما کنار در نیمه باز ایستادیم. چاندرا گفت:

- به نظر... خیلی ساکت میاد، من فکر می کنم ما وظیفه داریم تا وضعیت رو بررسی کنیم.

سوزی گفت:

- آره. سعی کن وقتی من شروع به شلیک کردن می کنم کنار وایسی.

من با یک دستم در را فشار دادم. هیچ عکس العمل یا زنگ خطر یا صدایی از داخل بلند نشد. خوب نبود. من جلوتر از همه داخل رفتم و سوزی و چاندرا درست پشت سر من وارد شدند. لابی خاطرات گرانبها کاملاً معمولی بود. صندلی های راحتی یک فرش زیبا یک نقاشی زیبا بر روی دیوار و یک میز پذیرش با طراحی تحت تاثیر قرار دهنده. همه چیز کاملاً معمولی بود. به جز بدنهایی که همه جا افتاده بودند و خونی که بر روی دیوارها پخش شده بود و توسط کف پوش مکیده می شد. یک دو جین مرد و زن در لباسهای گرانقیمت با بدنهای خرد شده و خونین با چشمانی باز و منتظر کمکی که هیچ وقت نمی رسید بر روی زمین افتاده بودند. به همه آنها شلیک شده بود و مدت زیادی از این کار نمی گذشت.

من با احتیاط به جلو حرکت کردم و در اطراف بدنها قدم زدم. همه چیز بی حرکت و ساکت بود. سوزی شات گانش را در دستاش داشت و چاندرا شمشیر خمیده اش را. بدن مردان و زنان مرده کف لابی را پوشانده بودند. همان جایی که ایستاده بودند. سینه های بزرگشان زخمی شده و اعضا و محتویاتش به بیرون و پشت سرشان ریخته شده بود. بوی خون ریخته شده به قدری زیاد بود که من می توانستم آن را در دهانم حس کنم؛ و هنگام قدم برداشتن من خون کف سالن صدا می داد (چلپ چلوپ می کرد) خون بیشتری بر پای دیوارها ریخته شده بود که به همراه کمی از ذرات مغز بود. بعضی از مرده ها به نظر مانند مشتری می رسیدند بعضی کارمند. پیر و جوان همه آنها به طور وحشیانه ای به قتل رسیده بودند. شلیک به قلب شلیک به سر و به پشت اگر سعی کرده بودند تا فرار کنند. حتی متصدی پذیرش هم که پشت میزش نشسته بود مرده بود. او فقط یک نوجوان بود اما مرد رونده مستقیماً به چشم چپش شلیک کرده بود.

چاندرا ای آواز خان به سرعت به سمت لابی رفت زانو زد و به دنبال نشانه گشت. آن همه را به دنبال کسی که ممکن بود زنده مانده باشد گشت. سوزی به جلو و عقب چرخید و به دنبال هدفی بود، به دنبال کسی که او بتواند به او شلیک کند می گشت. مرده ها او را اذیت نمی کردند. او به نظر بدتر می رسید. من در وسط لابی ایستادم و به دنبال نشانه ای از اینکه مرد رونده ممکن است کجا رفته باشد بودم اما بدنها دائماً توجه من را به

خود جلب می کردند. کلاً چهل و هشت تا، بیشترشان مرد بودند. جمع شده دور هم در لابی برای یک نوع ملاقات (بحث گفتگو) بعضی هایشان به دل و روده شان شلیک شده بود و اعضای داخلیشان اطراف کفپوش پخش شده بود. به نظر می رسید بعضی از آنها سعی کرده بودند تا تسلیم شوند. این کار آنها را نجات نداده بود. خشم خدا در جهان انسانها... چه چیزی ممکن بود اینجا اتفاق افتاده باشد که او را این طور عصبانی کرده بود؟ در انتهای سالن لابی در دیگری بود با نشانی از یک دست خونی بر روی آن.

چاندرای آواز خوان به سرعت و سادگی گفت:

- این نفرت انگیزه. هیچ توجیهی نمیتونه برای این... سلاخی وجود داشته باشه، خیلی انسانها سلاخی شدن.

- این بده حتی برای نایت ساید.

سوزی گفت:

- اون اومده تو و هر کسی رو که دیده کشته. اونها چه جور گناهی می تونستن کرده باشن که اونو انقدر عصبانی کرده؟ شایدم اونا فقط سر راهش بودن؟

چاندرای گفت:

-من هیولا ها رو شکار می کنم. من عمرمو صرف این کردم تا از مردم در برابر هیولاهایی که شکارشون می کنند حفاظت کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که به دنبال یه هیولای انسانی باشم. چطور ممکنه یه مرد خدا کاری مثل این رو انجام بده؟

من به پشت میز پذیرش رفتم. درست پشت متصدی پذیرش مرده یک بلور خاطرات قرار داشت. یک نفر با خون روی میز فلشی به سمت کریستال کشیده بود. همه ما بدون اینکه به میز یا کریستال دست بزنیم کنارآ ایستادیم. چاندرای گفت:

- ممکنه اون اینو برای ما اینجا گذاشته باشه؟ توضیح یا... انگیزه اون برای انجام این قساوت؟

سوزی گفت:

- ممکنه یه سر نخ از این باشه که کجا رفته؟ واقعا میخوام این یکی رو بکشم.

من گفتم:

- به نظر میرسه این یه تله است یا اینکه خاطره... برای من گذاشته شده این چیز لعنتی رو از روی سرم بردار.

سوزی گفت:

- فهمیدم

او شات گانش را کنار گذاشت و از پشت به من که داشتم به خودم شهادت می دادم تا بلور را بردارم نزدیک شد. آ به نظر چیز بسیار کوچک و بی ازاری می رسید. اما من نمی خواستم آن را لمس کنم. من به آن اعتماد نداشتم و... مطمئن نبودم که بخوادم بینم چه چیزی درون آن است. کاری که مرد رونده اینجا انجام داده بود. اما در نهایت من آنرا برداشتم، چون این شغل من است.

- برای سورپرایز کردن من یک تلویزیون غول پیکر نمایان شد. شناور در میان هوا در میانه لابی و از واکنش سوزی و چاندرا معلوم بود که آنها هم می توانند آن را ببینند. من گفتم:

- این چیزی نبود که من انتظارشو داشتم.

چاندرا در حالی که اخم کرده بود گفت:

- اون باید کریستال رو اصلاح کرده باشه. من نمی دونستم اون میتونه همچین کاری بکنه.

- اون نمی تونه، نه بدون دسترسی به تکنولوژی فوق پیشرفته.

سوزی گفت:

- احتمالاً اون فقط لمسش کرده و اون هیچ چاره ای نداشته جز اینکه کاری رو که اون میخواست انجام بده.

درباره آن فکر کردیم. چه چیزی ممکن بود خیلی وحشتناک باشد؟ چیزی که ما همان اول نتوانسته بودیم آن را بفهمیم... اما تصاویر چرا؟

سوزی گفت:

- چطوری باید این چیزو فعال کنیم؟

- نمی دونم شاید فقط باید بگیم شروع.

و تلوزیون غول پیکر روشن شد و به ما چیز های وحشتناکی را نشان داد.

این یک خاطره نبود یا یک تجربه شخصی. این حتی ذخیره نشده بود. به ما تصویری از لابی را نشان داد با مردان و زنانی که در اطراف به آرامی مشغول صحبت بودند. همه آنها به نظر آرام و شاد می رسیدند. مردان و زنان معمولی به دنبال کارهای معمول خود بودند. آنها حتی فکرش را هم نمی کردند که چه اتفاقی قرار است بی افتد. فکرش را نمی کردند که چه کسی به دنبالشان می آید. همه از اینکه در باز شده بود به نظر متعجب می رسیدند. تمامی قفل ها و موانع امنیشان از کار افتاده بودند؛ و آن وقت مرد رونده به داخل آمد. با لبخند بر لب و خون خواهی در چشانش کت تمیز کاری بلندش اطراف او آویخته بود درست مثل یک واعظ از غرب وحشی که آمده بود تا باروت و آتش جهنم را پخش کند.

مردان و زنان هنوز هم با بهت زدگی به او نگاه می کردند و کمی به عقب می رفتند. مثل میزبانی که متوجه ورود مهمان نا خوانده ای می شود. من می خواستم فریاد بزنم و به آنها اخطار بدهم اما هیچ راهی نبود که صدای من بتواند به آنها برسد. کت مرد رونده خود به خود باز شد و یک پیراهن سفید و شلوار جینی را که او به تن داشت را به همراه دو قاب تفنگ کمری بزرگ که نوک به نوک در دو طرف شکمش بسته بود را به نمایش گذاشت. به نظر می رسید تفنگها به درون دستهایش که به آنها رسیده بود پریدند. تفنگهای مدل قدیمی غرب وحشی با لوله ای بلند و دسته ای چوبی. تفنگهایی که وات اراپ و برادرش استفاده کردند تا شهر جهنمی مانند تامبستون را آرام کنند. مرد رونده وقتی شروع به کشتن مردم کرد هنوز لبخند می زد.

او به سرعت وارد لابی شد و متهورانه به هر زن و مردی که سر راهش سبز می شد شلیک کرد.

نه اختیاری، نه شانسی برای تسلیم و نه رحم و شفقتی. او به سر و سینه آنها شلیک می کرد و هیچ وقت برای کشتن هیچ کس به بیشتر از یک گلوله احتیاج پیدا نکرد. جیغ ها شروع شدند و تعجب جای خود را به غافل گیری و وحشت داد.

مردم به شکل جنازه های بی جان بر زمین می افتادند و خون و مغز در هوا موج می زد مرد رونده هیچ وقت تیری را خطا نمی زد و هیچ وقت برای زخمی کردند شلیک نمی کرد و همین طور بدون اینکه گلوله هایش تمام شود به شلیک کردن ادامه می داد. حالا لابی پر از صدای جیغ ، داد و التماس بود و صدای شلیک گلوله ها ادامه داشت. بعضی ها سعی کردند تا فرار کنند و مرد رونده به پشت یا پشت کله آنها شلیک می کرد. تفنگ های

عظیم در دستان مرد رونده لگد می انداختند و غرش می کردند اما نشانه گیری او همیشه فوق العاده بود؛ و هیچ وقت خسته نمی شد در واقع از وقتی که وارد لابی شده بود لبخندش پهن تر شده بود طوری که انگار کشتن به او نیرو می داد. گلوله ها مانند پتک های آهنگری بدن ها را داغان می کردند و به زمین می دوختند دست ها در میان خون پاشیده شده در هوا به پرواز در می آمدند و سرها در میان خون و مغز منفجر می شدند. مرد رونده از میان بدنهای لگد مال شده عبور کرد تا به کسانی که هنوز زنده بودند برسد.

بعضی ها درخواست بخشش می کردند، بعضی ها عدالت خواهی و حتی بعضی ها روی دو زانو خم شده بودند و برای زندگیشان التماس می کردند. مرد رونده به هر حال همه آنها را کشت. چند نفر سعی کردند تا با او مبارزه کنند. آنها تفنگ و چاقو هایشان را بیرون کشیدند و حتی با مشت و لگد به او ضربه زدند اما گلوله ها قبل از بر خورد به او منحرف می شدند. چاقوها نمی توانستند او را زخمی کنند و به نظر نمی رسید که او حتی ضربه ها را هم حس کرده باشد. او خشم خدا در جهان انسانها بود و هیچ چیز نمی توانست جلوی کاری را که می خواست انجام بدهد را بگیرد.

بعضی از مردها زنان وحشت زده را به شکل سپر انسانی جلوی خود قرار دادند. مرد رونده همه زنان را کشت و بعد از آن تمامی مردان پشت آنها را. در نهایت او تنها در وسط لابی ایستاده بود و به اطراف خود نگاه می کرد.

هیچ کس فرار نکرده بود. زمیم پر بد و از کپه های مرده ها. آخرین ذرات خون زندگی بخش آنها توسط کفپوشهای زیبا به داخل مکیده می شد. تنها صدای باقی مانده صدای گریه بلند متصدی پذیرش نوجوان بود که پشت میز بزرگ خود نشسته بود. مرد رونده مستقیماً به چشم چپ او شلیک کرد سر او به عقب خم شد و مغز او به دیوار پشتش پاشید.

او به آرامی در اطراف لابی قدم زد؛ و بعضی از اوقات به اجساد لگدی می زد تا از سر راهش کنار بروند. تا اینکه بالاخره به دری در انتهای لابی رسید. او برای یک دقیقه انجا مکس کرد و آن وقت دست یکی از جنازه ها را برداشت و کف دست خونین را بر روی در فشار داد. نشانی واضح و خونین نشانی از این که او به کجا رفته ...تصویر روی نمایشگر او را تا راه پله های به سمت پایین دنبال کرد و بعد پایین پله ها او آنجا را پیدا کرد. قسمت بعدی در پایین ترین بخش. یک در بزرگ دیگر با قفل الکترونیکی و وسایل حفاظتی. مرد رونده به آنها نگاهی کرد و یکی پس از دیگری قفلها باز شدند و وسایل حفاظتی از کار افتادند. وقتی به در نزدیک شد در به آرامی باز شد.

مرد رونده وارد اتاق دراز و طولانی مملو از کامپیوترها و وسائل ذخیره سازی شد. یک نفر کلی پول برای بهترین ها خرج کرده بود. مرد رونده با بی علاقه‌گی از جلوی آنها رد شد و بعد در جلوی صدها کریستال حافظه که در ظرفهای مملو از ماع درخشان در درون شبکه ای از پلاستیک و فلز نگه داری می شدند ایستاد تا آنها را بررسی کند. شاید آنها کارایی مانند دی وی دی ها داشتند. تکنیسینهایی که در اتاق کار می کردند وقتی وارد شد نگاه تند و تیزی به او انداختند و وقتی چشمشان به تفنگهایی که در دستانش بود افتاد به سرعت از روی صندلی هایشان بلند شدند و فرار کردند. یکی از آنها زنگ خطر را به صدا در آورد و صدای گوش خراش بوق هشدار اتاق را پر کرد. افراد مسلح از دری که در سمت دیگر بود به سرعت داخل شدند. آنها سلاح های نیمه اتوماتیک و جلیقه های ضد گلوله داشتند. آنها به محض دیدن مرد رونده شروع به شلیک کردند. هماهنگی در شلیک کردن فقط چیزی بود که آنها با آن تمرین دیده بودند.

به هر حال او همه آنها را کشت. محافظان و تکنیسینها. مسلح و غیر مسلح. گلوله های او به همان راحتی جلیقه های ضد گلوله را سوراخ می کرد که لباس سفید آزمایشگاهی تکنیسینها را. اسلحه ها نمی توانست او را لمس کند و نمی توانست او را متوقف کند. او همان طور که با آرامش به سمت جلو می رفت همه را می کشت. یک بار دیگر صدای گلوله و فریاد. التماس برای ترحم؛ و خون و مغز پخش شده در هوا و روی زمین همه جا را پر کرده بود اما مرد روند هیچ وقت لبخندش از روی لبهایش پاک نشد. لبخندی سرد خشن و خوش حال. بعد از همه آنها مردند مرد رونده خیلی عادی محفظه نگهدارنده کریستالها را خرد کرد و کریستالها بر روی زمین پخش شدند؛ و مرد رونده آنها را زیر چکمه هایش خرد کرد.

در دیگری در انتهای مسیر بود. راه پله هایی به قسمتی دیگر. حفاظهای واقعا قدرتمندی که می توانستند جلوی هر کس دیگری را بگیرند. وقتی مرد رونده به پایین ترین قسمت راه پله رسید تفنگهای بزرگ و سنگین از هر دو طرف دیوار شروع به بیرون آمدن و شروع به شلیک کردند؛ و بعد صداهای شلیک در فضای کوچک تبدیل به غرش شد و هر دو تفنگ برای یک دقیقه شروع به پخش گاز در فضای اطراف کردند اما او همان طور بدون توجه به صدا و دود انجا ایستاد؛ و هیچ کدام از گلوله ها نتوانست او را لمس کند. کت او سوراخ و یا پاره نشد و حتی به خاطر تفنگهای بزرگ و سرخ از حرارت شلیک پیاپی خراش هم بر نداشت. بالاخره سکوت برقرار شد و مرد رونده وارد شد.

در انتهای راهرو پایینی تفنگهای انرژی (پلاسما) از دیوار بیرون آمدند. تکنولوژی آینده فضایی ها که از طریق شکاف زمانی یا چیز دیگری وارد شده بود. آنها به مرد رونده با همه نوع گلوله انرژی و تشعشع شلیک کردند.

نورهای عجیب و غریب تمام راهرو را روشن کرده بودند؛ و هیچ کدام از آنها بر روی او اثر نداشت. او در حال راه رفتن لوله یکی از تفنگها را گرفت و انرا از دهانه اش پاره کرد. او استحکامش را بررسی کرد و بعد انرا دور انداخت و در حین این کار اصلاً از سرعت گام برداشتن خود کم نکرد.

دیوارهای حفاظتی در جلوی او خودشان را تشکیل دادند. دیوارهایی نورانی تا راه او را سد کنند. او از بین آنها رد شد و آنها مثل حباب ترکیدند. کپسولهای گاز از سوراخهای مخفی گاز را به داخل راهرو پمپاژ کردند و هوا را با بو و گرمایی مانند تابستان داغ و داغ تر کردند. یک تله مخفی ناگهان زیر پاهایش باز شد و گودالی بی انتها را نمایان کرد اما او همان طور به رفتن ادامه داد طوری که انگار زمین هنوز زیر پای اوست.

بالاخره او به فولادی بزرگ رسید. ده فوت بلندی و هشت فوت عرض. فقط نگاه کردن به آن به شما می فهماند که این در ضخیم سنگین و محکم است. یک تن فولاد. که با پیچ و مهره های عظیم ثابت شده بود. مرد رونده ایستاد و با بی علاقگی در را بررسی کرد. در پشت سرش اثری همچنان به طور وحشتناکی فریاد می کشید.

مرد رونده تفنگهایش را کنار گذاشت و هر دو دستش را روی در گذاشت ... او کمی اخم کرد و انگشتانش با آرامی و بی توقف در فولاد سنگین فرو رفت طوری که انگار به جای فولاد فقط گل است. او دستهایش را در فولاد فرو کرد و حالت گرفت و بعد در را پاره کرد از بالا تا به پایین ان را پاره کرد.

فولاد صدای گوش خراشی مانند موجود زنده ای که در حال خرد شدن است داد و مانند پرده به چپ و راست خم شد. مرد رونده دستانش را به سختی از سوراخ های درون در در آورد و به داخل رفت.

نگهبانان سایبورگ می دویدند تا با او مواجه شوند. ترکیب خشنی از انسان و تکنولوژی. آنها بزرگ و عضلانی بوده و با تکنولوژی ناشناخته ای درون بدنهایشان چپانده شده بودند. بعضی از آنها هنوز پوستهای چروکیده شان بیرون زده بود. خانه سایبورگ ها را می ساخت نه خط زمانی آینده. آنها با دستان بزرگ و ناخن های تیز فلزشان و تفکهای بیرون زده از میچ و کف دستهایشان به سراغ او می آمدند. اما تفنگها نمی توانستند او را لمس کنند و ناخنها نمی توانستند او را زخمی کنند. مرد رونده آنها را از وسط پاره می کرد تکنولوژی را با دستان خالی خود پاره کرده بعد ان را به سرهای ز شکل افتاده بقیه می کوبید. او انها را می زد و نابود می کرد. بی انکه زحمتی به خود بدهد. یکی بعد از دیگری دیگر هیچ کدام باقی نماندند. او برای یک دقیقه بر بالای بدنهای در هم شکسته آنها ایستاد. دستانش از خون و روغن موتور خیس بود. آنگاه او به طرف سرداب خشن در مرکز

ساختمان به راه افتاد. یک مسیر طولانی از سگدانی که درون خودشان بیست تا یا تعداد بیشتری سگ داشتند. موجودات بزرگ و قدرتمند در وضعیتی خوب.

همه آنها به مرد رونده پارس می کردند و به حضورش اعتراض می کردند. آنها می توانستند بوی خون و مرگ را از او حس کنند. آنها با بی تابی درون لانه هایشان بالا و پایین می رفتند و به سختی به او نزدیک می شدند. در واقع بعضی از آنها بر می گشتند و می رفتند. آشفتگی حضور او باعث می شد تا آنها خود را بر روی درهای فولادی سگ دانییشان بی اندازند. پارس کردن غر غر و آب دهان ریختن ناامیدانه برای رسیدن به او. تمامی درها قفل صفحه ای داشتند. مرد رونده برای آنها هیچ خطری نداشت چون به هر حال آنها را کشت. او به آرامی از یک قفس به قفس دیگر می رفت و به سر هر سگ شلیک می کرد. بعضی از آنها تا آخر مبارزه کردند بعضی ها در حالی که دمشان را لای پاهایشان برده بودند عقب نشینی کردند. چند تای آخر خودشان را گلوله کرده و بر روی زمین جلوی او خودشان را جمع کردند. خودشان را خیس کردند و با امیدواری دم تکان دادند. او همه آنها را کشت.

بالاخره او برگشت و صورت به صورت ما در مانیتور نگاه کرد. طوری که انگار می توانست ببیند و شاید هم می توانست ما را ببیند که او را تماشا می کردیم. یک دقیقه طول کشید تا بفهمم که او دیگر لبخند نمی زند. او تفنگهایش را کنار گذاشت و گفت:

- این دلیل اینه که چرا این کارو کردم.

تصویر به طرف پشت او چرخید تا یک نمای کامل از سرداب به ما بدهد. سرداب پر بود از قفس. چندین ردیف از آنها. شاید هر کدام مربعی به عرض چهار فوت می شدند. قفس هایی فلزی یا چهار چوب فولادی؛ و در هر کدام از قفس ها یک بچه بود. برهنه زخمی کتک خورده و لرزان. با صورتهایی امیدوار و چشمانی خالی. یک کاسه آب و کمی کاه بر روی کف زمین برای خوابیدن و این همه چیزی بود که آنها داشتند. حتی یک سطل برای ادرار و مدفوع هم نداشتند. مثل حیوانات نگه داری می شدند. بدتر از حیوانات. بچه های کوچکی که هیچ کدام بیشتر از نه یا ده سال سن نداشتند. کوچکترینشان دختری بود که به نظر چهار ساله می رسید. هیچ کدام از آنها گریه نمی کردند و یا تقاضای کمک نمی کردند. چون آنها از راه سختی یاد گرفته بودند که این کار سودی ندارد. آنها با کنجکاوای کمتر از حیوانات به مرد رونده نگاه می کردند. آنها امیدی به نجات پیدا کردن نداشتند. تمام امید آنها از وجودشان رخت بر بسته بود. قفسها به اندازه ای بزرگ نبود که آنها بتوانند به ایستند.

انها نشسته یا خودشان را جمع کرده بودند و روی نجاست خودشان نشسته بودند؛ و منتظر بودند تا این مرد هر کاری که می خواهد با آنها بکند. مرد رونده گفت:

- این بچه ها از خیابان های اطراف لندن دزدیده شدن و به نایت ساید آورده شدن تا بهشون تجاوز بشه شکنجه بشن قطع عضو بشن و به قتل برسند. تمام اون تجربه ها روی بلورهای خاطرات ضبط میشه اون وقت به کسی که ازش خوشش بیاد فروخته میشه. تجربه های واقعی برای فروش با قیمت های خیلی بالا. این چیزیه که خاطرات گران بها به مشتریهای منتخبش ارائه میده. فساد مطلق از یه فاصله امن. به هر حال اونها هیچ کاری نمی کردند. اونها فقط نگاه می کردند. بارها و بارها تا وقتی که علاقه شون تموم بشه. مدت ها بعد از اینکه بچه ها مردن و از دست رفتن. این دلیلی بود که چرا باید تمام افراد اینجا می مردن. همه اونها میدونستن که اینجا چه خبره. همه اونها سود جو بودند. همه اونها گناهکار بودند. بعد از اینکه بچه ها به آرامی و با مرگی وحشتناک می مردن بدن اونها برای خلاص شدن از شرشون غذای سگها می شد و این دلیلی بود که چرا اونها هم باید می مردن.

او جلوتر رفت و در قفسها را یکی پس از دیگری باز کرد. هیچ کدام از بچه ها سعی نکرد بیرون برود. آنها به عقب رفتند و از مرد رونده می ترسیدند. چون یاد گرفته بودند از هر مردی بترسند. حتی با درهای باز آنها نباید و نمی توانستند از آنجا بروند. وقتی کار مرد رونده تمام شد او برگشت و به ما نگاه کرد و گفت:

- بهشون کمک کن. اونها رو ببر به یه جای امن و آروم و اونهایی رو که میشه درمانشون کرد درمان کن. من نمیتونم اینجا بمونم. من هنوز کاری دارم که باید انجام بدم. من باید حساب همه اونهایی رو که اسمشون تو لیست مشتریای خاطرات گران بهاست رو پیدا کنم و بکشم.

صفحه نمایش ناپدید شد و هر سه ما در لابی پر از مرده تنها بودیم. من رویم را از بلور خاطرات برگرداندم. به قدری شوکه شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. سوزی از پشت به من نزدیک تر شد تا به بهترین شیوه ای که می توانست با حضورش مرا تسلی بدهد. من به اطراف و به زنان و مردان مرده نگاه کردم. نمی توانستم باور کنم که هیچ وقت برای آنها احساس دل سوزی کرده بودم. بعد از کاری که آنها کرده بودند. مرد رونده بیشتر از مقداری که اگر من به جای او بودم به آنها رحم نشان داده بود. او به آنها یک مرگ سریع و تمیز داده بود. من احساس سرما می کردم. سرمای شدیدی درست از درون روحم. در نایت ساید همیشه چیزهای بدی اتفاق می افتند. این چیزیه که نایت ساید هست. اما این... تجارت سیستماتیک حیوانی برای سیر کردن اشتهای وحشیانه انسانی... یه کمپ بزرگ از بچه ها... او درست می گفت. مرد رونده کار درستی کرده بود که تا آخرین نفرشان را کشته بود.

من باید با صدای بلند کمی از آن را فریاد می زدم چون چاندرا اواز خان سرش را تکان داد و بعد با صدایی که از شدت خشم کلفت شده بود گفت:

- شاید... من در تموم این سالها هیولاهای اشتباهی رو شکار می کردم.

سوزی گفت:

- ما باید بریم اون پایین داخل سرداب. ما باید به اون بچه ها کمک کنیم.

من گفتم:

- البته که می کنیم.

ما به درون سرداب رفتیم. بعضی وقتها از کنار بدنها رد می شدیم بعضی از وقتها هم با لگد آنها را از سر راهمان کنار می زدیم. در پایین ترین طبقه اول از همه بو به ما ضربه زد که از در خمیده بیرون می زد و مانند نسیمی بود که از خود جهنم بیرون می اید. بوی بدی از ترس و وحشت. از پلیدی انسانی و رنج بچه ها. از ادرار و مدفوع عرق و خون. از چیزهای وحشتناکی که در مکانی ترسناک انجام شده بود. بوی تند و بد حیوانی.

بچه ها هنوز اینجا درون قفسهایشان در دنیایی که آنها را زندانی کرده بود بودند. سوزی و چاندرا ارام و با احتیاط به قفسها نزدیک شدند و مستقیماً با بچه ها حرف می زدند و سعی می کردند تا آنها را وادار کنند تا از قفسها بیرون بیایند. من به واکر تلفن زدم به او گفتم که اینجا چه اتفاقی افتاده است و به او گفتم که کمک بفرستد. هر کمکی که بچه ها نیاز داشتند. حتماً چیزی در صدای من وجود داشت چون واکر جر و بحث نکرد یا وقت من را با سوالات غیر ضروری تلف نکرد. او به من قول داد که در این مورد کمک می کند و من به او اعتماد کردم.

چاندرا در کارش با بیرون آوردن بچه ها به خاطر لبخند فوق العاده و رفتار گرم و صدای دوستانه اش و شاید هم به خاطر لباسهایش که متفاوت از کسانی بود که آنها یاد گرفته بودن از آنها بترسند کمی موفقیت به دست آورده بود. سوزی بهتر کار کرده بود. آنها از زنان نمی ترسیدند. من سعی کردم تا به آنها کمک کنم اما من خیلی شبیه چیزی بودم که آنها از آن می ترسیدند. به نظر می رسید که تا ابد طول خواهد کشید تا افراد واکر از راه برسند. آن پایین درون جهنم. وقتی دکترها پرستاران و روان پزشکها بالاخره از راه رسیدند ما فقط توانسته بودیم هفت بچه را از قفسهایشان بیرون بیاوریم. پنج پسر و دو دختر. آنها با چشمانی گشاد شده و شوکه شده به ما نگاه می کردند. هنوز آشفته تر از آن بودند تا حرف بزنند فقط امیدوار بودند تا کابوس بزرگ و طولانی‌شان بالاخره تمام

شده باشد. یکی از دخترها، یک دختر کوچک آزار دیده که شاید پنج یا شش سالش بود بی اراده سوزی را که کنارش زانو زده بود بغل کرد. من جلو رفتم تا بچه را از او دور کنم اما سوزی با یک نگاه من را متوقف کرد. او هم به آرامی دستانش را دور او حلقه کرد. بچه در روی سینه سوزی آرام گرفت و در نهایت به امنیت رسید. سوزی به من نگاه کرد و گفت:

- همه چی رو به راهه جان. من میتونم این کار رو بکنم. من میتونم نگهش دارم. مثل این میمونه که خودمو بغل کرده باشم.

من حدس می زدم یک نجات یافته از تجاوز همیشه میتواند بقیه را درک کند.

دکترها پرستاران و روان پزشکان هر کاری را که می توانستند انجام می دادند. حس می کردم آنها کارهایی مثل این را قبلا هم انجام داده بودند. به نظر می رسید آنها میدانند چه بگویند. یکی پس از دیگری بچه ها شروع به بیرون آمدن از قفسهایشان کردند. حتی بعضی هایشان توانستند نامشان را بگویند. بالاخره واکر از راه رسید و به این صحنه نگاه کرد. حالت او هیچ تغییری نکرد اما چشمانش سردترین حالتی را داشت که من تا به حال دیده بودم. بالاخره او گفت:

ما توی نایت ساید تعداد زیادی خدمات اجتماعی نداریم. اونها تلفن های زیادی هم ندارند. اما من آدمایی رو دارم که از همه جا دارن میان که شامل چند تا تلپاتیست و هم درد هم میشه. اونها وضعیت بچه ها رو پایدار می کنند و اون وقت من ترتیبی میدم که تمام بچه ها به لندن برگردند و بالاخره به خونه هاشون. امیدوارم. بچه ها هر چیزی که نیاز داشته باشن رو دریافت می کنن جان در این باره من بهت قول میدم.

- کامپیوترهای اینجا رو بگرد، باید یه لیست کامل از مشتریهای خاطرات گرانبها پخش کننده ها و هر کسی که تو این تجارت کثیف دست داشته و وقتی مرد رونده اینجا اومده، اینجا نبوده پیدا بشه. همشونو پیدا کن واکر و مجازاتشون کن. بدون استثنا، بدون بخشش و بدون رحم. مهم نیست چقدر ارتباطشون خوبه چون اگه مرد رونده اونها رو نکشه من این کار رو می کنم.

-اون دوباره دیده شده، توی کلپ پسرها. تو میشناسیش؟

- البته که میشناسمش اون پشت قسمت کلپهاست. ما رو بفرست اونجا.

سوزی گفت:

-من نمیرم.

من به او نگاه کردم و او نگاه خیره من را دید. هنوز هم بچه کوچک را در بازوانش نگه داشته بود. گفت:

- من باید اینجا باشم جان تا مطمئن بشم اونها هر کمکی که لازم دارن رو دریافت می کنن. من میتونم کمک کنم. من درکشون می کنم.

- البته که درک می کنی. بمون. هر کاری رو که میتونی بکن. من به بقیه چیزا رسیدگی می کنم.

چاندرای آوازخوان گفت:

- من باهات میام. من باید با این مرد رونده حرف بزنم. اون چطور مردیه؟ چطور مردی میتونه وارد مکانی مثل این بشه و هر کسی رو که پیدا می کنه بکشه؟ با اون مرد چه کار کردن با ذهنش چی کار کردن؟ با روحش؟

- اون میخواد تا ما بدونیم. این دلیله که اون به ما همه چیز رو نشون داده. اون داره به ما یاد میده تا دنیا رو همون طوری ببینیم که اون میبینه. سیاه و سفید. درست و غلط و بدون هیچ رنگ دوتایی. دنیایی که گناهکارا باید مجازات بشن.

واکر گفت:

- اون هنوزم باید متوقف بشه. همه گربه های نایت ساید گناهکارن و همشون سزاوار مجازاتی به این خشنی نیستن.

من از او پرسیدم:

- جاهای دیگه ای شبیه این توی نایت ساید هست؟ تو دربارشون میدونی؟

- نه اما نمیتونم بگم این ماجرا منو شگفت زده می کنه. نایت ساید به وجود اومده تا به گناهکارا سرویس بده. همه جور گناه کاری همه جور گناهی. جاهایی وجود دارن که از این وحشت ناکترن و اگه تو مرد رونده رو دنبال کنی... من روی این شرط نمی بندم که اون فقط اینکه نایت ساید چقدر تاریکه رو بهت نشون بده.

فصل پنجم

پسران بد و دختران سرکش

زمان لغزه قابل حمل واکر، من و چاندرا سینگ را درست وسط کلاب لند پیاده کرد و ما یک دقیقه وقت صرف کردیم هم دیگر را چک کنیم تا ببینیم چیزی از سر و بدن و جاهای دیگرمان کم نشده است. رد شدن از آن تاریکی غیرعادی بدتر شده بود. آخرین بار مثل این بود که در یک آسانسور مشتعل گیر افتاده باشم و چیزی واقعاً بد سعی کند تا از آسانسور بالا بیاید تا به من برسد. فقط کمی مانده بود.

بالاخره چاندرا گفت: «این یکی به هیچ وجه خوش آیند نبود.»

«آره» من گفتم. «و واکر سالهاست که هر روز این کار رو می کنه. این چیزهای زیادی رو درباره‌ی این مرد توضیح میده»

من به پیش رفتم و راه رفتن به خیابان نسبتاً مشهور کلاب لند (جایی که شما هنوز هم امکانش هست برایتان چاقو بکشند اما حداقل حتی آنها هم باید آنجا کت صرف شام بپوشند) و راه رسیدن به کلوپ پسرها را نشان دادم چاندرا راههای نایت ساید را بلد نبود پس من حس کردم که باید برایش توضیح بدهم که کلوپ پسرها چه جور جایست. در حقیقت آنجا جایی بسیار ناپاک و کاملاً فاسد بود که تمامی رؤسای گانگستری، اربابهای گناه و آقایان بزرگ و همه نوع آدمی با هر چه که بودند به آنجا می رفتند. تا پولهایشان را خود نمایانه خرج کنند و مهارت‌هایشان را به رخ هم بکشند و معمولاً مسلح بودند و به سودهای نا مشروع خود افتخار می کردند. تیستها، موانع و جادوهای نامرئی زیادی در کلوپ پسرها وجود داشت.

چاندرا گفت: «قانون مندا اینها رو میدونن و هیچ کاری نمی کنن؟»

من صبورانه توضیح دادم: «اینجا نایت ساید. اینجا هیچ قانونی نیست و عدالت هم از اون کمتر پیدا میشه مگه اینکه تو برای خودت این کار رو بکنی. واکر و آدامش فقط وقتی ظاهر میشن که اوضاع واقعا از کنترل خارج شده باشه؛ و اونها هم فقط همه چیزو به حالت عادیش بر می گردونن. اینجا جاییه که مردم میان تا کارهایی رو بکنن که نباید و لذت هایی رو به دست بیان که نباید بخوان. علوم ممنوعه و خدایان فراموش شده و انواع

سکس های کثیف رو؛ و اینجا جاییه که مردم تجارت می کنن. تو میتونی مطمئن باشی که همیشه اینجا یکی پیدا میشه که یه کار بدی بکنه اگر لازم شد به زور.»

«و این ... مردم عضو کلوپ پسرا»، چاندرا گفت.

«کثیف ترین، وحشی ترین و زننده ترین های گونه خودشون.»

چاندرا سینگ فکری کرد و گفت:

«چرا با یه لگد وارد نشیم و یه نیم دوجینشونو پرت نکنیم این طرف و اون طرف؟»

چاندرا لبخند کوچکی زد و گفت:

«شکارچی بودن به تو یاد میده که قبل از هر چیز دیگه ای عمل کنی.»

«تو میتونی همه اونایی که این توهستن رو بکشی. همه ما یک یا دو باری دربارش فکر کردیم اما اونها در کمتر از یک ساعت جایگزین میشن. هیچ وقت تعداد آدمایی که میخوان مهم بشن کم نمیداد همین طور کسانی که دنبال یه فرصتن تا ثابت کنن که میتونن کثیف تر و ناخوشایند تر از کسانی باشن که جایگزینشون شدن.»

چاندرا با جدیت به من نگاه کرد و گفت:

«چرا تو، تو این مکان وحشتناک موندی جان تیلور؟ من دربارت یه داستانی شنیدم... اما تو به نظر مرد خیلی بدی نمیای. چی تو رو اینجا توی نایت ساید نگه داشته؟»

«من به اینجا تعلق دارم. با تموم هیولاهاش.»

من گامهایم را سریع تر کردم. بخشی از من نگران بود که نکند من دیر رسیده باشم و کشتار دیگری تمام شده باشد. بخش دیگری از من نگران این بود که ممکن است چیز بدی اتفاق افتاده باشد. همه کسانی که در کلوپ پسرها بودند سزاوار مرگ نبودند. فقط بیشترشان.

بالاخره کلوپ در جلوی ما پدیدار شد. درخشان پر زرق و برق و ظاهری سنگین و واقعا فوق العاده با نشانهایی از نئونهای چند رنگ. البته هیچ چیزی دال بر اینکه «آنجا چه نوع کلویی است نبود. دوباره یا شما می دانستید یا

اینکه شما اینجا کاری نداشتید. عضویت تنها با دعوت انجام می شد. تصدیق شدن توسط یکی از دوستان که قبلاً عضو شده، شما بالاخره به اندازه کافی بزرگ و مهم هستید که یکی از پسرها باشید.»

و درست بیرون در، مرد رونده در انتظار ما بود. او به تابلو تبلیغاتی پشت سرش تکیه داده بود و کمی خودش را خم کرده بود. هر دو دستش درون جیبهای کتش بود و لبخند کوچکی می زد در حالی که یک پایش را بر روی گردن دربان بیهوش کلپ گذاشته بود. چاندرا و من در حالی که فاصله مودبانه ای را حفظ می کردیم ایستادیم. مرد دربان به اندازه کافی بزرگ بود تا یک نیمه ترول باشد اما حالا او با صورت بر روی زمین افتاده بود بدون هیچ جراحت مشخصی در روی بدنش. مرد رونده برای ما سری تکان داد و همه ما برای مدتی بی حرکت ایستادیم و هم دیگر را ارزیابی کردیم.

مرد رونده درست همان طوری بود که من به خاطر می اوردم اما ظاهراً او خیلی... بیشتر از خودش بود. او ظاهر را داشت. هیبت را. تقریباً شدت آن او را خرد کرده بود. طوری که فکر می کردی او تنها مرد واقعی در جهان دروغ و تقلب است. چشمان او شاد و درخشان بود. لبخند او سرشار از آشوب و اعتماد به نفس بود؛ و همه چیز درباره او یک بی پروایی معنوی را از خود متصاعد می کرد. «من اینجا هستم تا کارهای ترسناکی رو به نام خوبی انجام بدم». طرز ایستادن او داد می زد که «و تو میخوای دربارش چی کار کنی؟» او به نظر مانند مردی می رسید که هر کاری می کرد تا کارش را انجام دهد و آنرا با لبخند بر روی لب و آهنگی درون قلبش انجام میداد. این مرد یک جنگجوی افسرده و جلاد سرد و اخموی خدا نبود که برای انجام وظیفه اش آمده باشد. این مردی بود که از کاری که می کرد لذت می برد.

مردان و زنان و سگهای مرده؛ و بچه ها در قفس.

بالاخره مرد رونده با صدای شاد و خوشحالش گفت: «جان تیلور. فکر می کردم تو بلند تر باشی.»

«خیلی ها اینو بهم می گن.»

«دوست کیه؟»

چاندرا متکبرانانه پاسخ داد: «من چاندرا سینگ هستم. شکارچی هیولا.»

«خوش به حالت»

چاندرا وقتی که فهمید نام و شهرت خوبش برای مرد رونده هیچ معنایی ندارد کمی خشمگین شد. او راست تر ایستاد که باعث می شد بلند قدتر به نظر بیاید تا بیشتر جلال و شکوهش و همینطور المایی که بر کلاهش نور افشانی می کردند نمایان کند.

او با گرمی گفت: «من یه جنگجوی خدا هم هستم. همینطور من کارهای خدا رو انجام میدم و حساب کسایی که بی گناهان رو تهدید می کنن می رسم.»

مرد رونده گفت: «چقدر خوب. سعی کن سر راه من سبز نشی»

چاندرا ناگهانی بلند حرف زدنش را تمام کرد و لبخند شکسته ای زد. من به صورت مرد رونده خیره شدم چیز نحسی در مورد او وجود داشت. چیزی تقریباً شیطانی درمورد نگاه مسخره و لبخند راحتش. او آن طوری که من انتظارش را داشتم نبود. او خیلی بیشتر از آن پیچیده و در نتیجه خیلی بیشتر از آن خطرناک بود.

من بدون تعارف گفتم: «من نمیتونم بزارم تو همینطوری بری داخل و همه رو بکشی. اینجا عین خاطرات گرانبها نیست که همه گناهکار بودند. انسانهای گناهکاری توی کلپ پسرها هستند اما همه به اون اندازه گناهکار نیستن که بخوای به طرز بدی بکشیشون.»

«گرفتن این تصمیم با مننه نه تو. تو فقط به موازات من پیش بیا.»

«من نایت ساید رو بهتر از تو میشناسم.»

مرد رونده با مهربانی گفت:

«تو زیادی بهش نزدیکی. تو دیگه نمیتونی اونو واضح ببینی. تو به من نیاز داری تا کارهایی رو بکنم که تو هیچ وقت نمی تونستی بکنی»

«اگه مجبور بشم جلو تو می گیرم.»

او لبخند درخشانی به من زد و نگاه شادی به من انداخت از آن نوع که حرفه ای ها به هم می کنند و گفت:

«میتونی تلاشتو بکنی بیاین تفریحمون رو شروع کنیم»

ما به راحتی وارد شدیم. دربان حسابی بد حال بود و تنها کاری که کرد این بود که ناله غم انگیزی بکند. واضح بود که در حالتی نیست که از ما کارت عضویت بخواهد. درب خود به خود روی پاشنه چرخید و باز شد. (در نهایت مرد رونده دربان را بیرون درنکشته بود من به خودم گفتم که شاید امیدی به او باشد) به هر حال تعدادی مامور امنیتی به نظر با تجربه در لابی منتظر ما بودند. عضلات برآمده شان از زیر لباسهای گرانقیمت شان کاملاً مشخص بود. مرد رونده طوری پرسه می زد که انگار اینجا متعلق به خودش بود و به سرعت برای نگهبانان سر تکان می داد. آنها هم در پاسخ برای او سر تکان می دادند. یک پاسخ غریزی در برابر نیروی عظمت او قبل از این که دوباره خودشان را پیدا کنند و به سرعت راه ما را سد کنند. مرد رونده ایستاد و به آنها نگاه کرد و لبهایش به لبخند تمسخر آمیزی باز شد

من به اطراف لابی نگاه کردم. آنها آنها همان طوری که من دفعه قبل آنها دیده بودم بازسازی کرده بودند اما هنوز هم اینجا بزرگ پر نور و اغراق آمیز بود درست شبیه کلپ خاطرات. من و چاندرا در دو طرف مرد رونده ایستادیم و تعدادی از نگهبانان وقتی من را شناختند عصبی شدند. این به خاطر آخرین بازدید من بود. آنها مجبور شدند تا لابی را بازسازی کنند. اما هنوز تعداد زیادی اسلحه های بزرگ به خاطر آن یونیفرم های زیبا وجود داشت و من تمام عمرم را در حلقه محاصره ای از این نوع احمقها سپری کرده بودم.

رئیس تفنگ دارها قدیمی به جلو برداشت و با بهترین نگاه خیره مرعوب کننده اش به من نگاه کرد و گفت:

«تو میدونی که اجازه نداری بری تو آقای تیلور. تو آقایون محترم و خانومهاشون رو ناراحت می کنی. تو طرد شدی و این شامل دوستانم میشه حالا هر کی که میخوان باشن.»

چاندرا در حالی که در مورد کم بودن شهرتش در نایت ساید دلخور به نظر می آمد گفت:

«من چاندرا سینگ هستم. جنگجوی مقدس و همین طور شکارچی هیولا و من باید از خودم مامور بهتری بسازم»

مرد رونده با شادی گفت: «و من هم مرد رونده هستم بیا تا روحتو قضاوت کنم.»

رنگ ماموران امنیتی به شدت پرید. بعضی ها عرق کردند. بعضی ها شروع به لرزیدن کردند و یکی شروع به ناله کردن کرد. تمام توجه آنها به مرد رونده بود. شاید من و چاندرا به آن خوبی نبودیم که آنجا حضور داشته باشیم. به نظر می رسید اخبار اتفاقاتی که در خاطرات گرانها افتاده بود به کلپ پسرها رسیده بود. هیچ چیز مثل خبر های بد سریع پخش نمی شود. مخصوصاً در نایت ساید.

رئیس افراد مسلح با صدا اب دهانش را قورت داد و گفت: «اگه از نظر شما اشکالی نداره آقا من فکر می کنم که همه ما میخوایم همین الان بریم.»

مرد رونده به طرز با وقاری سر تکان داد و گفت: «برین. من همیشه می تونم اگه لازم بود پیداتون کنم.» محافظان رفتند. درواقع آنها فقط نرفتند، آنها فرار کردند طوری که انگار مرگ دنبالشان کرده بود. در حقیقت برای اول رد شدن از در با هم دیگر می جنگیدند. من هیچ وقت حتی در بهترین شبم این تاثیر را بر روی مردم نداشتم. کمی حسودیم شد.

مرد رونده گفت: «به نظرتون لابی بدون وجود اونها بزرگتر به نظر نمیاد؟ میتونیم بریم تو؟»

«چرا که نه به نظرم تو تمام خسارتی رو که می تونستی اینجا وارد کردی»

او خندید.

من در را به سمت محوطه اصلی کلوپ باز کردم و مرد رونده متکبرانه در حالی که هنوز دستهایش درون کتش بود از آن رد شد. امکان نداشت او به نظر راحت تر از زمانی برسد که وارد اتاق خودش می شد. من و چاندرا دوباره در دو طرف او قرار گرفتیم مثل اینکه برای حفاظت یا پشتیبانی او آنجا بودیم. که در واقع تصمیم من نبود.

ورود به محوطه پذیرش کلوپ مانند آن بود که به درون یک دنیای سیرکی درب و داغان وارد شوی. همه جا درخشان و پر از نورهای اصلی با بهترین نوع نمایشها بود. مردم در کنار میزها نشسته بودند یا در اطراف محوطه مرکزی جمع شده بودند یا به بار غولپیکر تکیه داده بودند. موسیقی که از بلند گوهای پنهان خارج می شد تقریباً بر اثر همهمه و سروصدای خنده و فریاد تعداد زیاد مردمی که تمام تلاششان را می کردند تا به خودشان و بقیه بقبولانند که اوقات خوشی را می گذرانند شنیده نمی شد. جای زیادی برای تماشای دیگران بود تا ببینی بقیه چه کار می کنند در حقیقت اینکه ببینی هر کسی با چه کسی بود بیشتر سرگرم کننده و مفرح بود.

در آنجا میز قمار با کارت و چرخ قمار و رولت بر روی میزها نمایش داده می شد و همه نوع آن را در اختیار هر کس و هر چیزی قرار میداد؛ و انواع دیگری از بازی ها هم بود که خیلی هم جذاب نبود. مثل چاله کوچکی در یک گوشه برای مبارزه با مشت. مبارزه با چاقو یا مست کردن کسی که فکر می کرد میتواند با موجودات مختلف کثیف در بیفتد. در واقع شرط بندی در اطراف چاله خیلی داغ بود. جای جای آن از خون تیره سیاه بود.

زنان با لباسهای گرانقیمتشان بازوی مردان را گرفته بودند و آه و اوه کنان به خاطر قسمت خونی غر غر می کردند. مردها همه لباسهای گرانقیمتی به تن داشتند و زنان هم لباسهایی طبق آخرین مد بر تن داشتند و پشت سر آنها خرامان راه می رفتند. تمام آن نمایش بود. تا بگویند به من نگاه کنید من به اینجا رسیدم. من به اینجا تعلق دارم. به جز کسانی که لازم نبود خیلی تلاش کنند اگر آنها این موضوع را باور داشتند.

در پشت میزهایشان پسرها با بی علاقگی به این نمایش نگاه می کردند. صورتهای بی حالت کسانی که تمامی اینها را قبلاً دیده بود. پسرها، مرد بزرگ، آقای بزرگ، پسر بزرگ... مردانی که همه چیز را می چرخاندند مالک همه چیز بودند؛ و به هیچ چیز به جز خودشان اهمیت نمی دادند. تو می توانستی همه چیز باشی اما بویی مثل بیضه بدهی. همه آنها بزرگ چاق و مردانی زشت بودند و بهترین نوع لباسها را پوشید بودند. مردانی که به ظاهرشان در برابر دیگران اهمیت نمی دادند چون لازم نبود اهمیت بدهند. زنان به واسطه پول قدرت و اعتبار و حتی زیبایی چیزهایی که آنها پوشیده بودند به سمت آنها جذب می شدند. آنجا همیشه زنها بودند. بعضی وقتها کاملاً خونسرد و بعضی اوقات چنان جذب شده که انگار شب پره ها به دور نور آتش هستند.

زنان می آمدند و می رفتند اما پسرها باقی می ماندند. همراهی شده توسط زنان در بلوزهای شرابی رنگ و پوشیده شده با آرایش به هر چیزی که فکر می کردند با مزه است می خندیدند؛ و به بازوهای با نوار فلزی شان تکیه کرده بودند و در برابر آنها جبهه گرفته بودند. با آنها شوخی می کردند که آنها مهمند چون آنها مهم بودند.

و البته هر پسر قسمت مخصوص خودش را داشت یک دایره مخصوص به خود از چاپلوسها و تحسین کننده ها شریکهای تجاری و مشاورها و یک ارتش از محافظان با صورتهای سرد (سنگی آورده بود که منظورش همین بود) مردانی که به دستورات عمل می کردند یا پیغامها را می رساندند تا به حرفهای اربابها و رؤسایشان گوش کنند و مطلقاً هیچ وقت درباره اینکه چه کاری از آنها انتظار می رفت یا چه چیزی به آنها گفته شده به دیگران بروز ندهند؛ و هیچ کس به آسانی و راحتی به آن حلقه وارد نمی شد چون آنها می دانستند که آنها می توانستند هر لحظه جایگزین شوند یا کنار کشیده شده و به آنها شلیک شود. خوب این بهایی بود که آنها برای نزدیکی بیش از حد به پسرها می دادند. به خاطر باور و امید به اینکه قدرت آنها ممکن است مثل پول سقوط کند.

کلوپ پسرها تنها جایی است که تو می توانی زمانی که عضوی از تجارت کثیف و مریض نایت ساید هستی عضو آن باشی.

همهمه کر کننده بود. مردم می خندیدند و بر سر همدیگر فریاد و جیغ می کشیدند همگی آنها سعی می کردند تا خودشان را متقاعد کنند که چه اوقات خوشی را می گذرانند. می نوشیدند و قمار می کردند و بذل و بخشش می کردند... اما همیشه یک چشمشان بر روی پسرها بود. کسی ممکن بود به آنها اشاره کند با آنها معاملاتی انجام دهد و آنها را زندگی کوچک خالیشان بیرون بیاورد و به حلقه داخلی وارد کند. تمامی تفریح های زیبای کلوپ پسرها برای مردان و زنان کثیف و نا امید.

دخترهای درخشان بر بالای طنابها تاب می خوردند یا بر روی سن دراز می رقصیدند. پیش خدمت ها بین هیاهو و شلوغی می چرخیدند و بهترین خوراکی نوشیدنیهای جهان را به مردمی که منتظر بودند می دادند و می دانستند که هیچ قدردانی در کار نیست. آنها حتی یک استخر آب گرم داخلی هم داشتند که از آن بخار ملایمی برمیخواست و به خاطر لذت پسرها، مردان و زنان بدنهای بی نقصشان را به هم پز می دادند. همینطور آنها امیدوار بودند تا به این طریق به آنها اشاره ای بشود تا سودی از این راه یا راه دیگری به دست آورند.

صحنه به طرز وحشیانه ای دلچسب و بی مزه بود. اما هیچ مردی به زنان غیر قابل توجهی زیبا بودند پرداخت نمی شد. با بهترین چیزها یا چیزهایی که مردم فکر می کردند بهترین هستند این مردان با اشتهای بیش از حدشان می توانستند از حد خود زیاده روی کنند فقط چون می توانستند. تمامی مردانی که کنار آنها بودند مردان رده بالا و پایین همیشه آماده بودند تا هر کاری را که آنها ممکن بود از آنها خواسته شود انجام بدهند. مهم نبود چقدر تحقیر آمیز باشد. وقتی پسرها شما را صدا بزنند شما غرورتان را کنار می گذارید.

به طور شگفت آوری بیشتر محافظان زن بودند. زنان زیبا با صورتهای سرد و چشمان سرد تر و همه آنها تا دندان مسلح بودند. احتمالا با آخرین مدلها و مد شان. پسرها دوست داشتند برای همه چیز آماده باشند. من حتی تعدادی ساحره جنگجو را هم دیدم که بر بالای چشم راستشان خالکوبی های یک دستی انجام شده بود که نشان میداد آنها حرفه ای آموزش دیده اند و به طرز باور نکردنی ای خطرناکند.

مرد رونده مستقیما به طرف وسط جمعیت رفت و همه در هر طرف کنار می رفتند تا به او فضا بدهند. شاید آنها هنوز نمی توانستند او را بشناسند اما یک شکارچی همیشه شکارچی دیگر را می شناسد. مرد رونده مستقیما به طرف پسرها رفت و همه محافظه ناگهان دستهای پر از تفنگشان را بالا آوردند. ساحره ها نیز موقرانه در وضعیت حمله قرار گرفتند. چاندرا سینگ و من هم بدون اینکه به هیچ کدام از اینها توجه خاصی کنیم در دو طرف مرد رونده قدم می زدیم.

و سپس من ناگهان یکی از محافظان را شناختم. بلند و انعطاف پذیر، تاریک و برازنده. پنی ترسناک شبیه یک باله در سال ۱۹۲۰ لباس پوشیده بود. یک لباس قرمز روشن تنگ و دراز با دانه های تریینی در احتراز و یک کلاه کوچک تمیز و ساده. او به آرامی برای من سر تکان داد و من هم در جواب برای او سری تکان دادم. من و پنی یکی دوباری دوست و دشمن و هر چیزی بین این دو بودیم. فقط دو حرفه ای سخت کوش در نایت ساید وجود دارد. پنی یک ساحره مدل قدیمی بود. او میتوانست شما را وادار به انجام هر کاری کند. او می توانست شما را وادار به انجام کارهای ترسناکی بر روی خودتان دوستانتان یا حتی عشقتان کند ... او هیچ وقت هیچ کس را نکشته است. همیشه بعد از اینکه کار او با آنها تمام می شود آنها خودشان را می کشند.

پنی بی اخلاق ترین زنی است که من تاکنون دیده بودم و من چند باری دیده بودم. او برای هر کسی کار می کرد، خوب یا بد، تا زمانی که پول می گرفت. پنی کلاً اهمیت نمی داد او فقط پول را می خواست. یک حرفه ای کامل. او یک بار با من کار کرده بود. بعد از اینکه من به او پول داده بودم تا این کار را بکند. ما تقریباً رابطه مان خوب شده بود. من گفتم:

«سلام پنی هنوز سرت شلوغه؟»

«تو که میدونی این چطوریه جان عزیز. یه دختر باید غذا بخوره.»

او صدای یک دختر کوچک را با ترکیبی از ته لهجه زیبای فرانسوی داشت. دنیا به یاد می آورد که او زمانی در روزهای جوانی اش در بار اسب دیوانه می رقصید. او گردنبندش را برای من تکان داد و من گفتم:

«هنوز هم کلوپ پسرها؟ یه محافظ؟ یکم تو رو خراب می کنه مگه نه پنی؟ تو باید با آشغالهای بهتری کار کنی.»

او شانه ای بالا انداخت و گفت: «پولش خوبه؛ و واسه موقعی که طلبکارا جونتو میارن جلو چشت ضروریه. لطفا هیچ کاری نکن جان. متنفرم از اینکه مجبور بشم جلتو بگیرم. واقعا متنفرم.»

مرد رونده گفت: «اگه اون صحبت کوچولو تون تموم شده من یه سری مرگ و خرابی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.»

صدای آرام و غرغرمانندی گفت:

«جان تیلور»

و ما همه به اطراف نگاه کردیم و بالاخره نگاههای ما بر روی میز جک راخام بزرگ متوقف شد. او خیلی راحت بر روی صندلی بیش از حد بزرگش نشسته بود طوری که انگار یک شاه است؛ و از اطراف حسابی تحت فشار بود و با صورتی غیر دوستانه از طرف تملق گوهایش. او بزرگ، بیش از حد چاق و سنگ دل ظاهری قدرتمند و چشمانی که حتی یک چیز کوچک لعنتی از آنها پیدا نبود. جک راخام بزرگ کارهای سکس در اطراف نایت ساید را می چرخاند؛ و سهم خودش را از هر معامله ای که می توانست می گرفت. در نایت ساید هیچ کس به کار گناهان بدنی وارد نمی شد مگر اینکه پولی به جیب راخام ریخته باشد. او میانسال بود اما به نظر پیرتر می رسید. تجربه های وحشتناک در طی عمرش تاثیر خود را بر روی صورتش گذاشته بودند. موهای او بلند بود و به پشت شانه شده بود پس او آنها را دم اسبی بسته بود. مدتهای زیادی از زمانی که او دشمنانش را شکست داده بود و با دستان خودش آنها را کشته بود گذشته بود اما هیچ کس در این که او لایق آن مکان بود شکمی نداشت.

من او را می شناختم. او مرا می شناخت. او ناگهان کمی جلوتر آمد و با چشمانش که به تاریکی و سردی یک کوسه بود به من خیره شد و گفت:

«چطوری وارد اینجا شدی تیلور؟ توی ملعون. تو پسر کتواهو رو کشتی و مکس ماکسول رو دادی به واکر. تو، تو کار من دخالت کردی و پولمو کم کردی. تو باید دیوونه شده باشی که اینجا قدم گذاشتی. تو باید میدونستی که من تو رو به خاطر توهین هات می کشم.»

من به او نگاه کردم و نگاه خیره او را نگه داشتم و او نتوانست به جای دیگری نگاه کند. وقتی که فهمید دیگر بدنش در کنترل خودش نیست بدنش به شدت سفت شد. من به او نگاه کردم و تمام بدن او شروع به لرزیدن کرد. او گریه کرد و قطرات خونین اشک او از چشمان قلمبیده اش بر روی گونه اش جاری شد و او هنوز نمی توانست حتی یک ذره از جای خودش تکان بخورد. وقتی او شروع به ناله کرد محافظانش تفنگهایشان را به طرف من نشانه رفتند اما هیچ کدام جرئت نکردند تا بدون اجازه مستقیم راخام شلیک کند. در نهایت پنی وحشتناک جلو آمد و خودش را بین من و راخام قرار داد و نگاه خیره من را قطع کرد. من به او لبخند زدم و سری تکان دادم. پشت سر او جک راخام بزرگ بر روی صندلی اش از حال رفته بود و برای نفس کشیدن تقلا می کرد.

چاندرا زمزمه کرد: «جان تو با اون چیکار کردی؟»

من در حالی که برای پایین نگاه داشتن صدایم هیچ تلاشی نمی کردم گفتم:

«من نگاه خیرشو زدم زمین. کیسه های آشغال باید جاشونو بدونن»

من به اطرافم نگاه کردم و تعدادی از افراد خود را عقب کشیدند و یا پشت دیگران پنهان شدند. در واقع چند تایی از آنها طلسمهایی بر علیه چشم شیطان کشیدند. تمامی کلوپ ساکت شده بود درست مانند حیواناتی که اطراف چاله آب جمع شده اند و حس می کنند که هر لحظه ممکن است شیر از راه برسد. یک نفر موسیقی را قطع کرده بود. تمامی بازی ها متوقف شده بودند و توجه همگی آنها به روی من برگشته بود. من فکر نمی کنم هیچ وقت این همه صورت ناراحت یا این همه تفنگ که به طرف من نشانه رفته باشند را یکجا دیده باشم. بعد از نادیده گرفته شدن توسط محافظان لابی این کار حس بهتری به من می داد. من لبخند خوش آیندی به همه زدم و تمام نحسی و شومی را که می توانستم به همه منتقل کردم. هیچ وقت نگذار آنها ترس تو را ببینند. این به من کمک کرده بود تا خیلی از کارهای وحشتناکم را تمام کنم. هیچ کس نمی خواست اولین نفری باشد که کاری می کند چون هیچ کس مطمئن نبود که من چه کاری خواهم کرد...

تعداد بیشتری از محافظان بدنهای خودشان را بین ما و رؤسایشان قرار دادند. پسرها به خوبی محافظت می شدند. من با تمام توانم به آنها نگاه کردم و خیلی از زنان و مردان مسلح در واقع یکه خوردند اما هیچ کدام از آنها عقب نکشیدند. این مشکلی است که شما با حرفه ای های واقعی دارید. شهرت بد خیلی بیشتری لازم است تا آنها را کنار نگه دارد. چاندرا کنار ما آمد تا هوای پشت ما را هم داشته باشد. شمشیر دراز و خمیده اش را درون دستهایش آماده نگه داشته بود. او در گوش من زمزمه کرد:

«چی کار کنم جان تیلور؟ من نمی تونم با زنهای بجنگم! این کار خیلی... ناشایسته!»

«پس تو به نقطه ضعف جدی تو صفات خوبت داری چون این زنهای حتی اگه بهشون یه نصفه شانس هم داده بشه تو رو می کشن»

چاندرا در حالی که داشت ریش بلند و سیاهش را می خاراند و دوباره لبخند می زد گفت:

«جدی؟ چقدر... شگفت انگیز.»

مرد رونده قدمی به جلو برداشت و ژست دراماتیکی به خود گرفت طوری که فکر می کردی انگار نور قدرتمند نور افکن از بالا به روی صورت او می تابد. همه من و چاندرا را فراموش کردند با تمام توجهشان را به مرد رونده دادند. من که فکر نمی کردم آنها حتی اگر می خواستند می توانستند نگاهشان را به طرف دیگری برگردانند. متاسفانه او مهمترین، چشمگیرترین و خطرناک ترین فرد در اتاق بود. او درحالی که لبخند کوچکی بر لب داشت و دستهایش را در جایی به جز کنار تفنگهایش گذاشته بود و ژستش باعث می شد همه از اینکه شروع به انجام کاری بکنند بترسند گفت:

«سلام پسرا، سلام دخترا هر کس دیگه ای کسی که منو بعدا دیده. ببخشید که جشتون رو به هم زدم اما متاسفم که بگم مهمونی تموم شده. دیگه زمانی برای خوشی برای پسرا و دخترای بد کوچولو وجود نداره»

او مکث کرد و به میز کناری اش نگاهی انداخت رو انداز روی میز را محکم گرفت و آنرا با یک حرکت سریع دراماتیک کشید. همه افراد کنار میز به هوا پرواز کردند و محکم به زمین خوردند. مرد رونده لبخند درخشانی زد و رو میزی را انداخت گفت:

«من همیشه دلم میخواست این کارو انجام بدم حالا چی داشتم می گفتم؟»

او سلاسه سلاسه از بین میزها رد شد و محافظان در حالی که به خودشان توهین می کردند به او فضای زیادی می دادند تا به هر کجا که دلش می خواهد برود. هر حرکت او خیلی واضح روشن می کرد که بدانند او چه می خواهد. به طور یقین این مردی بود که آشفتگی و حتی دردسر به پا می کرد. او بر سر هر میزی می ایستاد و با هر پسری حرف می زد و او همیشه چیزی درباره آنها برای گفتن داشت. او با عظمت تمام گفت:

«من مرد رونده هستم. آخرین نفر از یک خط طولانی کاملاً حرامزاده. کاملاً از خود گذشته تا سیلی به شوروها و کیسه های آشغال و شلوار قهوه ای پوشای خدا شناس بزنم. من خشم خدا در جهان انسانها هستم در یک خط مستقیم میرم تا گناهکارا رو مجازات کنم هر جایی که پیدا شون کنم؛ و حالا اینجا چهره های گناهکار زیادی هستند. بزار با تو شروع کنیم جک راخام بزرگ.»

او درست بر بالای سر مرد بزرگ رفت و با ناراحتی سرش را تکان داد طوری که انگار معلمی است که از دست دانش آموزی که مصمم است تکلیفش را انجام ندهد نا امید شده است.

«جک بزرگ. مردی خودخواه که بهش افتخارم می کنه. همه می دونند که تو کاسبی سکس رو توی نایت ساید می چرخونی. همه می دونند که تو از هر کسی که می خواد یه معامله کوچیک ناپاک بکنه یه تیکه می کنی. هر جور صدایی از هر جا میکشی. هر مریضی از هر فاحشه ای. همه جور زورگیری و همه جور کاری با مشتری. همه زنا رو میفرستی تو قبر... اما آیا همه می دونن تو با زن زیبات ایزابل چی کار می کنی. چون تو دیگه نمی تونی هیچ کار دیگه ای باهاش بکنی؟»

او به سمت مارتی دووره که او را هم می شناخت رفت؛ و البته با وجود اینکه به صورتش دقت نکرده بود. مارتی با فیگوری لاغر و وحشیانه با اشتهایی بی پایان برای تجارت جدید. چه مالکها می خواستند آن را بفروشند یا نه. مرد رونده دستی به نشانه آشنایی بر روی شانه اش گذاشت و دووره از زیر دستش شانه اش را کنار کشید. مرد رونده با خوشحالی گفت:

«دووره عزیزم. یک گناهکار بی رحم. ذوق و سلیقه تو در انجام کارهای وحشتناک هیچ وقت دست از تحت تاثیر قرار دادن من بر نمی داره. البته تو اصل پولت رو از برده ها به دست میاری. اینکه هر چیز و هر کسی رو به هر چیز و هر کسی میفروشی. همه اینو می دونن. اما آیا همه میدونن تو برای اینکه یکم راحت باشی چی کار می کنی مارتی؟ چطوری تو به سرد خونه دارا رشوه دادی تا بزارن بری پایین و با مرده ها بخوابی؟ با یه بدن مرده و تو چه بلاهایی بر سرشون میاری مخصوصا اگه دختر یا زن دشمنات باشن؟»

او به کنار برادران امپراتوری جهنمی رفت. دو قلوها. پائول و داوی. بلوندهای چشم آبی بزرگ نژاد آریایی. جوان و سالم و از درون فاسد و پوسیده... درست در راس همه چیز و وسط اتحادیه ها پشت هر معامله مرموز پشت در های بسته. همه کس می خواستند دنباله کت آنها را حمل کنند.

مرد رونده ناگهان بین هر دو نفر آنها قرار گرفت تا بتواند دستش را بر روی شانه آنها بگذارد و گفت:

«پائول و داوی. هنوز قلب من اونقدر خوب هست تا دو نفر جوانی رو که برای رسیدن به موفقیت تلاش می کنند رو ببینم. معاملات شما در بیمه یا بیشتر در محافظت پولی که به شما میدن باعث میشه تا اتفاقات بد برای مشتریاتون نیفته و شما با همه معامله پر سودی می کنین. همه اینو میدونن اما آیا اونها می دونن شما برای شروع کارتتون والدین دوست داشتنتون رو به قتل رسوندین؟ کی میدونست با دونستن این موضوع دوباره به شما اعتماد کنه؟»

و بالاخره او به شاهزاده جوزی رسید. یکی از چند زنی که توسط پسرها به عنوان هم رتبه پذیرفته شده بود. لاغر اندام زیبا با لباسی تنگ و کشیده عصر گاهی. او شبیه همه مادر بزرگهای عبوس و خشن مو خاکستری بود. او برای پایان دادن به کار و کاسبی پسر بزرگش او را با دستهای خودش خفه کرده بود چون او به اندازه کافی برایش پول در نمی آورد. شاهزاده جوزی جمع آوری کننده بدهی ها بود از نوعی که اگر حتی یک روز در پرداخت بدهیتان تاخیر کمی کردید او کسانی را برای شکستن پاهایتان می فرستاد.

مرد رونده به او تعظیم طعنه آمیزی کرد. حالت خشن و بی رحمش حتی یک ذره هم تغییر نکرد. او راست و بی حرکت ایستاد کمی دامنش را پایین داد و دستهایش را به دور شانه های استخوانی اش حلقه کرد. مرد رونده گفت:

«شاهزاده جوزی شیرینم همان طوری که من زندگی می کنم و نفس می کشم. پیر در طی سالها و غرق در گناه تا اعماق استخوانش. من چیزی را که نیاز دارم بدانم را وقتی که باید بدانم می دانم. پس من می توانم کارم را انجام بدهم. اما حتی دونستن کاری که تو انجام میدی باعث میشه حالم بد بشه و شکمم به هم بیچه. معاملات تو تو حوضه تهدید و ارباب. شکنجه و وحشی گری و قتل. همه این رو میدونن اما آیا همه اینجا می دونن شما خاطرات گرانبها رو برپا و تامین مالی کردید؟ آیا اونها می دونن چرا جوانترین پسر شما خودش رو کشت؟»

همه کس در کلوپ پسرها به شاهزاده جوزی نگاه کردند در حالی که مرد رونده دوباره روی پاهایش ایستاد و از کنارش دور شد. حتی بعضی از محافظین شخصی اش هم با تنفر به او خیره شدند. صورت جوزی پرنس حتی یک ذره هم تغییر نکرد.

ناگهان جک راخام بزرگ روی پاهایش ایستاد و شروع به فریاد کشیدن تکذیب و تهدید کرد. بقیه پسرها بالا فاصله به او ملحق شدند و گفتند که مرد رونده یک دروغگوست و شایعه و دروغها را برای رسیدن به اهداف خودش پخش می کند. بقیه کسانی که روی پاهایشان بودند هم شروع به اعتراض و تهدید کردند شاید برای اینکه می ترسیدند مرد رونده بعد از آن سراغ آنها بیاید؛ و مرد رونده تنها آنجا در وسط کلوپ پسرها ایستاد و با خوشحالی به هرج و مرجی که باعثش شده بود لبخند زد. دو جین از تفنگها و اسلحه های بدتر روی او نشانه رفته بودند؛ و او حتی فحش هم نداد. او با خود خواهی مردی که از کارش راضی است به این صحنه نگاه می کرد. بعد او به من نگاه کرد و من فهمیدم این برای من بوده است. او می توانست خیلی ساده وارد شود و شروع به تیر اندازی کند اما او میخواست من بدانم چرا. او دوباره شروع به صحبت کرد و همه بالا فاصله ساکت شدند.

این کار به آنها کمکی نمی کرد. چیزی در مورد مرد رونده بود که تمام توجهتان را به او جلب می کرد. او گفت:

«شما گناهکارید. شما همتون غرق در گناه و عذاب دیگرانید. همه شما می دونید پولهایتون از کجا اومده و چقدر خون روی اونه و هیچ وقت هیچ کاری دربارش نکردید. شما به گناهانتون اهمیت نمی دید.»

دستان او ناگهان به طرف تفنگهایش رفت و قبل از اینکه هر کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده است بدنهای شروع به افتادن کردند. او به جک راخام بزرگ و مارتی دووره در حالی شلیک کرد که آنها هنوز بر روی صندلی هایشان بودند. شاهزاده جوزی سعی کرد تا فرار کند و او به پشت سرش شلیک کرد و صورتش را منفجر کرد. او تفنگهایش را به سمت برادران ثروت جهنمی چرخاند اما آنها پشت میز برگردانده شده شان پناه گرفته بودند. محافظان شخصی از همه طرف شروع به شلیک کردند و من خودم را روی زمین انداختم؛ و چرخ زنان به دنبال جایی بودم که بتوانم در آنجا پناه بگیرم. شاید مرد رونده ضد گلوله بود اما من مطمئن بودم که نبودم. چاندرا سینگ فریادی از شادی مبارزه به سبک خودش کشید و شمشیر بلندش را در بدن نزدیک ترین محافظ شخصی فرو کرد. خون در هوا پرواز کرد وقتی که او شمشیرش را به ضربات متهورانه و سریع به طوری تکان میداد که هیچ کس حتی نمی توانست او را لمس کند.

گلوله ها از همه طرف به مرد رونده برخورد می کردند و بدون هیچ آسیبی کمانه می کردند. او حتی برخورد آنها را حس نمی کرد. او نشانه می رفت و شلیک می کرد. نشانه می رفت و شلیک می کرد و به سرعت هدفهایش را تغییر می داد لبخند به طرز وحشتناکی بدون ترحم بود. او گناهکاران را مجازات می کرد و از هر لحظه اش لذت می برد. بیشتر پسرهای قبلاً مرده بودند و بقیه در حال فرار به سمت درب خروج بودند با این حال من میدانستم آنها هیچ گاه به آن دربها نمی رسند. گلوله های محافظان شخصی به میز چپ شده ای که من پشت آن پناه گرفته بوم برخورد کرد و من تصمیم گرفتم که بهتر است تا پناهگاهم را عوض کنم من چهار دست و پا در حالی که سرم را پایین گرفته بودم و گلوله ها از روی سرم پرواز می کردند خزیدم و یک محافظ شخصی زن را که با یک تفنگ انرژی به سمت من می آمد را دیدم و به سرعت برگشتم. من هیچ وقت زیاد در مبارزه تن به تن شرکت نمی کردم چون در آن خوب نبودم. من همیشه مردم کم عقل را ترجیح می دادم یا آنها را به وحشت می انداختم یا اینکه وقتی تفریح ها کند می خوردند من جای دیگری بودم.

محافظ مونث دیگری به دنبال من آمد و با اسلحه نیمه اتوماتیکش به من شلیک کرد. گلوله ها حتی به من نزدیک هم نشدند. من وقتی که بخواهم خیلی سریع جا به جا شوم. دو محافظ شخصی به هم پیوستند تا بتوانند

یک شلیک درست و مستقیم به سمت من داشته باشند. من بلند شدم و رو میزی واژگون شده را محکم به سمت هر دو آنها پرتاب کردم. آنها با پارچه جدال می کردند و این برای من آسان ترین کار دنیا بود که جلو بروم و سرهایشان را به همدیگر بکوبم. شاید من خیلی جنگجو نباشم اما من یک حرامزاده نابکارم.

من به دنبال خطر به سرعت به اطرافم نگاهی انداختم. چاندرا سینگ داشت بر علیه یک گروه از حریفان می جنگید. در میان آنها می رقصید و با شادی شمشیرش را در میان آنها می چرخاند. او به شمشیرهای جادوگرانی که بر علیه او شمشیر می زدند می خندید و جادو و نفرینها در اطراف او وقتی که آنها را می برید منفجر می شدند. او به قدری به آنها نزدیک بود که آنها از ترس اینکه مبدا افراد خودی را بزنند نمی توانستند از تفنگهایشان استفاده کنند اما من نگران بودم که این چقدر طول خواهد کشید. هنوز هم برای مردی که می گفت نمی خواهد با زنها بجنگد به نظر می رسید که او در حال انجام این کار است. بدنهای او چپ و راستش بر زمین می افتادند طوری که اطراف او را توده ای از آنها گرفته بود.

همه آنها ناگهان عقب رفتند تا با جادو با او بجنگند. زن آسیایی کوتاه قدی در لباس سیاه با خالکوبی یک ببر بر بالای چشم راستش که این به معنی جادوی خطرناک و کثیف بود او چوب کوتاهی در آورد و جرقه های جادویی از هیچ کجا بر سر چاندرا سرازیر شدند. آنها در هوا به حرکت در آمدند و نیم دو جین محافظ شخصی را قبل از اینکه به چاندرا برسند سوزاندند. او خندید و آنها را به یک ضربه شمشیر دو نیم کرد. جادو منفجر شد و آتش جادویی اش به همه چا پاشیده شد. مردم با بدنهای آتش گرفته و فریاد کشان به اطراف فرار می کردند. ساحره جنگجو شروع به حرف زدن منقطع به زبانی کرد که من نمی فهمیدم. چاندرا قدم به قدم به او نزدیک شد و به دیواره ای نامرئی فشار می آورد. همانطور که او به ساحره نزدیک تر می شد صدای ساحره هم کشیده تر می شد تا جایی که او بالاخره ایستاد و به شمشیری که در شکمش فرو رفته بود نگاه کرد. چاندرا سینگ شمشیرش را بیرون کشید و دل و روده او بر زمین ریخت. ساحره سعی کرد تا چیزی بگوید و چاندرا سرش را با یک ضربه از بدنش جدا کرد او برگشت و برای دیدن افتادن او به زمین صبر نکرد.

مرد رونده از جای قبلی خودش تکان نخورده بود. او نیازی نداشت. او فقط با تفنگهایش شلیک می کرد. تفنگهای مدل قدیمی با لوله دراز و صلح آور که هیچ وقت مهماتش تمام نمی شد؛ و خون در هوا پرواز می کرد و زن و مرد بر زمین می افتادند و دوباره بلند نمی شدند.

چیزی که از اعضای کلوپ پسرها باقی مانده بود کاملاً در بی نظمی بودند. با همدیگر می جنگیدند تا به راه خروج دسترسی داشته باشند. زمین خورده ها را لگد مال می کردند و داد و فریاد سر میدادند و سعی می کردند

تا از دیگران به عنوان سپر انسانی استفاده کنند. تمامی درهای خروجی بسته شده بود. به هر حال هیچ کس دستوری نداشت. بسیاری از محافظان شخصی قبلا مرده بودند. مرد رونده به اینکه آنها ایستاده اند می جنگند یا فرار می کنند توجهی نمی کرد. او همه آنها را با بدترین وضع می کشت. هدفهایش را با استفاده از دانش مخفی خودش انتخاب می کرد. باقی مانده محافظان شخصی به هم پیوسته بودند و مرد رونده را با هر چیزی که در دسترسشان بود می زدند. اما گلوله ها او را لمس نمی کردند. کت کهنه اش ضد تیغه های شمشیر بود و نفرینهای جادو گران بدون اینکه آسیبی برسانند به او برخورد می کردند. او محافظان شخصی را نادیده می گرفت مگر اینکه آنها راهش را سد می کردند و آنوقت او آنها را می کشت.

او لبخند بزرگی می زد و این از آن نوع لبخندهایی نبود که شما از یک مرد خدا انتظار دارید.

به هر حال با وجود تعداد زیاد اعضا و بزرگی کلپ به زودی اهداف او تمام شدند. آخرین هدف در حالی که به گلوله به دیوار کوبیده شد و بر زمین افتاد و جان داد مرد و شلیک کردن متوقف شد. مرد رونده تفنگهایش را کنار گذاشت و به او نگاه کرد. توده های مرده ها در همه جا به چشم می خورد. مردان و زنان بدون شکوه و جلال همه جا ولو شده بودند و خونشان کف را پر کرده بود. بزرگترین توده در نزدیکی درب خروج بود جایی که اعضای منتخب سعی کرده بودند از روی بدنهای بخزند و به درهایی برسند که باز نمی شد. تعدادی هم هنوز زنده مانده بودند. پشت میزهای واژگون شده پنهان شده بودند. ساکت بودند و امیدوار به اینکه کسی متوجه آنها نشود. آنها باید بهتر می دانستند مرد رونده به آنها نگاه کرد و انتخابشان کرد و به آنها شلیک کرد. گلوله ها مستقیم از میان پناه گاهها رد می شدند و طعمه هایش را می کشتند.

برادران ثروت جهنمی از جایی که مخفی شده بودند بیرون آمدند دستهایشان را به هم گرفتند و با فریادهای وحشیانه طلسمی را به سادگی آزاد کردند. آنها قبل از اینکه مرد رونده حتی بتواند تفنگهایش را به سمت آنها بچرخاند به آن پایان دادند. خطوط آبی درخشانی بر روی زمین باشگاه ظاهر شد در حالی که نیمی از آن در زیر بدن جنازه ها پنهان شده بود. پرتوهای آبی رنگ نور ماورای بنفش آزار دهنده برای چشم را پخش می کردند و بخار اکتو پلاسما از آنها خارج می شد؛ و در بالای آن از میان حفره ای سیاه شیطانی سیاه شروع به بیرون آمدن کرد. فراخوانده شده برای انجام کاری وحشتناک در دنیای انسانها. آخرین کینه توزی باشگاه پسرها. انتقامی وحشتناک بر علیه هر کسی که جرات کند آنها را نابود کند.

این یک شیطان مدل قدیمی با اندازه ای دو برابر یک انسان بود. با پوستی به سرخی خون شاخهای بز و سم و دندانهای خیلی تیز. او شکل و شمایل یک انسان را داشت اما در طرز ایستادن و یا شکاف چشمان سرخش هیچ

چیز انسانی ای نبود. پوست قرمزش در حال رشد بود و تمام هوای اطراف با حضورش شروع به گرم شدن کرد. او بوی مدفوع، خون و گوگرد می داد چون این طوری انتخاب کرده بود. مرد رونده به من و چاندرا نگاه کرد. من گفتم:

«تو به حسابش برس. من سرم شلوغه.»

و او برگشت و به دنبال مخفی شده ها رفت و هر کجا که آنها را پیدا می کرد آنها را می کشت.

من شروع به فکر کردن درباره یک جان پناه جدید کردم وقتی که چاندرا سینگ جلو رفت و شمشیرش را در برابر او تکان داد. شیطان شکارچی هیولا را با علاقه تحت نظر گرفت. دم مثلی اش را با تنبلی تکان می داد ... چاندرا فریاد مبارزه ای به زبان خودش سر داد و شمشیر را به جلو برد. شمشیر منحنی بلند او که خیلی چیزها را دو نیمه کرده بود بدون هیچ آسیبی از پوست سرخ رنگ شیطان رد شد. لرزشی تقریباً شمشیر را از دستان چاندرا انداخت. اما او لجوجانه آنها را محکم گرفت و دوباره و دوباره به شیطان حمله کرد. درحالی که از شدت تلاش خرخر می کرد. شیطان آنجا ایستاد و بی صدا به او خندید.

من دیوانه وار درون جیبهایم به دنبال چیزی گشتم که بتواند کمکی بکند اما من هیچ چیزی نداشتم که بتواند یک شیطان جهنمی را متوقف کند. این یک شیطان معمولی نبود این یکی از آن بلند مرتبه هایش بود، یک لرد جهنمی. باشگاه پسرها از کجا قدرت احضار چنین موجودی را یافته بود؟ شما می توانستید با آب مقدس به چیزی مثل این صدمه بزنید یا با صلیب متوقفش کنید. ایمانتان را ثابت کنید تا او را عقب برانید اما هیچ چیز با تاثیر کوتاه مدت نمی توانست او را از اینجا تبعید کند من مغزم را به کار انداختم؛ و سپس چاندرا فریاد کشید وقتی که در میان حمله هایش مکث کرده بود و به سختی نفس می کشید. من فریاد زدم

«چاندرا... ستاره پنج پر ... اون یه دروازه بین جهنم و اینجاست بشکنش و دروازه بسته می شه.» چاندرا شمشیرش را بالا برد و آنها بر روی خطوط پایین آورد و شمشیر خمیده اش با یک برش تمیز خط ابی را برید و ارتباط خطوط را با هم قطع کرد. دروازه شروع به بسته شدن کرد و شیطان به درون حفره سیاه کشیده شد؛ و به طور تغییر ناپذیری به جایی که به آن تعلق داشت برگردانده شد. سر شاخدارش به آرامی چرخید و به مرد رونده نگاه کرد و با صدایی مثل جیغ زدن بچه ها گفت:

«ما توی جهنم تو رو میشناسیم. ما دوباره توی جهنم همدیگه رو ملاقات می کنیم مرد رونده. تمامی قاتلا کارشون توی جهنم تموم میشه حتی اونهایی که میگن خدا به اونها گفته این کار رو نکن.»

مرد رونده به وسط دو چشم شیطان شلیک کرد. سر شاخدار او به سختی به عقب برگشت. او سرش را تکان داد و برای لحظه ای غرغر کرد و بعد گلوله را بیرون آورد. او هنوز وقتی که داشت در کف زمین ناپدید می شد می خندید با صدای وحشتناک و ویرانگری برای روح. ناگهان خطوط کف اتاق ناپدید شدند و حالا دوباره کف اتاق یک کف معمولی با چاله ای پر از خون بود. مرد رونده برای لحظه ای به آن خیره شد. صورتش بی حرکت بود. اما او دیگر به چیزی لبخند نمی زد.

من به کنار چاندرا رفتم و او تکیه اش را به من داد شمشیرش رو به پایین گرفته بود طوری که انگار خیلی سنگینتر از آن شده بود که بخواهد آنرا بالا نگه دارد.

او با بی حالی گفت:

«توصیه خوبی بود جان»

«برش خوبی بود»

کلوپ پسرها ساکت و بی تحرک بود. خون و بدن مرده ها همه جا بود. حتی در استخر شنا جایی که بدنهای بی نظیر مردان و زنان به صورتی به زیر بر روی آب شناور بودند. برادران ثروت جهنمی کنار همدیگر ایستاده بودند. دستهایشان به نشانه تسلیم بالا رفته بود. مرد رونده با دقت به آنها خیره شد. من گفتم:

«تو صدها مرد و زن رو کشتی. این کافی نیست؟»

«نه هیچ وقت کافی نیست.»

پائول ثروت جهنمی گفت:

«ما فقط کارمون رو انجام می دادیم. ما خدمات ارائه می کردیم. ما از مشتری هامون در برابر تغییر سرنوشتشون محافظت می کردیم»

داوی ثروت جهنمی گفت:

«ما مردان بیمه گزار بودیم. ما هیچ وقت هیچ کسی رو نکشتیم.»

پائول گفت:

«ما میریم سراغ پول مشروع. ما مالیات می دیم. قول می دیم.»

داوی گفت:

«لازم نیست ما رو بکشی. ما ارزشش رو نداریم.»

مرد رونده گفت:

«این همیشه ارزشش رو داره»

من وقتی که او میخواست تفنگهایش را بالا بیاورد به سرعت گفتم:

«تو باید به واکر تحویلشون بدی. اونها تسلیم شدن.»

پائول گفت:

«به واکر؟ و کار ما به چاله سایه ها ختم بشه؟ من فکر می کنم شلیک رو ترجیه بدم.»

مرد رونده گفت:

«مشکلی نیست»

صدای جدیدی گفت:

«به جهنم. من تا حالا نداشتم یه مشتری نا امید بشه.»

همه ما با تعجب به اطرافمان نگاه کردیم و مالکک لهجه جذاب فرانسوی جلو آمد. تنها خداوند می دانست که او کجا پنهان شده بود اما پنی وحشتناک بدون اینکه حتی یک قطره خون بر رویش ریخته شده باشد آنجا بود. او با دقت و ظرافت از بین و روی بدن مرده ها رد می شد و تنها موقعی متوقف شد که رو به روی مرد رونده قرار گرفته بود. من محتاطانه گفتم:

«پنی. از سر راه برو کنار. تو نمی تونی هیچ کاری با مرد رونده بکنی.»

او گفت:

«من پول اونها رو گرفتم. قسم خوردم تا در برابر همه خطرات از اونها حفاظت کنم. تا بدنم رو بین اونها و تمامی خطرات قرار بدم. این کارمه.»

مرد رونده گفت:

«اون پول اونا رو گرفته. حتی با اینکه می دونست اونا از کجا بدست اومدن. این کار اونی هم به اندازه اونها گناهکار می کنه.»

من گفتم:

«نه اون خونی نیست. اون یه حرفه ایه همش همین. درست مثل من و چاندرا.»

«طرف گناهکارا رو بگیری با گناهکارا می میری. این به همین سادگیه»

«نه نیست. نه اینجا. نه توی نایت ساید. ما اینجا کارها رو یه طور دیگه انجام میدیم.»

«میدونم. این مشکل اینجاست. گناه گناهه. تو آنقدر اینجا زندگی کردی که این مطلبو فراموش کردی.»

من در حالی که به آرامی و با تأمل به جلو می رفتم تا خودم را بین پنی و مرد رونده قرار بدهم گفتم.

«اون توی کار خودش دلاور و ترسناک و قابل اعتماد. اون کارهای خوبی انجام داده.»

مرد رونده گفت:

«من مطمئنم که خدا اینم حساب می کنه. »

و او درست از کنار گوش من شلیک کرد. من چرخیدم اما دیگر خیلی دیر شده بود. پنی بر روی زانو هایش افتاد. سوراخ خونین و سیاهی در وسط پیشانی اش بود. من قبل از اینکه او بر زمین بیفتد او را گرفتم. اما او دیگر نفس نمی کشید. من جلوی مرد رونده زانو زدم و دوست مرده ام را در بازوهایم نگه داشتم. من صدای دو شلیک دیگر را شنیدم اما به اطرافم نگاه نکردم تا ببینم برادران ثروت جهنمی می افتند. من نمی خواستم بگذارم پنی برود حتی با وجود اینکه می دانستم دیگر کاری از من ساخته نیست. بدن او مانند بچه ای که خوابیده باشد در آغوش من افتاده بود. او استحقاق مرگی مثل این را نداشت. بالاخره من دوباره روی پاهایم ایستادم و به مرد

رونده خیره شدم که با بی احساسی به عقب نگاه می کرد. من به سمت او قدم برداشتم و چاندرا به سرعت بازوی من را گرفت و من را نگه داشت و گفت:

«نه دوست من! حالا نه. ما هنوز آماده نیستیم.»

من گفتم:

«بزار برم.»

و او به سرعت من را رها کرد. من به سختی نفس می کشیدم. تمامی بدنم فریاد می کشید که می خواهد ... کاری بکند. من میدانستم او مرا می کشد اگر من یک قدم دیگر به جلو بردارم اما در آن زمان من مطمئن نبودم که اهمیتی بدهم تا زمانی که او را هم با خودم نابود کنم. بالاخره من با صدایی که خودم هم آنرا نمی شناختم گفتم:

«پس بخشش و رحم خدا چی میشه؟ دلرحمی خدا چی می شه؟»

«تو دستور کار من نیست»

او بالاخره تصمیم گرفت که من نمی خواهم هیچ کاری انجام بهم پس تفنگهایش را کنار گذاشت.

«چی به تو این حق رو میده تا همه رو بفرستی به جهنم؟»

«من هیچ کس و به جهنم نمی فرستم. من اونها رو به جایگاه قضاوت میفرستم.»

چاندرا سینگ گفت:

«تو کی هستی که خودت رو اینقدر متعهد کردی؟»

مرد رونده لبخند زد و برای اولین بار این یک لبخند انسانی بود. او گفت:

«درباره زمانی که تو سوال می کنی. خيله خوب فقط به خاطر تو راز شروع مرد رونده. اسم من یا قبلها اسمم آدریان ساینٹ بوده. هیچ شخص خاصی نبودم. فقط یه مرد با کار و همسر و دو تا بچه کوچیک. فکر کنم یه حسابدار بودم. هیچ شهرت خاصی نداشتم. تمام چیزی که من می خواستم این بود که زندگیمو بگذرونم و با خانوادم باشم.»

«یه نوجوون به اسم جویی رایدرو یه ماشینو دزدید و وقتی به خاطر سرعت بالا باهاش زن و دوتا بچمو زیر گرفت زنمو از وسط نصف کرد و بچه هامو برای تقریباً نیم مایل زیر ماشین خودش کشید قبل از اینکه بالاخره وایسه. اون با دوستاش فرار کرد. پلیس نتونست هیچ کدوم از اونها رو شناسایی کنه.»

«من زنده موندم. تو نمیتونی بهش بگی زندگی. اما من زنده موندم. شغلمو از دست دادم. خونمو، پولهامو... و اون وقت یکی از چند تا دوستایی که هنوز از دست نداده بودمشون منو توی یه صومعه توی یه صحرا پیدا کرد. یه جا برای گوشه نشینی و تفکر برای اونهایی که میخوان از دنیای طاقت فرسا قایم بشن. جای خوبی بود. من یه جور آرامش رو اونجا پیدا کردم؛ و اونوقت یک روز وقتی کمک می کردم تا از روی کتابخونه فهرست برداری بشه من یه کتاب خیلی قدیمی پیدا کردم که به من همه چیز رو درباره معامله ای که یه مرد میتونه با خدا بکنه تا اون بشه مرد رونده و گناهکارا رو مجازات کنه فهمیدم.»

«من معامله کردم. حتی یک لحظه هم تردید نکردم. من با اراده خدا و با خشم خدا که با من می سوخت به دنیا برگشتم. من با کمک خدا جوی رایدرو نوجوون رو پیدا کردم. روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد طوری که انگار هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. من اونو با دستهای خودم انقدر زدم تا مرد؛ و فریادهاش به من تسلی می داد. من سراغ دوستاش هم رفتم و همشونو کشتم. یه خط واضح بین قضاوت و انتقام بود. اما تا زمانی که با مرگ جوی رایدرو تموم می شد من اهمیتی نمی دادم.»

«و اون وقت ... من توی دنیا سفر کردم؛ و دیدم که اون واقعا چه شکلیه بالا و پایشو طی کردم. عدالتو برقرار کردم تا اینکه بالاخره من آماده بودم تا به نایت ساید پیام و خشم خدا رو به پرگناه ترین نقطه زمین بیارم.»

من گفتم:

«حالا میفهمم چرا همیشه لبخند می زنی. این هیچ موقع درباره عدالت نبوده. این همیشه درباره انتقام بوده. هر بار که تو شلیک می کنی تو جویی رایدرو می کشی بارها و بارها.»

لبخند مرد رونده بیشتر شد و گفت:

«تو فکر می کنی من اینو نمی دونم. من وسواسی هستم نه دیوونه.»

«دربارش مطمئنی؟»

او درواقع خندید و گفت:

«خوب. من صداهایی رو توی سرم میشنوم که به من میگن مردمو به نام خدا بکشم. پس من باید احتمالاً به آدم خل وضع باشم. اما من اینطور فکر نمی کنم. نه تا موقعی که من شیاطین لمس ناشدنی رو توی زمین می بینم.»

چاندرا گفت:

«چی تو رو توی این زمان خاص به اینجا آورده؟»

«من چیزی رو لازمه بدونم وقتی که لازمه میدونم. وقتی که خدا مطمئن شد که من آماده ام اون به من یه راه مخفی رو به نایت ساید نشون داد.»

چاندرا در حالی که لحن صدایش جدی شده بود گفت:

«تو با خدا حرف زدی؟ شبیه چی بود؟»

«آرامش بخش.»

چاندرا گفت:

«من بارها با خدا صحبت کردم. او با من در رویاهام و پیش گویی ها و نشانه ها صحبت می کنه و هیچ وقت حتی یک بار هم به من اصرار نکرده به نام اون ادم بکشم.»

مرد رونده گفت:

«تو هیولاهات رو میکشی.»

«فقط زمانی که مجبور باشم. تا از بی گناهما محافظت کنم.»

«بله دقیقاً. من گناهکارا رو مجازات می کنم تا از بی گناهما محافظت کنم. من قاتلها رو قبل از اینکه اونها بتونن دوباره بکشن میکشم. بقیه نمی تونن این مردان شیطانی رو لمس کنن اما من میتونم؛ و این کارو می کنم. فکر می کنم به من به چشم نوعی... قهرمان آخرین راه حل نگاه کن. شخصی که شما میتونین برای عدالت برین پیشش وقتی که تمام راههای دنیا شما رو مأیوس کردن. کاری که من می کنم هیچ وقت قتل نیست چون من برای کاری که کردم و می کنم اجازه رسمی دارم اونم از قدرتی بالاتر از همه. قدرتی مقدس.»

من گفتم:

«پنی یه شیطان نبود.»

مرد رونده با بی مهری گفت:

«ولش کن. من باید کارهای وحشتناک زیادی رو قبل از اینکه کارم تموم بشه انجام بدم چون مجبورم. نایت ساید نفرت انگیزترین جا در دنیای انسانهاست و اون باید فرو بریزه و نابود بشه. اینجا وسوسه های زیادی هست کارهای شیطانی زیادی اینجا انجام میشه. این باعث... گمراهی مردم میشه. اونها میتونن گناه کنن و از زیرش در برن.»

من گفتم:

«تو به آزادی اعتقادی نداری؟ یا به انتخاب آزاد؟ خدا اونو به ما داده. همه کسانی که میان اینجا شرایطو میدونن میدونن دارن به کجا قدم میزارن. تو میتونی بگی که نایت ساید تمام گناهها و وسوسه های واقعی رو یکجا در خودش داره و اون رو از بقیه دنیا دور نگه میداره.»

«نشون دادی که چقدر درباره باقی دنیا کم میدونی. استدلال خوب بود جان اما هیچ کدوم از اینا مهم نیست. من کاری رو می کنم که باید بکنم و هیچ کس نمیتونه منو متوقف کنه. من اینجا تا نایت ساید رو پاک کنم. اعتقادی رو که از دست رفته رو بر گردونم از بالا تا پایینش. شامل اداره کننده های گستاخ جدیدتون هم میشه. به زودی وقتی که هدفهایی که برای خودم مشخص کردم رو تموم کردم. من این اداره کننده های جدید رو می کشم تا خشم خدا رو به نایت ساید بیارم؛ و تو جان تیلور... یا با منی یا بر علیه من.»

«این دلیله که چرا تو گذاشتی من ببینم چرا این کارو می کنی. تو میخواستی که من بفهمم تا تایید کنم.»

«من میخوامم که تو از سر راهم کنار بمونی.»

من به آرامی گفتم:

«خیلی از مردم به من میگن که نایت ساید به اهداف خدمت می کنه. اینجا آدمهای خوبی هستند. من نمیزارم تو به اونا صدمه بزنی. اینجا خونه منه.»

«نه برای مدت طولانی»

نیشخند تمسخر آمیز او دوباره برگشت و به من لبخند زد و برگشت و پشتش را به من کرد و رفت. من بعد از چند لحظه گفتم:

«عوضی حروم زاده»

چاندر را گفت:

«خوب آره به هر حال تمام کت بلند تو خون پر کردی.»

من به خون پنی که بر روی جایی که او را نگه داشته بودم ریخته بود نگاه کردم؛ و گفتم:

«نه، واسه اولین بار»

ما در وسط کلوپ پسر ها ایستادیم تنها مانده با مرده ها. هوا به نظر خیلی ثابت می آمد. مثل اینکه درست همین حالا گردباد رد شده باشد. بالاخره من با درماندگی گفتم:

«من نمیتونم متوقفش کنم. حتی من فکر می کردم انتظار چیو داشتم. حتی فکر می کردم که آماده ام واسه چیزی که اون هست و اون چی کار کرد... من هنوز نمی تونم متوقفش کنم.»

چاندر را خردمندانه گفت:

«مگه ما کی هستیم که بخوایم جلوی خشم خدا رو بگیریم؛ و مردان و زنان این جا همه کسانی بودند که باید کشته می شدند.»

«نه همشون. مطمئناً این دنیا با مرگ بیشترشون جای بهتری می شد اما بعضی از اونها فقط... مردم عادی بودند که کارشون رو انجام می دادند. صورت حسابهاشون رو می پرداختند و از خوانوادشون مراقبت می کردند. اونها بهترین کاری رو که می تونستن می کردن. اما هر کار شیطانی که اونها کرده بودند کوچیک بوده و ارزش همچین مرگ رو نداشته.»

«مثل پنی وحشتناک تو؟»

من به طور خودکار جواب دادم:

«اون هیچ وقت مال من نبود. پنی همیشه زن خودش بود. من هیچ وقت ازش راضی نبودم اما ازش خوشم میومد. اون خیلی از کثافتا رو از روی خیلیا پاک کرده بود؛ و اون واقعا کارهای خوبی هم در زمان خودش انجام داده بود حتی اگه اونها به خاطرش بهش پول نداده بودند.»

من به ارامی به اطرافم نگاه کردم. خشمم دائما من را می سوزاند. گفتم:

«نیازی نبود تا همه اونها کشته بشن چاندرا بعضی از اونها رو می شد نجات داد.»

چاندرا با بینشی درونی گفت:

«البته این دلیلیه که تو هنوز اینجاایی. تا سعی کنی تمام کسانی رو که برات مهمن نجات بدی. مثل سوزی شوتر.»
«نزدیکش نشو.»

من اینرا گفتم و وقتی که به او نگاه کردم او ساکت شد.

نمی توانم بگویم این گفتگو به کجا میخواست برسد چون در همان لحظه پادشاه پوستها ناگهان در میان هوای رو به روی ما ظاهر شد. من و چاندرا هر دو عقب رفتیم و با احترام به او نگاه کردیم. او ناگهانی ایستاد و از روی شانه اش به پشت سرش و به من و چاندرا نگاه کرد. او با صدا و نفس گرمش گفت:

«من در تمام مدت اینجا بودم. با قدرت و طبیعتم مخفی شده بودم و می دیدم و گوش میدادم. دشمنت رو بشناس اون دوست داره حرف بزنه این مرد رونده و اون خیلی بیشتر از اونچه که باید حرف میزنه. اون یه نقطه ضعف داره و این یکی از قدیمیشه. غرور. اون نمیتونه هیچ وقت اشتباهشو بپذیره. ایمانش رو به واقعیت کاری که می کنه از بین ببر حتی برای یک لحظه و اون بالا فاصله فرو خواهد ریخت... اوه بله»

او ناگهان درست رو به روی من بود پیچیده در جاذبه کشیش و درست به صورت من خندید.

«به خاطر چیزی که بودم و هستم من دنیا را خیلی خوب می بینم. من نایت ساید رو همون طوری که هست می بینم نه به خاطر مردمی که هر دو طرف که فکر می کنند اون باید این طور باشه یا اگر این طوری باشه... این دلیلیه که جولین ماجراجو منو برای اینکه عضوی از اداره کننده های گرانبهای جدیدش باشم دعوت کرده. چون من همیشه می بینم چه چیزی نیازه که انجام بشه و بهترین راه انجام چیه مهم نیست که چقدر ناراحت کننده باشه.»

و درست همان طوری او دوباره رفته بود. من فکر می کردم که شاید هم کمین کرده باشد. با شاه پوستها تو هیچ وقت نمی توانی مطمئن باشی.

من درباره آدرین ساینر مرد رونده در حال حرکت فکر کردم. آیا او واقعا می توانست تمام نایت ساید را نابود کند؟ نه به وسیله کشتن افراد یکی پس از دیگری ... این کار سالها شاید هم قرنها طول می کشید پس او باید نقشه دیگری داشته باشد. چیزی که بیشتر... فاجعه آمیز باشد. آیا او می توانست همانی باشد که باعث آینده ای شده بود که من در زمان لغزه دیده بودم؟ جایی که همه دنیا مرده بود و حتی ستاره ها نیز داشتند خاموش می شدند. آیا ممکن بود او دلیل واقعی آن باشد نه من؟ این دلیلی بود که چرا اداره کننده های جدید در آینده وحشتناک همان مردمانی بودند که دشمن من شده بودند.

من باید به دلائل بسیاری مرد رونده را متوقف می کردم اما شما چطور می توانید خشم خدا را متوقف کنید؟. من باید می رفتم و کمی جستجو می کردم.

فصل ششم

تنها چیزی که از زیر سوال بردن خدا بدتر است

ما قبل از اینکه کلوپ پسرها را ترک کنیم آنرا آتش زدیم. به نظر کمترین کاری می رسید که ما می توانستیم انجامش بدهیم. بعد من و چاندرا سینگ بیرون در خیابان ایستادیم و سوختنش را تماشا کردیم. آتش به خوبی بالا رفت جمعیت دور ما جمع شدند تا از دیدن این منظره لذت ببرند. ما سر گرمی های مجانی را در نایت ساید دوست داریم. دلال های خیابانی خیلی سریع جمع شدند تا به جمعیت غذاهای به سیخ کشیده شده بفروشند و اصلا زمانی نبرد تا بتوانیم چیزهای مختلف را در شعله های آتش باشگاه در حال سوختن کباب کنیم. هیچ چیز مثل گوشت خوک و گوشت گاو و یا چیز دیگری مثل سوسیسی که شما شخصا آنرا در آتش سوزانده باشید خوش مزه نیست. چاندرا گفت:

«نباید آتش تا حالا به اینجا می رسید؟»

«نه همچنین چیزی توی نایت ساید نیست. باشگاه های اطراف طلسمهای ضد آتش خودشون رو دارند پس آتش گسترش پیدا نمی کنه و توی جای کلاس بالایی مثل اینجا جادوگرهای بازسازی کننده همیشه هستند. فردا همین موقع کلوپ پسرها دوباره اینجا است البته منهای پسرها و نوکراشون.»

چاندرا در حالی که از چیزی ناراحت بود گفت:

«درباره مرد رونده چی؟ نباید بریم دنبالش و باهاش حرف بزنیم قبل از اینکه یه قتل عام دیگه راه بندازه؟»

من با دهانی پر از گوشت گاو کبابی گفتم:

«اگه اون برای یه کاری همین الان نقشه کشیده بود حتما به ما می گفت. این مرد عاشق اینه که تماشاگر داشته باشه. نه ما وقت داریم تا یکم جستجو کنیم. من باید با یکی از رؤسای مسیحی حرف بزنم یکی که به ما اطلاعات بیشتری درباره... مرد رونده به بهمون بده و یه سری اسرار مخفی رو بهمون بگه. مشکل اینجا است که تعداد زیادی مسیحی واقعی توی نایت ساید نیستن به جز چندتایی از گروههای توی خیابان خدایان و یه تعداد زیادی از مبلغها.»

چاندرا با سیاست مداری گفت:

«بهتر نیست بریم سراغ کتابخونه؟ شما بعضی از مشهورترین کتابخونه های جهان رو اینجا دارین.»

«فکر کنم منظورت بد نامه. نیازی نیست بهت اخطار بدم که چقدر خطرناکه. بعضی از کتابخونه های ما کتابهایی دارن که مردم می خونن و اصلاحشون می کنن. نه من فکر می کنم ما برای چیزی مثل این به چیزهای شخصی نیاز داریم که در اختیار سازمانهای بزرگن مثلاً خواهران ارتش آزادی. اونها فقط به ما یه سر نخ مستقیم رو می دن. ما باید با مبلغین مذهبی گرداننده هشت های مقدس و جان فشان های مقدس صحبت کنیم مثل جانی پرستور گورجیوس مقدس پسر مسیح یا برادران واقعا درستکار.»

چاندرا دوباره با موقعیت شناسی گفت:

«اونها به نظر... عجیب میان»

«خوب آره. تو باید به نظر عجیب برسی البته نه به طور دیوانه و آره عجیب تا تو جایی مثل این بخوای درباره خوبی حرف بزنی. اما همیشه بیشتر از حد خودمون افراد متعصب مذهبی رو به اینجا جذب کردیم. مثل تامسون مک ردی کشیش سرگردان. آره من فکر میکنم اون بهترین شانسمونه. اوه نگاه کن. ممکنه اونا مارشالو باشن؟» (خمیر شیرین «دارای شکر و نشاسته و عصاره ی ذرت و ژلاتین» که معمولاً در پیک نیک ها روی آتش کباب می کنند)

چاندرا با لحنی که معلوم بود این راه و روش را قبول ندارد گفت:

– «کشیش سرگردان؟»

من آخرین سوسیسم را هم تمام کردم و شاخه اش را دور انداختم و انگشتان کثیفم را به کت فردی که کنارم ایستاده بود مالیدم. من از کلپ پسرهای در حال سوختن دور شدم و چاندرا هم دنبال من امد. مردان شب پره ای (احتمالاً منظوروش پیکسی بوده) زیادی توسط نور آتش جمع شده بودند و حلقه زده بودند و مردم هم از آنها به عنوان هدف برای تمرین هدف گیری استفاده می کردند. من صبورانه گفتم:

«مأمورهای بالا و پایین همیشه توی نایت سایت مورد غضب واقع می شدن. لیلیت اون رو این طوری طراحی کرده. حتی سازمانهای بزرگ هم اینجا مشکل اجرایی دارن نه اینکه کمیش به خاطر خیابان خدایان و اینه که شما می تونید اون تو با چیزهای قدرتمند و باور نکردنی صحبت کنید و حتی باهاشون معامله کنین. بلکه به خاطر اینکه یک ردیف طولانی از کشیش ها و نایب های کلیسا هستند که بر خلاف دستوراتشون به اینجا میان تا ایمان

و صبر خودشون رو در برابر نایت ساید تست کنن. مبلغین مذهبی نیمه دیوانه و تروریستهای مقدس چیزهای غیر معمولی به حساب نمی یان و همیشه موفقیتها و زجرهایی رو تو ماتحتشون تجربه میکنن. تامسون مک ردی آخرین نفر توی یه ردیف طولانی از صداها ی خوشبین تر سخت باقی موندست. احتمالا اون همه چیزو درباره مرد رونده می دونه. اگه فقط من بتونم متقاعدش کنم تا با ما حرف بزنه.»

«بینم من درست احساس می کنم که بین شما یه سری احساسات بد وجود داره؟»

«یه جورایی. نایت ساید به دوش قبلی مردی بود به اسم پو. دشمن مردنی من برای سالها. اون الان به خاطر من مرده.»

«می تونم بینم که این قضیه مشکل درست می کنه»

به خاطر اینکه من عجله داشتم تا زودتر قبل از اینکه بدنها شروع به افتادن کنند درباره مرد رونده اطلاعات کسب کنم یکی از قدیمی ترین قانون هایم را شکستم و یک تاکسی در حال عبور را صدا کردم. معمولاً من به خوبی می دانستم. شما نمی توانید در نایت ساید به تاکسی ها اطمینان کنید. بخشی از آن به خاطر اینکه شما هیچ وقت نمی توانید مطمئن باشید که راننده برای چه کسی کار می کند یا به چه کسی گزارش می دهد... اما بیشتر آن به این خاطر که تاکسی ها به شدت خطرناکند. بعضی از آنها با استفاده از خون باکره ها حرکت می کنند، بعضی از آنها مسافران شان را نگه می دارند تا با یک تاکسی دیگر بجنگند و بعضی هایشان مسافران شان را می خورند. هر چیزی که شبیه به تاکسی بود لزوماً تاکسی نیست. اما این یک وضع اضطراری بود پس...

یک تاکسی سیاه رنگ مدل قدیمی لندن به سرعت از میان ترافیک بی پایان نایت ساید بیرون آمد و با صدای گوش خراشی در جلوی من متوقف شد. من آرم موسسه تاکسی جهنمی را شناختم. نشان افتخارشان این بود که به شما قول یک سواری جهنمی را می دادند. من در را برای چاندرا باز کردم پس به عنوان احتیاط او می توانست زودتر سوار شود. من گذاشتم تا او به خوبی مستقر شود و فقط آن موقع بود که من هم بعد از او سوار شدم. شما نمی توانید خیلی محتاط باشید.

نوشته درون تاکسی می گفت که «لطفاً از کشیدن سیگار خود داری کنید یا اینکه راننده ریه تان را از سینه تان بیرون می کشد.» منصفانه بود. من به سرعت قبل از اینکه راننده به زور راه خودش را به میان ترافیک با زور و قلدری باز کند بر روی صندلی های کهنه تاکسی نشستم. بدنه آن با چند تکان کوچک آنهایی را که در سر راهش اهسته حرکت می کردند کنار زد و اسلحه های سنگین با ارایشی یک پارچه بیرون آمدند تا هر چیزی را

که به اندازه کافی سریع حرکت نمی کرد یا به نظر می آمد زیاده از حد نزدیک می شود را بترسانند. که این هم منصفانه بود. اگر شما می خواهید زنده یا حتی یک پارچه به مقصد برسید رانندگی تهاجمی معیار زنده ماندن شماست. من کمی آرام شدم. احساس می کردم امنیت دارم.

راننده از کمر به بالا به اندازه کافی انسان بود. از کمر به پایین او به درون صندلی فرو رفته بود. کابلها، سیمها و لوله های شفاف پر از مایع در حال چرخش او را به طور فیزیکی و ذهنی به تاکسی وصل کرده بود. اساسا او یک سایبورگ بود و تاکسی هم ادامه بدنش محسوب می شد. او آن را با ذهنش می راند اما برای اطمینان خاطر مسافران دستهایش را روی فرمان نگه داشته بود. او یک درخت اندوه مینیاتوری را بر روی داشبورد خود قرار داده بود که با پخش هوای خوش از ما پذیرایی می کرد.

چاندر را به راننده نگاهی انداخت و به سرعت بد اخلاقی اش را از دست داد. او با صدای بلند پرسید:

«کی این بلا رو سرت آورده اقا؟ اسم اون مرد رو به ما بده و من قول میدم ما اونو شکارش می کنیم و یه مجازات شدید خواهد شد.»

من گفتم:

«میشه اروم باشی؟ اون خودش برای این کار پول داده. تو با رانندگی توی نایت ساید میتونی پول زیادی به چنگ بیاری اگه به اندازه کافی زنده بمونی. یه راننده تاکسی بودن خودش یه شغله، مثل کوه نوردی یا ادم کشی برای تفریح می مونه. تو اونو به حال خودش میزاری اون یه جورایی خوشحاله.»

راننده تاکسی بدون نگاه کردن به اطرافش گفت:

«کاملا درسته اقا، می دونید من اون واکر رو یه روز این تو سوار کرده بودم. واقعا شیک پوش بود. واقعا شپش مغز بود. کجا برم آقا؟»

بدن او مثل یک قارچ پف کرده و رنگ پریده بود اما صدایش به طرز نگران کننده ای قدرتمند و صمیمانه بود. من گفتم:

«لازمه که من با نایب سرگردان کلیسا صحبت کنم. ما رو به خونه کشیش ببر»

راننده یک نفس تند به درون ریه های زرد شده اش کشید و گفت:

«اوه نه، من اینطور فکر نمی کنم اقا. من اونقدر دور به سرزمین مزخرف نمی رم. خیلی خطرناکه.»

من کمی جلوتر رفتم تا او بتواند از درون آینه اش مرا به خوبی ببیند و گفتم:

«من جان تیلورم. فکر می کنی اینجا چقدر اوضاع خطرناک میشه اگه تو کاری رو که من بهت گفتم رو انجام ندی؟»

«اوه لعنتی»

او نفس عمیقی کشید و پای فلزی اش را به پایین فشار آورد و برای بقیه راه ساکت ماند، که برای من به اندازه کافی خوب بود. او فقط میخواست درباره سیاست و اینکه چقدر الف این روزها در نایت ساید جمع شده اند حرف بزند. ظاهرا چاندرا غرق در افکار خودش بود بنابراین من هم از پنجره به بیرون نگاه کردم. یک مخلوط عادی از وسایل نقلیه مربوط به گذشته، حال و آینده داشتند راهشان را به جاهایی جالب تر باز می کردند. آمبولانسهایی که با درد تقطیر شده کار می کردند. حمل کننده های دو قسمتی ای که با علامتها و لوگوهای نا شناس بر روی بدنه شان کالاهایی را که حتی برای نایت ساید خطرناک بود را حمل می کردند. پیام رسانان شیطانی روی موتور سیکلتهای سریع السیرشان که با آتش جهنم کار می کرد بدون خستگی پرواز می کردند؛ و تمام چیزهایی که به دلایل شخصی وانمود می کردند که وسایل نقلیه هستند.

در نهایت اینجا هیچ وقت ایست بازرسی برای چیزهای کند تر وجود ندارد، بیشتر به خاطر اینکه جاده خشن تر از ترافیک است و اگر بتواند آزارها را تلافی می کند. در حقیقت بخشهای مطمئن به اینکه وسایل نقلیه دیگر خورده شده و دیگران را به حرکت تشویق کنند مشهورند. اساسا تمام سیستم حمل و نقل در نایت ساید یک تلاش شدید برای بقاست و تنها نیرومند ترینها به مقصد می رسند. لعنتی، بعضی اوقات شما حتی می توانید تغییر شکل وسایل نقلیه را با چشمان خودتان ببینید. بعضی از آنها خیلی پیشرفته می شوند آنها حالا ایده های ذهنی ای در حرکت هستند.

و نه اینجا هیچ چراغ راهنمای ترافیکی وجود ندارد. هیچ کجا. ما چند سال قبل سعی کردیم تا چند تا از آنها را نصب کنیم و همه آنها به طرز گیج کننده ای خراب شدند. راننده ناگهان گفت:

«سلام. یادم نیمیاد اونو قبلا دیده باشم...»

من به سرعت جلو رفتم تا از روی شانه اش به خوبی جلویم را ببینم. هر چیز جدید در نایت ساید خطرناک تلقی می شد مگر اینکه کاملاً آزمایش و تست می شد. بقیه ترافیک به نظر از سر راه کنار می رفتند تا از آن اجتناب کنند. من اخم کردم؛ و به راننده گفتم:

«اینجا راه دیگه ای برای اینکه رد بشین نیست؟»

«نه هیچ کدوم که حداقل یک یا چند ساعت به سفرمون اضافه نکنند اون پل جدید راه اصلی به سرزمین بدی رو بسته. شما چی می گین آقا؟ چقدر عجله دارین؟»

«ما میریم تو. آروم و با احتیاط و اگه هر چیزی حتی طوری به تو نگاه کرد که از اون خوست نیومد آزادی که با شلیک کردن بهش سوراخش کنی»

«کاملاً فهمیدم اقا»

چاندر را گفت:

«ما تو دردسر افتادیم جان؟»

«شاید، اون پل دیروز اینجا نبود. اون میتونه از توی یه زمان لغزه بیرون افتاده باشه یا اینکه میتونه برون فکنی از ابعاد دیگه باشه. شاید هم فقط یه پل جدید باشه. من به طور کامل هیچ نظری درباره اینکه کی مسئول بهبود اوضاع ترافیکه ندارم. بیشتر اوقات اینها فقط... اتفاق میوفتن.»

بر آمدگی و تونل آن وقتی که ما به آن نزدیک شدیم به طور امید وار کننده ای جامد و سخت باقی و معمولی ماند. نورهای درونش روشن و بی حرکت بودند ما از زیر پل رد شدیم و به آرامی وارد تونل شدیم و آن وقت بود که هیولا هویتش را فاش کرد. اول از همه بو به من ضربه زد. حتی درون تاکسی با پنجره های بسته هم بوی گوشت در حال هضم درون عصاره های گوارشی به مشام می رسید. چراقها نور زننده الکتریکی شان را از دست دادند و به جای آن یک نور آبی سفید زیست ساخته (نوری که توسط حیوانات تولید می شود) جایگزین آن شد. دیوارهای تونل به آرامی شروع به موج برداشتن کردند، فولادهای به نظر آبی رنگ با بافتهای زنده صورتی جایگزین شد. جاده ای که ما در آن بودیم به ناگاه تبدیل به یک تکه گوشتی سرخ رنگ و زبان دراز شد. استخوانهای تیز مثل اینکه گوشت چرخ کن باشند از همه جای تونل بیرون زدند. تونل زنده بود... و ما داشتیم درست به طرف گلویش می رانیدیم.

راننده بر روی ترمز فشار آورد اما زبان با حرکت به بالا و پایین دائما ما را به جلو می فرستاد. راننده با تمامی تفنگهایش شلیک کرد اما گلوله های سنگین و بزرگ آن هیچ آسیبی به دیواره نرساندند چون جذبش می شدند. عصاره های گوارشی ضخیم و مروارید شکل قبلا از سقف شروع به ریختن کرده بودند و با صدای هیس ماندنی سقف تاکسی را ذوب می کردند. راننده با صدای بلندی فحش داد و تاکسی را به سمت مخالف چرخاند. چرخهای دنداندارش به طرز دیوانه واری و عمیقی سطح قرمز جاده را کندند اما ما هنوز هم بیشتر به داخل جاده حمل می شدیم.

من بر سر راننده فریاد زدم که پنجره ها را باز کند و آنها به آرامی پایین آمدند. چاندرا به سرعت تا نیمه از پنجره بیرون رفت به قدری سریع که من از ترس افتادنش پاهای او را نگه داشتم. او جاده سرخ را با شمشیرش شکاف داد. نوک آن به طرز عمیقی درون گوشت فرو رفت و یک شیار طولانی دراز و خونین پشت سر ما جا گذاشت. زبان تکان خورد و تاکسی را به کناری پرت کرد اما ما هنوز هم به داخل کشیده می شدیم. من چشم درونیم را کاملا باز کردم تا بهتر ببینم که در چه وضعیتی قرار داریم. این برای من تنها یک لحظه وقت گرفت تا چیزی را که به دنبالش بودم را پیدا کنم و به ضعیف ترین نقطه تونل ضربه بزنم. جاده قرمز از زیر ما کنار کشیده شد و تمام تونل با شدت شروع به تکان خوردن کرد. چرخهای تاکسی دوباره بر روی جاده قرار گرفت و به همین سادگی ما دوباره بیرون از تونل بودیم و با سرعت حرکت می کردیم. آسمان پر ستاره وقتی تاکسی دوباره به درون ترافیک نایت ساید برگشته بود بر بالای سر ما ظاهر شد. که باعث شد صداهای خشمگین زیادی از چیزهایی که از ما دوری می کردند خارج شود.

چاندرا به من نگاه کرد و گفت:

«خیله خوب، تو چیکار کردی؟»

من لبخندی کوچک و تمیزی زدم و گفتم:

«من از موهبتم استفاده کردم تا جایی که باعث می شد بالا بیاره رو پیدا کنم.»

تاکسی بالاخره از پیچ رد شد و ما تونل را که در مه نا پدید می شد نگاه کردیم. بودن در اطراف نایت ساید گاهی اوقات باعث خون ریزی می شود. (مرگ یا قتل)

تا کسی ما را به اعماق سرزمین بدیها برد. نا هموارترین، نا امیدانه ترین و متروک ترین بخش نایت ساید. به قدری ناهموار که حتی حادثه جویان هم از رفتن به آنجا خود داری می کنند و تنها بدترین گناهکاران وارد شده و به دنبال خوشی ها و لذاتی می روند که هیچ کجای دیگری نمی توانند بیابند. بت پرستانی که با کامپیوتر به دنبال سکس می گردند. داوطلب ها برای آزمایشگاه های آزمایش مواد، فقط به شدت مشتاقند تا آخرین نمونه های مواد بهشتی و جهنمی را امتحان کنند. فقط برای اینکه اولین نفر در صفی باشند که آخرین سفرشان را می کند. معصومیت در هر گوشه خیابان به فروش می رسد و فقط کمی چروک شده است. گناه خوارها، روح خوارها و خواب خوارها. تاریک ترین خوشی ها، و بدترین لعنتها، برای آن احمقهایی که فکر می کنند قبلا به اندازه کافی سقوط کرده اند. آنها همیشه در نایت ساید در حال سقوطند.

ساختمانهای بد شکل برای حمایت به همدیگر چسبیده اند، ساخته شده با آجرهایی که به خاطر طی سالها رفت و آمد سیاه شده اند و یا شاید به خاطر فضای محیطشان. پنجره های شکسته، سوراخهای پوشانده شده با روزنامه، دربهایی که همیشه نیمه بازند چون قفل آنها قبلا شکسته شده است. چراغهای خیابانها گاهی کار می کنند، نئونهایی به شکل اسکلت. توده آشغالها در همه جا بودند و گاهی اوقات حرکت می کردند که معلوم می شد آنجا یک بی خانمان قرار دارد. تعداد زیادی از آنها عضوی را کم داشتند. شما می توانید هر چیزی را در سرزمین بدیها بفروشید.

و بالاخره بعد از مدت زیادی که ما پنجره ها را بسته بودیم تا بو را بیرون نگه داریم، وقتی که فکر می کردیم به عمیق ترین جای خرابه درب و داغان سرزمین بدی ها رسیده ایم تا کسی در بیرون محل اقامت کشیش توقف کرد. تنها ساختمان متمدن در میان ردیفی از مکانهای به شدت فقیر. خیابان به نظر خیس و چسبناک می رسید و چیزی به من می گفت این قضیه هیچ ربطی به باران تازه ندارد. من از وسط جنگلی از بیگانه ها که به نظر خطرناک و ممنوعه می آمد رد شدم. دقیقا جایی که به کریستین مبلغ مذهبی خیلی نیاز داشت...

چاندرا و من از تاکسی که زیر تنها چراغی که هنوز کار می کرد پارک کرده بود پیاده شدیم. من به سرعت در را بستم قبل از اینکه راننده تاکسی به سرعت دور بزند و بدون اینکه حتی برای کرایه اش صبر کند به سرعت باد از آنجا خارج شود. البته نه به این معنی که من مجبور باشم هیچ وقت پول پرداخت کنم.

اشکال گوناگونی در تاریکی شروع به جنبش کرده بودند، به نظرشان رسیده بود چاندرا و من طعمه های آسانی برایشان هستیم. چاندرا با حالتی دراماتیک شمشیرش را کشید و تیغه خمیده آن با نوری ماورای الطبیعه در تاریکی روشن شد. اشکال به عقب برگشتند اشکال محو آنها درون تاریکی شب ناپدید شد. یک شکارچی

همیشه می توانست دیگری را تشخیص بدهد. چاندرا لبخندی زد و شمشیرش را غلاف کرد. من روی کوبه درب خانه کشیش کوبیدم. آن یک کوبه برنجی مدل قدیمی با شکل سر یک شیر بود، و صدای آن در پشت در بسته پژواک یافت و مسافتی غیر قابل تخمین را طی کرد. آنجا هیچ نوری نبود و من بعد از همه اینها اگر این یک نظر خوب بود تعجب می کردم ولی پس از مدتی که به طرز نگران کننده ای طولانی بود در به طور ناگهانی باز شد و نور، نور طلایی رنگ درست مانند روشنایی خود بهشت به بیرون و درون خیابان تابید؛ و درون چهار چوب در یک زن جوان سالم و شاد در یک بلوز آستین کوتاه قهوه‌ای رنگ گشاد به همراه یک شلوار کهنه کابویی و یک جفت چکمه ایستاده بود. او کوتاه قد با موهای قرمز انبوه و چشمهای سبز روشن بود. او طوری به من و چاندرا لبخند زد که فکر می کردید ما دو پیر مرد هستیم که برای صرف چای به آنجا آمده ایم. او با صدایی به شدت شاد گفت:

- سلام. من شارون پیلکینگتون اسمیت هستم. بیاین تو. به همه اینجا خوش آمد گفته میشه. حتی جان تیلور! هیچ گناهی اونقدر بزرگ نیست که بخشیده نشه این شعار ماست.

من به محض اینکه توانستم کلمه را ادا کنم گفتم:

«تو منو میشناسی؟»

«البته عزیزم! همه تو رو میشناسن. تو در صدر لیست کسایی هستی که ما میخوایم قبل از اینکه بمیریم با هر چیزی که لازم ببینیم نجاتشون بدیم. حالا بیا تو، خجالتی نباش، به همه توی محل اقامت کشیش خوش آمد گفته میشه! دوست رو نمیشناسم.»

چاندرا خودش را راست کرد و بعد از یک نفس عمیق که به درون سینه اش کشید به بهترین حالت تحت تاثیر قرار دهنده اش گفت:

«من چاندرا سینگ. جنگجوی مقدس، همینطور شکارچی هیولا و افسانه شبه قاره هند.»

واضح بود که او می خواهد چیزهای بیشتری بگوید اما شارون قبل از اینکه او ادامه بدهد جلویش را گرفت. او با ترکیب خاصی از بی گناهی و نادانی که می توانست مخصوصا آزار دهنده باشد گفت:

«خدایا! یه شکارچی هیولای زنده و واقعی! ما واقعا می تونیم این اطراف از وجود تو استفاده کنیم. اگه تو بتونی جمعیت موش هامونو کنترل کنی. تو نمی تونی از مین زمینی استفاده کنی، این مهمونامونو ناراحت می کنه. بیا

تو چاندرا، به تو هم خوش آمد گفته میشه به همون اندازه که به جان تیلور، و احتمالا بیشتر از اون پس من باید احتمالا خورده ریزهای هیولاهاى مرده رو وقتی شما دارین با نماینده کلیسا حرف می زنین جمع کنم فکر کنم نه چیزهای واقیشونو.» چاندرا گفت:

«اون با کشتن هیولاها موافق نیست؟»

شارون بلا فاصله گفت:

«خوب من خودم رو لعنت نمی کنم. همگیشون رو تیکه تیکه کن و ازشون سوپ درست کن و بین که اگه من اهمیت بدم. اما نماینده کلیسا به اعتقادات خودش به طور جدی باور داره. برای اون هیولاها فقط ارواح گم شده دیگه ای هستند که باید نجات پیدا کنن. یه چیز خوب و پر احساس. بیاین، هر دو تون بیاین و من شما رو به ملاقات تامسون می برم.»

شارون پیلکینگتون اسمیت با یک قدم زیبا به عقب رفت و من و چاندرا را به داخل دعوت کرد تا با دستهای محکم وارد شویم. چاندرا و من به خودمان اجازه دادیم تا بگزاریم او راهنمایمان باشد فقط اگر صحبت کردن را تمام می کرد. او با خشونت درب را پشت سر ما بست و از آنجا صدای تعداد زیادی قفل های محکم و سنگین. زنجیرها و پیچ ها که خود به خود بسته می شدند آمد. صادقانه اش این بود که نمی توانستم بگویم این باعث شده بود من احساس امنیت بیشتری بکنم. شارون ما را به پایین و به تالار ورودی که به حد افراطی تمیز و پاکیزه به طوری که به نظر نمی رسید متعلق به مکانی به شدت قدیمی باشد راهنمایی کرد. خانه کشیش، از آن مدل هایی بود که فقط امروزه فقط بر روی جلد بیسکویت ها وجود دارد. لینو لیومهای براق (نوعی کفپوشی) کف زمین را پوشانده بودن. نقاشی هایی از گل های زیبا هم دیوارها را تزئین کرده بود. یک چراق نور طلایی گرم و خوش آیندی را پخش می کرد. تمامی این صحنه حتی اگر سعی هم می کردند نمی توانست بیشتر از این به نظر آرام بخش به نظر بیاید. من حتی یک ذره هم به آن اعتماد نکردم. نیمک دو جین توله سگ به ناگاه از گوشه راه بیرون پریدند. دسته ای پشمالو با پنجه هایی بزرگ. به همدیگر تنه می زدند تا به ما برسند؛ و البته آنها هیچ کاری نمی توانستند انجام بدهند اما چاندرا ایستاد و باعث شد آنها جار و جنجال به پا کنند. آنها بیشتر از حد برای من جوان بودند تا بتوانم نژادشان را حدس بزنم و تعدادی از آنها به طور آشکاری هنوز چشمانشان را کامل باز نکرده بودند. چاندرا با خوشحالی زانو زد و همه آنها را نوازش کرد. او یکی از آنها را رو به روی صورتش نگه داشت و توله سگ با خوشحالی برای او دم تکان داد. چاندرا به من نگاه کرد:

«یکی می خوامی جان؟»

«ممنون اما من غذا نمی خورم.»

چاندر را به من نگاه ناراضی ای کرد و توله سگش را پایین گذاشت. شارون همه آنها را با سرعت به در کناری بر گرداند و در را محکم بست. او با حالت سرزنش آمیزی به من نگاه کرد و من رویم را بر گرداندم. در واقع من به سگها علاقه دارم اما من شهرتی دارم که باید حفظش کنم.

شارون ما را به پایین تالار ورودی و به مهمانخانه ای زیبا راهنمایی کرد، که شامل همه آن چیزهایی بود که شما از مهمانخانه ای راحت که محل زندگی یک کشیش که به ندرت غیر از زمان استون جین چیز دیگری می خواند بیاید. روشن و باز با کاغذ دیواری گل دار نقاشی های با سلیقه بر روی دیوار و مخلوط عادی ای از وسائل در هم و بر هم بر روی زمین. سورپرایز بزرگ پنجره ای بزرگ بود که به سمت دشتی سبز و دیوارهای سنگی کوتاه باز می شد. نور درخشان خورشید از میان پنجره به داخل می تابید و به جز آن من می توانستم صدای زنگ ناقوس کلیسا را از دور دست بشنوم. من از شارون نپرسیدم اینجا چه خبر است چون واضح بود که او می خواست من این کار را بکنم، پس من سر تکان دادم و لبخند زدم و هیچ نگفتم. من می توانم گاهی در حد متعادل شاد باشم. درب رو به رو باز شد و از درون آن تامسون مک ردی نماینده کلیسا وارد شد. او داشت برای خودش نان می پخت. من می توانستم این را بگویم چون او بویش را با خودش آورده بود. شما چقدر می توانید آسودگی بدست آورید.

نماینده کلیسا یک انسان کوتوله با پنج فوت قد و اندامی قلمی بود. او طوری به نظر می رسید که انگار یک نسیم نیرومند می تواند او را به کناری بیندازد اما چیزی در او وجود داشت، عجیب، یک نوع وقار، که در اعماق او نهان بود. باید چه انتظاری داشت؟ شکوفه های زیبا در سرزمین بدی دوام نمی آورند. تامسین با صراحت آینده اش را مشخص کرده بود. با چشمانی نرم و مهربان و لبخندی از پیروزی، با موهای بلند فرفری که به وسیله پیشانی بند پلاستیکی ارزان قیمتی نگه داشته شده بود. او لباس خاکستری ساده ای با یقه سفید به نشانه نمایندگی کلیسا پوشیده بود. او برای دست دادن با من دستش را بالا آورد و دستش به سختی کمی بزرگتر از دست یک بچه بود. من با دقت دست را گرفتم و تکان دادم و چاندر را هم همین کار را کرد. بعد همگی ما بر روی صندلی های به طرز شگفت آوری راحت نشستیم نماینده با لحنی خوش آیند گفت:

«خوب، چقدر خوب. دوتا مرد مهم، تمام این راه تا اینجا رو اومدن تا منو ببینن. جان تیلور و چاندرا سینگ. هیولا و شکارچی هیولا. من برای شما دو تا شخص لاف زن چی کار می تونم بکنم؟»

من گفتم:

«فقط دنبال یه راهنمایی می گردیم ... پس تو نماینده کلیسای سرگردان جدیدی تامسین؟»

«من این افتخار رو دارم. من جانشین پو هستم. شارون عزیزم. تمام پایین کت آقای تیلور خونی شده. دوست داشتنی باش و نگاهی بهش بنداز ممکنه؟»

و البته همه چیز وقتی من ایستادم و کتم را در آوردم تا به شارون بدهم که تمیز کند متوقف شد. او به سرعت کت را پذیرفت لبخند درخشانی زد، آنرا با انگشتان شصت و سبابه اش گرفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. من دوباره نشستم. من می توانستم درباره دفاعهای درونی کت به شارون اخطار بدهم اما احساس می کردم شارون می تواند از خودش مراقبت کند درست همانطور که کت می توانست؛ و در واقع شارون به سرعت و بدون کت بر گشت. واضح بود که نمی خواهد هیچ چیز را از دست بدهد. او بر روی یک دسته صندلی نماینده کلیسا نشست و بازویش را دور شانه های تامسین گره کرد.

تامسین مک ردی یک پذیرایی خیلی با شکوهی با چای و بیسکویت های درون سینی نقره ای کرد که می توانم قسم بخورم یک لحظه پیش آنجا بر روی میز نبودند. سرویس خوشایند چای از چینی های ظریف بود و من آنرا به آرامی با انگشت سبابه و انگشت کوچکم برداشتم تا نشان بدهم که من به طور کامل یک وحشی (بر بر) نیستم. چاندرا به ریختن شیر در چای اصرار کرد و وقتی من یک قاشق بیشتر شکر درون چایم ریختم او به من اخم کرد. من صبر کردم تا همه دوباره در جای خود ساکن شوند سپس در حالی که چاندرا با خوشحالی با دهان پر از بیسکویتش خرچ خرچ می کرد نماینده کلیسا را مخاطب قرار دادم و با بی تعارفی گفتم:

«چرا تو اینجاایی؟»

من داشتم از اینکه متمدن باشم خسته می شدم، مخصوصا که تیک تیک و حرکت ساعت نشان می داد که کشتار دیگری در راه است. تامسین به آرامی گفتم:

«مردم به من نیاز دارن. من انتخاب کردم تا اینجا زندگی کنم، میون پست ترین و بدترین انواع آدمها چون اونها به من نیاز دارن. مردم فراموش می کنند که اربابمون (لرد، منظورش حضرت مسیح) به زمین اومد تا در میان

گناهکارا زندگی کنه چون اونها بهش احتیاج داشتند؛ و به نظر میرسه بیشتر اونها نمی تونن یا نمی خوان بیان پیش من، من به میان اونها میرم.»

چاندرا گفت:

«این خطرناک نیست؟»

«اوه نه، نه تا موقعی که من شارون رو دارم شارون با شادی روی دسته صندلی جا به جا شد و نماینده کلیسا صمیمانه دستش را نوازش کرد.»

«اون شریکمه، همه دخترها باهم. واقعا جدا نشدنی. من بارها ترسیدم که شارون یه استخون مسیحی هم توی بدن جذابش نداشته باشه؟ داری عزیزم؟»

شارون شجاعانه گفت:

«من به هرچی که تو بهش معتقدی باور دارم تامسین و بهشت به کسی کمک کنه که وقتی من دور و برتم بهت صدمه بزنه. این چیزیه که من میگم.»

تامسین مهربانانه گفت:

«شارون محافظ شخصی منه. اون خیلی بیشتر از چیزیه که نشون میده»

من فکر کردم که او باید هم باشد اما احساس خوبی به من می گفت که نباید این را بلند بگویم. نماینده کلیسا گفت:

«من سخنان ارباب رو به اونهایی که بیشتر بهش نیاز داره می رسونم. من گوش میدم، نصیحت و دلداری در جاهایی که می تونم، و اگه من فقط بتونم یه گناهکار رو به روشنایی راهنمایی بکنم اون وقت زمانم رو در اینجا به خوبی صرف کردم. البته من آرزو می کنم که بتونم تعداد بیشتر از اینا رو نجات بدم. هنوز هم من یه مبلغ مذهبییم نه یه مجاهد. راه من راه شمشیر نیست.»

شارون گفت:

«این راه منه فکر کنم من معمولاً خودمو یه شمشیر نمی کنم»

من گفتم:

«پس خیلی شبیه نیاکانت نیستی. پو همیشه خودشو به تروریست مقدس می دید، با خوبی می جنگید با هر چیز و همه چیزهایی که فکر می کرد لازمه.»

تامسین گفت:

«پوی عزیز جاش به شدت خالیه»

من گفتم:

«اون به زمانی استاد من بود. قبل از اینکه اون تصمیم بگیره که من منزجر کننده ام.»

«می دونم. من این خاطراتشو خوندم. اون برای تو امیدهای زیادی داشت به زمانی.»

من ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

«من نمی دونستم پو دفتر خاطرات به جا گذاشته»

«اوه آره. نوشته های زیبا. اون درباره تو زیاد نوشته قبل از اینکه چشماشو از دست بده. پاسخهای برای دانسته ها.

درباره تو. بیسکویت دیگه ای داری جان، این دلیلیه که اونها اینجان.»

من بی پرده گفتم:

«من برای حواس پرتی وقت ندارم، چی میتونی درباره مرد رونده به من بگی؟»

تامسین و شارون به همدیگر نگاهی انداختند و تامسین گفت:

«ما شنیدیم اون بالاخره به نایت ساید اومده. اونا میگن ... اون مستقیما با خدا حرف زده کسی که مستقیما با اون

حرف زده.»

او مستقیما به چاندرا نگاه کرد و گفت:

«من درک می کنم که تو یک کالسا هستی آقای سینگ. به جنگجوی مقدس. چی تو رو آورده اینجا به نایت

ساید؟ در این زمان خاص؟ تو می دونستی مرد رونده قراره بیاد اینجا؟»

چاندرا گفت:

«مثل تو من هم هر جایی که به من نیاز باشه به اونجا میرم. زندگی من یه جستجوی مقدسه برای مقصود و هدف در راه خدمت به خدا»

«تو هیچ وقت سعی کردی تا به دنبال خدای خودت نگاهی به خیابان خدایان بندازی؟»

«نه تو چی؟»

هر دو آنها مودبانه خندیدند. تنشی جدید به مهمانخانه محل اقامت کشیش وارد شده بود که داشت از راه می رسید پس من مداخله کردم. من گفتم:

«شروع خیابان خدایان اصلا با خدا نبوده، درست صحبت کنین. بعضی از اونها مسافرانی از ابعاد دیگه ان. بعضی روان پریشهای بزرگ اند و بعضی ها هم فضایی ها با ابزارهای خاص خودشون و باقی اونها هم شمایی از یه مفهوم. شما می تونین همه جورشو توی نایت ساید پیدا کنین. تعداد زیادی از قدیمی ترهاشون با مادرم لیلیث شروع میشن. از اونجایی که اون به جهنم رفت و با شیاطین خوابید و هیولا ها و قدرتهای هیولایی و برتر رو به وجود آورد. احتمالا این قضیه از این پیچیده تره اما این نمونه ای از اینه که مغز انسانها چقدر میتونه به طرز عجیبی مزخرف باشه رو نشون میده.»

چاندرا گفت:

«پس بعضی از اونها با تو فامیلن؟»

«فقط خیلی غیر مستقیم. ما زیاد به هم نزدیک نیستیم. مثل خیلی از رابطه های دیگه توی نایت ساید اینم پیچیده ست.»

تامسین گفت:

«فقط یک کمال عالی مقام وجود دار»

چاندرا گفت:

«اره همین طوره»

«و یک خدا که یک ذات واحد داره»

«اره من اینو قبوا دارم.»

«اما خدای تو و من خیلی با هم فرق دارن. من موعظه به عشق و درک متقابل و زندگی در صلح با همدیگه رو می کنم و تو راه خشونت رو در پیش می گیری. هر دو ما نمی تونیم درست گفته باشیم. این دلیلیه که تو به نایت ساید اومدی؟، تا مرده رونده رو در حال عمل ببینی... و ایماتو در برابر اون تست کنی؟ چون اگه همونی باشه که می گن هست، مردی که مستقیما توسط منشا و ذات لمس شده اونوقت چی به تو میرسه؟»

«یه جستجوگر حقیقت. در طی سفرم، من خیلی ها رو دیدم که ادعا کردن به صدای خدا گوش دادن که به اونها فرمان داده چیزهایی رو انجام بدن؛ و بیشتر اونها مقدار زیادی دارو گرفتن، تعداد کمی از اونها در راه خدا بودند. شما درباره خودتون گفتید که در راه خدا قدم بر می دارید ... جان و من مرد رونده رو در حال عمل کردن دیدیم. برای من به نظر می رسید که اگه اون به هیچ اربابی خدمت می کنه اون ارباب از اربابان تاریکیه»
تامیسون با سنگدلی گفت:

«خدا از راههای مرموزی حرکت می کنه»

من گفتم:

«پس واکر هم همینطوره. اما من هیچ وقت احساس پرستیدن نسبت به اون نداشتم. نجات دیندارا بحثیه واسه یه زمان دیگه. مرد رونده... هیچ راهی بلدی تا بتونیم متوقفش کنیم یا برش گردونیم؟»

تامسین گفت:

«نه هیچ کس نمی تونه. نکته اش در همین جاست.»

شارون گفت:

«ما چیزهای زیادی درباره مرد رونده خونديم. يك بار شنيديم كه اون اينجاست مگه نه عزيزم؟ در حقيقت كتابهای زیبای آشفته کننده عهد نامه واقعا قدیمی کیفر و پاداش. چشم در برابر چشم و همه اونها. به اون یه استخون محکم باسن رو بده و حسابی دور وایسا.»

تامسین گفت:

«ما درباره مرد رونده هیچ چیز اطمینان بخشی نمی دونیم. من امیدوارم اون بیاد این پایین تا منو ببینه، پس من می تونم... باهاش استدلال کنم. اما من هیچ حقی روش ندارم. یا کنترل بر اعمالش. اون کاری رو که باید بکنه می کنه. اون به خدا جواب پس میده نه به کلیسا، صادقانه بگم، من همیشه فکر می کردم اون یه اسطورهست. یه داستان که اونها برای شاگردها تعریف می کنن تا نمونه ای برای ایمان خارج از کنترل بیارن. اما اسطوره ها توی نایت ساید یه راهی برای به واقعیت پیوستن پیدا می کنند. مگه نه پسر لیلیث؟»

من با بیشترین خشونت می توانستم گفتم:

«اگه من نفونم راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم، اون تموم نایت ساید و هر کسی که توش هست رو نابود می کنه. شامل تو و شارون و تمام اون گناهکارای بدبختی که تو امیدواری بهشون کمک کنی هم میشه. هیچ کمک یا راهنمایی ای نداری که بهم بکنی؟»

تامسین برای یک دقیقه طولانی فکر کرد و بعد گفت:

«تنها مردان معتقد مرد رونده می شن. مردهای شکسته، زندگی شون تو یک تراژدی از دست رفته و ویران شده. مردهایی که هیچ چیز دیگه ای برای از دست دادن ندارند. رستگاری رو به وسیله اجرای عدالت در دنیایی که به نظر می رسه هیچ کس اجراش نمی کنه در حقیقت متون قدیمی می گن که مرد رونده تنها وجود داره تا به بیشتر افراد ناامید امیدی برای باز سازی خودشون ببخشه.»

او بدون هیچ لبخندی به من خیره شد.

«در زمان دیگه و در مکان دیگه ای من فکر می کردم که تو تبدیل به مرد رونده بشی جان تیلور.»

«تنها پیشنهاد من اینه که... بری به کلیسا. تنها کلیسای واقعی در نایت ساید، سنت جود. جایی که دعا ها شنیده می شن و جواب داده می شن. اگه تو واقعا حقیقت رو میخوای... برو و با رئیس مرد رونده حرف بزنی، اما یادت باشه تنها چیزی که از سوال پرسیدن از خدا وحشت ناک تره... اینه که جوابتو بده.»

چاندرا ناگهان به جلو خم شد و گفت:

«اینجا یه مکان برای این هست که یه مرد با خداش مستقیما صحبت بکنه»

تامسین جواب داد.

«بله تو باید بری اونجا آقای سینگ. سوالاتو پرس و بین که کی جوابتو می ده»

«اره اون باید امتحانو نشون بده.»

تامسین به سمت شارون چرخید و گفت:

«کت آقای تیلور باید تا حالا تمیز شده باشه عزیزم. برو و براشون بیارش میشه؟»

«اوه حتما عزیزم یه دقیقه هم طول نمی کشه»

او از روی دسته صندلی بلند شد و با عجله از در بیرون رفت. به نظر می رسید وقت رفتن رسیده است پس من بلند شدم. چاندرا موضوع را فهمید و اول چایش را تمام کرد و صدایی از سر قدر شناسی در آورد و او هم بلند شد. شارون با سر و صدا به همراه کتم برگشت؛ و البته آن پاک بود. من دوباره آنرا پوشیدم و خداحافظی مودبانه ای به نماینده سرگردان کلیسا گفتم. چاندرا حتی با ادبتر بود. شارون ما را به تالار ورودی و بعد به درب اصلی راهنمایی کرد. من مخفیانه چاندرا را بر انداز کردم. تامسین مک ردی به خوبی او را در مورد اینکه خدای چه کسی بزرگ تر است تحت فشار گذاشته بود اما به نظر نمی رسید که این وقار و آرامشش را به هم زده باشد. اگر یک چیز بود که من از آن کاملاً مطمئن بودم، در تمام سالهایی که من در بالا و پایین نایت ساید را گشته بودم، این بود که همیشه جوابی برای یافتن وجود داشت اگر می دانستید که کجا دنبال آن بگردید... آنها به طور حتمی شما را به سمت سوالهای بیشتری هدایت می کردند.

شارون در جلویی را برای ما باز کرد و من و چاندرا دوباره به درون شب قدم گذاشتیم. من به عقب برگشتم تا شب بخیر بگویم و شارون از میان در نیمه بسته به من لبخند زد و برای لحظه ای من خود مخفی او، محافظ شخصی نماینده کلیسا، درخشش سریعی از دندانهای بلند و چنگالهای تیز و چیزی به شدت شرم آور را دیدم. یک لحظه کوتاه و بعد آن رفته بود. شارون پلکینگتون اسمیت لبخند خداحافظی را زد و درب را بست. من نگران بودم که آیا تامسین مک ردی می داند. من فکر می کردم احتمالاً او می داند. من به چاندرا نگاه کردم و گفتم:

«اونو دیدی؟»

«چی رو؟»

«مهم نیست»

من چند لحظه صبر کردم تا تمام کت معدنچی ام را چک کنم. در حقیقت شارون می توانست هر نوع وسیله ردیابی یا جاسوسی یا چیزهای کوچک دیگری را نصب کرده باشد. شما هرگز نمی توانید خیلی مواظب یک آدم واقعا نیکو کار با ایمان را که همه رفتارهای پنهانیشان را توجیه می کنند. من نیم دوجین صلیب کوچک نقره را پراکنده درون جیبهایم پیدا کردم. به نظر نمی رسید آنها هیچ چیز غیر معمولی باشند. اما من به هر حال برای احتیاط آنها را دور انداختم. دنیا به کجا می رسد وقتی که شما حتی نمی توانید به نماینده کلیسا و شیطان عاشقش اعتماد کنید.

حرکتی در گوشه پایین خیابان توجه من را به خودش جلب کرد، و من به سرعت به اطرافم نگاه کردم. بیرون از سایه ها آنی قاتل به آرامی خون سردی به طرف ما می آمد. به بزرگی زندگی و دو برابر فریبنده تر. او یک لباس شب ارغوانی گرانقیمت پوشیده بود کامل شده با دستکشهای بلند بازویی کفش پاشنه بلد و به اندازه کافی جواهرات تا به نظر یک مغازه دار برسد. البته هیچ کس برای او دردسر درست نمی کرد. حتی خودش. او آنی قاتل بود. او درست جلوی من ایستاد و من مودبانه برای او سر تکان دادم.

«سلام انی تازگی ها هیچ کس جالبی رو فریب دادی و کشتی؟»

«هیچ کسی که تو بشناسیش.»

«چه فاحشه با کلاسی، قاتل با تجربه و آدمی واقعا خطرناکی بوده که تو رو به اینجا کشونده؟»

«من اینجام تا نایب سرگردان کلیسا رو ببینم.»

من ابروهایم را بالا بردم و آنی نگاه مخربی به من انداخت و گفت:

«موضوع چیه؟ یه مادر نمی تونه دخترشو ببینه؟»

او درب خانه کشیش محل را کوبید، شارون در را باز کرد و به او اجازه داد تا وارد شود. من متفکرانه به درب نگاه کردم. من نمی دانستم آنی خوانواده ای دارد. فکر می کردم او همه آنها را کشته است. پس بی رحم ترین قاتل نایت ساید برای دختر خودش رحم داشت. شما را متعجب می کند اگر بدانید کدام یک از آنها گوسفند

سیاه بودند. چاندرا سینگ و من از درون خیابان به طرف سنت جود به راه افتادیم. چندان دور نبود. کلیسا بعد از جنگ لیلیث دائما جای خودش را تغییر می داد و هیچ وقت در یک مکان دو بار ظاهر نشده بود. شما مجبورید به سختی جای آن را پیدا کنید و بعد اینجاست درست رو به روی شما. یا شاید هم نه، این نباید ساده باشد. به هر حال سنت جود همیشه تاریک ترین و دور از راه ترین مکانها در نایت ساید را ترجیح می داد. من باید به شدت بخواهم کلیسا را پیدا کنم آن جلوی من پدیدار شد. من کاملا مطمئن بودم که قبلا هیچ اعانه ای نپرداخته ام.

سنت جود تنها کلیسای واقعی در نایت ساید است و به نظر نمی رسد که در خیابان خدایان نابود شده باشد. سازه ساده سنگی که تقریبا مطمئن بودیم که مربوط به قبل از خود مسیح است. آنجا هیچ زینتی نبود، هیچ مراسم مذهبی و هیچ سرویسی ارائه نمی شد. شما به سنت جود نمی امیدید تا دعا کنید مکاشفه داشته باشید یا آسایش پیدا کنید. آنجا جایی بود برای زمانی که شما همه راههای دیگر را امتحان کرده بودید. مکانی برای اینکه دعا هایتان شنیده شوند و به آنها توجه شود. کلیسا جایی بود که شما می توانستید مستقیما با خدا صحبت کنید و به اندازه لعنت شدنم مطمئن باشید که جواب می گیرید. سنت جود با حقیقت و دادگاه معامله می کند که به خوبی روشن می کند چرا آنجا از مردم خالی است.

و فقط افراد واقعا نا امید از آن به عنوان پرستشگاه استفاده می کنند.

که این باعث شد که من سورپرایز نشوم از اینکه یک شخص به خصوص را در آنجا پیدا کنم. زانو زده در برابر محراب اصلی که با نور صدها شمع روشن شده بود. من او را می شناختم و درون در ورودی متوقف شدم. چاندرا هم پشت سر من متوقف شد و با تردید به پیر مردی که با لباس کهنه و پاره پوره انجا بود نگاه کرد. من به آرامی گفتم:

«اون، ارباب خارهاست. یک بار و برای مدت طولانی قدرتمند ترین فرد نایت ساید بوده. ناظر و قاضی نهایی، خیلی قدرتمند و بسیار بسیار ترسناک. اون باور داشت خدا اون رو اینجا قرار داده تا محافظ نایت ساید باشه تا اینکه لیلیث اومد و به اون طوری سیلی زد که انگار اون هیچ کس نیست. از اون زمان اون سعی داره بفهمه نقش واقعیش توی نایت ساید چیه. بهت اخطار می کنم چاندرا، نایت ساید عاشق اینه که قهرمانا رو خورد کنه»

چاندرا گفت:

«اون هنوز تورو خورد نکرده»

«دقیقا»

حتی وقتی که ما فکر می کردیم با صدای آرامی صحبت می کنیم ارباب خاها صدای ما را می شنید. او به آرامی و با درد بر روی پاهایش ایستاد. طوری که فکر می کردی که قرنهای زندگی کردن بالاخره او را اسیر خود کرده اند و او با وقار و متانت رو به روی ما قرار گرفت. او دیگر عصای قدرتش را که ظاهرا از خود درخت زندگی کنده شده بود در دست نداشت. وقتی که لیلیث آن را شکست او هم شکست. می توانستم زمانی را به یاد بیاورم که تنها حضورش کافی بود تا من را به زانو در بیاورد اما حالا او فقط یک مرد بود. کسی ریش بلند پیامبر گونه او را بریده بود و مرتب کرده بود و انگار کسی به او غذا داده بود. مردم عجیب ترین انواع حیوانات دست آموز را در نایت ساید انتخاب می کنند.

پایین آمدن او از محراب تا به ما پیوندد زمان برد و من با احترام برای او سر تکان دادم؛ و گفتم:

«انتظار نداشتم تا تو رو هنوز اینجا ببینم»

او کاملاً رک گفت:

«من به دنبال کلیسا بودم یا اون به دنبال من بود. سخته که بخوای بگی... من اونو تمیز نگه می دارم. شمع ها رو روشن نگه می دارم... چون یکی باید این کارو بکنه و من به خودم می گم همه این در مورد یاد گرفتن شکیبایی و انسانیت. من هنوز منتظرم تا به دعا هام جواب داده بشه، سوالی که من از خدا کردم. اگه من ناظر نایت ساید نیستم، پس چی هستم؟ هدف واقعی من چیه؟»

چاندر را گفت:

«این دلیلی نیست که هر مردی می خواد خداشو بشناسه؟»

ارباب خاها گفت:

«بیشتر مردم اون طوری که من برای قرنهای با یه دروغ زندگی کردم زندگی نمی کنن.»

من پرسیدم:

«تو هیچ کدوم از قدرتهاتو ازش درخواست کردی؟»

ارباب خارها در حالی که صدایش کمی آرام تر از حد معمول بود گفت:

«نه، من فقط یه مردم. من بعضا به این فکر می افتم که قبل از اینکه قدرتهای قدیمم رو پس بگیرم ورزش بکنم همین حالا من منتظر نشانه یا حتی اشاره ای هستم»

او فکورهانه من را بررسی کرد.

«من می تونستم دوباره به خونه قدیمم توی دنیای زیرین برگردم اونجا تا حد زیادی بعد از جنگ لیلیث مرمت شده اما به نظرم کار درستی نمی اومد. این شبیه منفی شدن بود. پس من اینجا می مونم. توی کلیسایی که بعد از به وجود اومدن کلیسا نام گذاری شده. تو اینجا چی کار می کنی جان تیلور؟ بالاخره اومدی تا با خدا حرف بزنی و چیزی رو که باید باشی رو ازش بخوای؟»

«من همین حالا می دونم این مشکل منه»

چاندرا گفت:

«یک دقیقه لطفا، اینجا واقعا جاییه که یه مرد میتونه مستقیما با خدا صحبت بکنه؟ و جواب بگیره؟ خیلی چیزا هست که من دلم میخواد ازش بپرسم.»

ارباب خارها گفت:

«اینجا همون جاست نمی تونی احساسش کنی؟»

چاندرا گفت:

«اره... جاهایی مثل اینجا رو توی هند هم داریم. جاهای باستانی و ترسناک که احساسی شبیه به این رو به آدم میده... اما من هیچ وقت خودم رو به اندازه کافی ارزشمند، به اندازه کافی پاک، برای نزدیک شدن بهش ندیدم. اما اون وقت، شاید اینجا جایی نباشه که من خدامو توش پیدا کنم.»

ارباب خارها گفت:

«خدا خداست. تو فکر می کنی اون اهمیتی میده به اینکه ما چه اسمی رو انتخاب می کنیم در طی زمانی که با اون حرف می زنیم و اون بهمون جواب میده؟ اینجا یه مکان مسیحی نیست، فکر کنم معمولا به شیوه مسیحیا

ازش استفاده می کردند... این خیلی قدیمی تر از اونه. این یه چیز واقعیه، یه نمونه خالص و ناب. فقط مرد و خداهش و هیچ چیزی مزاحمشون نمی شه. هیچی چیز دیگه ای میتونه ترسناک تر باشه؟»

چاندرا به من نگاه کرد و پرسید:

«تو قبلا اینجا بودی، قبلا هیچ سوالی پرسیدی؟»

«نه آخرین مردی که یه مرد با شعور بهش علاقه مند میشه اینه که خدا توجهش بهش جلب بشه. من» رزوی هیچ جستجو، وظیفه یا سرنوشتی رو ندارم. «من یه مبارز مقدس یا هر نوع قدیسی نیستم. من فقط یه مردم که داره سعی می کنه زندگیشو به بهترین شیوه ممکن بگذرونه، اونطوری به من نگاه نکن ارباب خارها، تو میدونی منظورم چیه»

ارباب خارها گفت:

«متاسفم، فکر می کردم تو داری طعنه می زنی»

من گفتم:

«من درباره زندگیم تصمیم می گیرم. نه هیچ کس دیگه»

ارباب خارها گفت:

«من هم اینطوری فکر می کردم.»

چاندرا به روی سنگهای مقابل محراب رفت و شروع به صحبت کرد. صدایش نرم و صاف به همراه آمیزه ای از حیرت بود.

«برای صحبت مستقیم با خدا بدون هیچ کشیش و تشریفاتی. من خالسا هستم. یه جنگجوی مبارز. من زندگیمو وقف خدمت به خدای خودم کردم و هنوز... از شنیدن اینکه اون قراره به من چی بگه می ترسم. اون درباره من چی میگه؟»

من گفتم:

«اینکه تو هنوز یه انسانی. فقط یه احمق یا یه تندرو که هیچ وقت درباره خودش شک نمی کنه»

من به ارباب خارها نگاه کردم و گفتم:

«تو درباره مرد رونده چی می دونی؟»

او به سادگی گفت:

«من در زمان خودم چند تایی رو دیدم. من همیشه به نایت ساید متصل بودم. من مرد رونده رو در جهان بیرون دیدم. معمولاً نه یک مرد شاد، سخت کوش برای اینکه دنیا رو مجبور کنه که حس کنه... با اطمینان از اینکه گناهکارا مجازات میشن. به عنوان یه مرد مقدس به نظر میرسه اونها ایمان کمی به دادگاه الهی دارند و می خوان که دادگاهشون رو همینجا و همین الان ببینن.»

من ناگهان پرسیدم:

«چی می شه اگه من اونو بیارم اینجا پیش تو؟ میتونی جلوی اینکه نایت سایدو نابود کنه بگیری؟»

ارباب خارها گفت:

«حتی اگه من قدرتها و اطمینان قدیمی ام رو داشتم من قابل قیاس با مرد رونده نبودم. همون طور که دیدی اون خشم خداست و در کنارش ... شاید اون الان دقیقاً همون کاریه که داره می کنه. شاید خدا بالاخره تصمیم گرفته نایت ساید رو به خاطر اینکه پر از گناه اول نابود کنه»

من در حالی که تقریباً به پیر مرد پرخاش می کردم و او عقب نمی کشید گفتم:

«باید یه راهی باشه تا متوقفش کنیم»

ارباب خارها گفت:

«شاید یه راهی باشه. نه یه راه خوشایند و دلپذیر اما بارها این اتفاق افتاده... من فرض می کنم که این جریان به این بستگی داره که تو چقدر ناامید باشی»

«اوه من کاملاً از ناامیدی رد شدم، چه کاریه؟»

«برای متوقف کردن مرد خدا تو به یه سلاح خدایی نیاز داری. تو به تفنگ ناطق احتیاج داری»

«این باعث شد من متوقف شود. من برگشتم. دهانم به شدت خشک شده بود و در استخوانهایم احساس سرما می کردم.»

چاندرا گفت:

«این تفنگ ناطق دقیقا چی هست؟»

من گفتم:

«یه اسلحه باستانی و وحشتناک. یه چیز ابدی. اون می تونه هر چیزی رو نابود کنه. پس من نابودش کردم.»

ارباب خاها گفت:

«اون هنوز توی گذشته وجود داره. اگه تو بتونی توی زمان به عقب سفر کنی... شاید اگه با پدر پیر زمان صحبت کنی؟»

«نه، نه بعد از...»

«اوه بله کاملاً. خوب پس اون وقت، من پیشنهاد می کنم که شما ها یه سری به خیابان خدایان بزنیند. زمان هیچ وقت اونجا درست سر هم بندی نشده و اونجا جاییه که مرد رونده همین حالا اونجاست»

«چی؟ اوه لعنت...»

«من سنت جود را با دو ترک کردم در حالی که چاندرا هم به دنبال من می آمد. من باید به خیابان خدایان می رسیدم قبل از اینکه مرد رونده خشم خدا را به بر سر چیزهایی که فقط فکر می کردند خدا هستند نازل کند.»

فصل هفتم

مرد خوب

به محض رد شدن از در سنت جود خود و چندرا سینگ را که با گام های سنگین پشت سر من راه می رفت در خیابان خدایان دیدم. این هدیه ای از طرف ارباب خارها بود؟ یا شاید هم از طرف خود کلیسا؟ یا شایدم حتی از طرف کسی به مراتب والا مقام تر ... بعضی سوالات هستند که شما هیچ گاه به خود اجازه ی پرسیدنشان را نمی دهید به ویژه در نایت ساید. یک لحظه مکث کردم تا نگاهی سریع به اطرافم بیندازم؛ و متوجه شدم که خیابان خدایان هیچ آشفته گی به خصوصی به جز آشفته گی های معمول خود را ندارد. خدایان و پرستش گرانشان، موجودات و قدرتهای عجیب و توریسته های عجیب تر، همگی با هم در آمیخته بودند تا سر و صدایی بیش از حد لازم را تولید کنند و برای خود و دیگران مشکل بیافرینند، اما آنجا هیچ جا نشانی از مرد رونده وجود نداشت. هیچ مرده یا رو به مرگی دیده نمی شد، خبری از اجساد روی هم تلنبار شده نبود و صدای هیچ کس در حال جیغ و فریاد کشیدن شنیده نمی شد... پس به احتمال زیاد او هنوز به اینجا نرسیده بود. خودم را وادار کردم تا نفس عمیقی بکشم و تمرکز کنم. من مدت زیادی را به دنبال مرد رونده بودم؛ و حالا برای یک بار هم که شده از او جلوتر بودم. باید می ایستادم و فکر میکردم. باید راهی برای متوقف کردنش پیدا می کردم. او تا کنون دو کشتار در کار نامه اش داشت. نمی توانستم اجازه بدهم همینطور آزاد بگردد و سومین قربانی خود را هم بگیرد. آن هم اینجا، نه هرگز.

چندرا با چشمانی که برق میزدند به خیابان خیره شده بود، ناگهان گفت:

- اینجا مثل یه کارناوال می مونه. چادرهای رنگارنگ و درخشان که داخل خودشون عجایب و شگفتی ها رو نگه می دارن، فروشنده های دوره گرد اجناسشون رو فریاد می کشند، و نشانهای افتخاری که برای لذت افرادی که شجاع تر و ماجراجو تر هستند فراهم شده اند. اندازه هاشون ممکنه فرق کنه اما اصل و روح مکانش همون طوره. داخل شو و پولت رو برای تجربه ای که کل زندگی ت رو تغییر میده وسط بزار. من اینو قبلا دیدم، جان تیلور، از شهر های کوچک گرفته تا بزرگ ترین شهرها. حراج دین و استفاده از ایمان برای تخفیف مخصوص. اینجا هم یه مکان دیگه برای تجارته، درست مثل بقیه.

- البته، فکر می کنی چرا خیابان خدایان همیشه چسبیده به نایت ساید هست؟

چاندر را در حالی که لبهایش را با تحقیر برای دسته ای دیگر از صحنه های متظاهران جمع می کرد گفت:

- فکر می کردم به امتحان کوچیکه.

او از شنیدن این حدس من که شاید بیش از اندازه بد بین است با حمله ی دسته ای از پخش کننده های بروشور و کاتالوگ نجات پیدا کرد. به نظر می رسید آنها از هیچ کجا بیرون می پرند. پر سر و صدا و پر خاشگر در صورتمان فریاد می زدند. در عرض چند ثانیه ما را بین خود احاطه کردند، و به زور بروشور های چند تکه شان را درون دستهای ما جا دادند. در حالی که هنوز هم بدون تغییر به سختی مشغول بحثهای خودشان بودند. به طور غیر ارادی جزوه درون دستم را بر انداز کردم.

زندگی بهتر به همراه ادرار: با نوشیدن ادرار خود را مقدس کنید. همین حالا به کلیسا بپیوندید، باقامت را پرستید و از حمله ی او در امان بمانید وقتی که بالاخره شکوه دلهره آور او از همه راهها به سراغتان می آید! به کلیسای سنت اسمیت بپیوندید و یکبار برای همیشه کسی را که از او متفرید به وسیله ی قدرت کثیف خدای ما پایین بکشید. ما درد و بی عدالتی را درمورد او برای شما تضمین می کنیم و در غیر این صورت پولتان را پس می دهیم! شما مطمئن نیستید که هیچ چیزی واقعی باشد؟ پس به کلیسای آن دیسایدید ملحق بشو و یا نشو. بین اگر ما اهمیت بدهیم.

چندرا مرتکب اشتباه بدی شد و سعی کرد با یکی از این لاشخورها که با سرعت و ولع هوا را وارد شش هایشان می کردند و بیرون می دادند متمدنانه صحبت کند اما بلا فاصله صدایش توسط یک دو جین صدای در حال رقابت خفه شد. بعضی از آنها حتی سعی کردند آستین های لباس ابریشمی او را بگیرند و به ده ها جهت مختلف بکشند. بنابراین من جزوه هایم را بر روی زمین انداختم و به آنها لگد زدم؛ و وقتی که توجهشان به من جلب شد با نگاهی خیره و سخت همه را سر جایشان میخکوب کردم ... همه ی آنها ناگهان لال شدند و چند قدم به عقب برداشتند. این شما را متحیر می کند که بدانید چه چیز هایی را می توانید با یک نگاه خیره ی سخت به دست آورید زمانی که شهرتی مثل من داشته باشید. ولی حالا پخش کننده های بروشور بیشتری آمده و جمع شده بودند آنها خون را در آب بو کشیده بودند. جمعیت سکوت را با صدای فریادشان در هم شکستند.

- من اول اونها رو دیدم اونها مال منن.

- به حرف اون گوش نکید. فقط من می تونم شما رو به روشن بینی برسونم.

- تو؟ تو حتی نمی تونی روشن بینی رو هجی کنی! من میتونم با ده عمل بهت برتری و کمال بدم.

- ده؟ من می تونم با هشت تا این کارو بکنم.

- هفت تا!

- چهار تا!

- دیگان^۱ دوباره بر می خیزد!

بعد از آن همه چیز در هم برهم و کثیف شد. آنها روی یکدیگر افتادند. بروشورها در هوا به پرواز در آمدند و مانند برگ هایی که در پاییز از درختان می ریزند در هوا می رقصیدند. مشتها بلند شدند و بر سر ها و صورت ها فرود آمدند، آنها همدیگر را لگد کوب کردند و هر کس که دم دستشان بود را چنگ زدند و گاز گرفتند. پرسه زنان از آنجا دور شدم و اجازه دادم آنها کار خود را بکنند. چندرا هم شتابان به دنبال من آمد.

خیابان خدایان مثل همیشه عجیب و غیر طبیعی بود، با کثافتهای عجیب و غریب در هر گوشه و کنار و ارواحی که نمی توانستید تعدادشان را بشمرید. چندرا از تماشای اینجا لذت می برد. درست مثل هر توریست دیگری که برای اولین بار پا به اینجا میگذاشت اما از حالا به بعد و برای همیشه به یادش می ماند که نباید نظرها را به خود جلب کند. ادیان سازمان یافته همیشه به کسانی که می آیند حسودی می کنند. اما اینجا چیزهای زیادی برای تماشا کردن و لذت بردن وجود داشت. عده ای فرا بُعدی از مامور مقدس گماشته شده برای کلیسا تقاضا می کردند از سرهای افراد مرتد کلیسا برای توپ بازی چوگان استفاده کنند و او درخواست آنها را رد می کرد. دسته های رقیب در پناه درهای امن کلیساهایشان اشعار رپ موعظه گرانه شان را فریاد می کشیدند.

یک صف طولانی از حیوانات غمگین با بدن های خردار خرس کثیف و بزرگی را که یک صلیب با نشان قورباغه ای سبز به گردن آویخته بود دنبال می کردند و به طرف پایین خیابان حرکت می کردند.

چند دین و مذهب جالب دیگر که خودشان را تبلیغ می کردند به چاندرا نشان دادم. ادیانی که لایه ای دفاعی و حفاظتی را همانند یک هاله به دور خود داشتند. انها پول می گرفتند تا هوای شما را در خیابان خدایان داشته

^۱ Dagon «خدای فلسطینی ها و فینیقی های باستان»

باشند و پشتیبانتان باشند. در اینجا هیچ وقت نمی دانید که چه زمانی چند نفر با ایده های تهاجمی یواشکی از پشت نزدیک می شوند و در حالی که بی دفاع هستید بر سرتان می ریزند. اما در خیابان خدایان جاهای دیدنی فراوانی وجود داشتند که من از اینکه آنها را به چاندرا نشان بدهم لذت می بردم. همه ی آنها برای چاندرا تازگی داشتند. طلسم فریبندگی بلا فاصله بعد از اینکه خون یک خدای سقوط کرده را که بر روی کفشهایتان ریخته تمیز کردید باطل می شود و او از درون معبدش بیرون رانده می شود تا راه برای فردی مشهورتر باز کند و به او خدمت کند.

کلیسای خدای خون سرخ را به چاندرا نشان دادم. یک بنای باستانی با برجی نوک تیز و حفاظها و استحکامات تیز و برنده، بنایی قرمز تیره کاملاً از خون ساخته شده بود. تنها و تنها از خون! گالونهای خون فقط به وسیله ی اراده ی خدای خون سرخ در جای خود ثابت مانده و ساختمان را شکل داده بودند. این بنایی فوق العاده تاثیر گذار برای تماشا بود. فکر می کنم از نزدیک بوی خیلی بدی می داد و طوری مگسها را به خود جذب می کرد که نمی توانستید باور کنید. پیروان خدا عمده خونها را داوطلبانه تهیه می کردند. چاندرا با بد گمانی گفت:

- بینم! آیا خدای خون سرخ از اون تو خارج می شه؟ به جز اون کلیسا که بوی کشتارگاه رو میده جای دیگه ای هم میره؟

- خب، اون به پیروانش خون میده. اون رو در بدن الهی خودش تغییر شکل میده و بعد خون انرژی گرفته رو به خورد هوادارانش میده. هر بار چند قطره. عبادت اونها اون رو خدا می کنه، و در عوض برای مدتی احساس خدا بودن می کنن. لازمه بهت بگم این جریان به شدت اعتیاد آوره و به سرعت تمام سیستم بدنتو می سوزونه؟ اما این اصلاً مهم نیست چون در هر دقیقه یه پیرو دیگه متولد میشه.

- اما... این به این معناست که اون چیزی نیست به جز یه مکنده عبادت! که داره از پیروانش تغذیه می کنه.

- می تونم چیزهای واقعا زشتی درباره ذات بیشتر تشکیلات مذهبی اینجا بهت بگم، اما خود خیابان این ها رو بهت می گه.

چاندرا فین فینی کرد و گفت:

- این خدای خونهای سرخ چه شکلیه؟

- سوال خوبیه، هیچ کس نمی دونه. مثل خیلی از قدرت های توی خیابان، اون در واقع به شکل یه انسان راه میره. احتمالا به خاطر اینکه اگه پرستندگانش ببینن که دارن به چه چیزی خدمت می کنند تمام ایمانشون رو از دست میدن. به هر حال خدای خون های سرخ به این مشهوره که هر روز انسان نماهایی کاملا ساخته شده از خون رو میفرسته تا به کارها و تجارت های روزانه اش رسیدگی کنن. بعضی از خون اشامهای ماجراجو دوست دارن اونها رو بگیرن و بین علوفه های خوب پرورششون بدن.

__یه چیز دیگه نشونم بده، اگه همینطور ادامه بدی تمام چیزهایی رو که در طی سه ماه گذشته خوردم بالا میارم.

- خب، اگه تو دنبال چیزی می گردی که بیشتر روحانی باشه... این طرف ما تالار انتروپی رو داریم. یه مکان ظاهرا خشن برای ادمهای به واقع محزون و پست. اونا بر این باورند که از آنجایی که تمام جهان داره نابود میشه و همه ی چیزهایی که که زنده ان دارنند می میرن همه چیز به خودمون بستگی داره که به موجودات والاتری تکامل پیدا کنیم و از این جهنم دره خارج بشیم و به دنبال جهانی در بعدی بالاتر باشیم. اونها دوره هایی برای تکامل به موجودات فرا انسانی برای مشتری هاشون برگزار می کنند. دوره هایی به معنای واقعی کلمه گران قیمت ...

- اوه، و هیچ کدوم از این افراد تا به حال به مرتبه ای بالاتر رفتن؟

با ناراحتی گفتم:

- خب، شاید خنده دار باشه اما نه. با توجه به صحبت های برگزارکننده های این دوره ها دلیلش اینه که کارآموز ها به اندازه ی کافی تلاش نمی کنند. یا شاید به خاطر این که اونها دوره های کافی رو نگذروندند. یه شرط بندی توی خیابون هست در مورد اینکه چقدر طول می کشه تا کارآموز ها شروع به شورش کنند و تمام محلشونو تیکه تیکه کنند. احتمالا این شورش به این دلیل شکل بگیره که بفهمند رهبر تشکیلاتشون با تمام پولاشون فرار کرده، و به دنبال جهانی در بعد بالاتر رفته.

چاندرا بدون هیچ قضاوتی از پیش گفت:

- چرا همه از اون یکی دوری می کنن؟ حتی توریستها هم از اون طرف خیابون ازش عکس می گیرن.

- اوه، اون کلیسای از خود گذشتگیه. روحانی های اونجا اشتیاق مزخرفی به این دارن که بدون هشدار قبلی از کلیساشون به بیرون حمله بکنن، هر کسی رو که دم دستشونه یا به اندازه کافی به سرعت فرار نکنه رو بگیرن و

اونو برای خدای خودشون قربانی بکنن. معمولاً علامت حمله شون خیلی واضحه. صدای جیغ و پرت شدن چیزها به بیرون. خدای اونها اسمی نداره اما من فکر می کنم که ما می تونیم حدس های خوبی در مورد ذات اون بزنیم. اون احتمالاً ارواح رو می مکه و انرژی زندگی رو با بقیه پیروانش به اشتراک می گذاره. پیروانش فکر می کنند اون به خیابون رنگ و موضوع اضافه می کنه و علاوه بر این باعث میشه که توریستها همینطور به حرکت ادامه بدن. پیروان کلیسا همیشه نقاب می گذارن، چون بر اساس یه قاعده ی کلی اگه هر کدوم از اونها شناخته بشه توسط مردم کشته میشه.

چاندرا با صدایی بیش از اندازه بلند که مرا آزار می داد گفت:

- تمام خیابان مایه ی آبروریزیه، هیچ کدوم از اینها خدا نیستند، موجودات قدرتمند ابله اما خدا نیستند، در حقیقت هیچ چیزی که لایق پرستش باشه ندارند.

او در حالی که ناگهان صدایش حالتی متفکرانه به خود گرفت گفت:

- خیلی هاشون به نظر من یه جور هیولا می رسند...

به سرعت گفتم:

- بزار تو این قضیه فعلاً وارد نشیم. ما واقعا نمی خوایم هیچ چیزی رو شروع کنیم. ما اینجایم تا مرد رونده رو متوقف کنیم.

چاندرا اصرار کرد:

- اما من درست میگم مگه نه؟

- خب اره، احتمالاً کاملاً حرفت درست باشه. اما هنوز این چیزی نیست که بخوای با صدای بلند اعلامش کنی مگه اینکه دوست داشته باشی بیضه هات ناگهانی و به طرزی خشن و دردناک بزرگ بشن و بعد با حرکت آهسته بترکند. بعضی از خدایان اینجا باورهایی واقعا قدیمی نسبت به بی اعتقادان به خودشون دارند.

- تو فکر می کنی این مرد رونده رو متوقف می کنه؟

- نه اما اون وقت خدای اون بزرگ تر از خدای هر کس دیگه ست.

- من یه خالسا هستم. باور نمی کنم که ... این مرد رونده بتونه هر کاری رو که من نمیتونم، انجام بده.

- تو می تونی هر چیزی رو که دوست داشتی توی خیابان خدایان باور کنی. اما این باعث نمیشه که اون واقعیت هم داشته باشه.

ناگهان صدایی بلند و عصبانی از پایین خیابان بلند شد. من و چاندرا که به سختی پشت سرم می امد دوباره شروع به دویدن کردیم. او نسبت به من از آمادگی جسمانی بهتری برخوردار بود اما وزن بیشتری را حمل می کرد پس من میتوانستم جلوداری راحتی بر گروه دو نفره مان داشته باشم. کاملاً احساس کردم که لازم است قبل از چاندرا با آن موقعیت مواجه شوم. او این تمایل ازار دهنده را داشت که هر چه را که فکر می کند بر زبان بیاورد و در خیابان خدایان این می تواند شما را به دردسر های فراوانی بیندازد.

عده زیادی داشتند در کنار من به همان سمت می دویدند. یک دسته کامل از توریست ها با دوربینهای عکاسی آماده در دستانشان. ما در نایت ساید عاشق سر گرمی های مجانی هستیم. به ویژه اگر آن دراماتیک، خشونت بار و به طرز با شکوهی خونین باشد و درگیر شدن با مرد رونده تمام این سه شرط را تضمین می کرد. او به آرامی در میانه ی خیابان ایستاده بود. کت بلندش کنار رفته بود تا تفنگهای درون غلافش را آشکار کند. او توسط عده ای از افراد معتقد که با فریاد خدایانشان را تحسین و مرد رونده را به صورت یک مرتد، بی ایمان یا حتی بدتر، به صورت یک پیامبر دروغین محکوم می کردند، محاصره شده بود. حتی بیش از تعدادی که در خیابان جمع شده بودند عده ای در پناه فضای امن در کلیساهایشان فریاد های توهین آمیز می کشیدند. هنوز هیچ کس نمی خواست خیلی به او نزدیک شود. حتی کسانی که استوارترین ایمان را داشتند و افراطی ترین متعصب های ادیان هم می توانستند تراوش قدرت را از او ببینند. حتی با وجود اینکه هنوز بی حرکت ایستاده بود باز هم از تمام قدرت های درون خیابان خدایان دلهره آورتر و خطرناک تر بود.

فکر می کنم خودتان این را می دانستید.

راهم را از میان مردمی که مرد رونده را محاصره کرده بودند باز کردم، اغلب آنها قبل از اینکه از سر راه من کنار بروند نگاه کوچکی به من انداختند. احتمالاً به این دلیل که واقعا مشتاق بودند ببینند من چه کاری می خواهم بکنم ... اسم من به همراه این حس که حالا می توانیم یک چیز جالب ببینیم به سرعت در بین جمعیت پخش شد ... چاندرا سینگ پشت سر و در نزدیکی ام ایستاد. از شدت دویدن به نفس نفس افتاده بودم و گلویم

می سوخت اما او حتی نفس کم نیاورده بود. بعد مرد رونده دهانش را باز کرد تا صحبت کند و همه ناگهان ساکت شدند. صدای او آرام اما رسا بود.

- شما خدایان نیستید. شما ارواح شیادی هستید که ایمان و امید قلبی عرضه می کنید. گناهی از این بزرگ تر هم وجود دارد؟
من گفتم:

- حتی امید قلبی بهتر از نا امیدیه. مخصوصا در جایی مثل نایت ساید.

تمام مردم دور و بر من خود را به دورتر از مهلکه و جایی که امید وار بودند امن باشد عقب کشیدند. مرد رونده مرا نگاه کرد و من چشمم به نگاه خیره و محکم او افتاد. باید با او صحبت می کردم و به نتیجه ای منطقی می رسیدیم قبل از اینکه وحشتی که در هوا احساس می کردم تبدیل به قتل و خون ریزی شود. حتما راهی برای دست یافتن به او وجود داشت. باید قبل از اینکه اینجا تبدیل به جهنمی خونین شود انرا پیدا می کردم.

او لحظه ای بر روی حرف های من فکر کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت:

- نه اصلا... این فقط یه سردرگمی در مورد خدای حقیقی، خدای واقعی، و وقار و زیبایی واقعیه. خدا خداست، و هیچ کدوم از این متظاهرا اجازه ندارن دیگه به این سر پیچی هاشون ادامه بدن. هیچ جایی برای بخشش نمی مونه وقتی که روح تو رو به نابودیست.

بابی پروایی گفتم:

- چی کار می خوای بکنی؟ به زور و با جنگ راهتو به داخل کلیساها و معبد ها باز کنی و خدایان رو به داخل خیابون بکشی و یکی یه تیر تو سرشون خالی کنی؟ حتی اگه بتونی این کار رو بکنی که البته ترجیح میدم روی اینکه نمیتونی شرط ببندم باز هم تعداد زیادی از اونها در خیابان وجود دارند که از حالا سال ها طول می کشه تا این کار رو به انجام برسونی.

- من ایمان دارم و ایمان میتونه کوه ها رو جا به جا کنه، مهم نیست یه کلیسای دروغین وجود داشته باشه یا هزار تا.

او کمی مکث کرد و به ساختمان سنگی کثیفی نگاه انداخت و گفت:

- منظورم اینه، بی خیال، یه نگاه به اون بنداز. معبد نفرت خاموش^۲ کدوم آدمی با عقل سلیم تمایل داره اونو بپرسته؟

- احتمالا کسی که به دنبال برتری ناعادلانه ست. کل قضیه درباره معامله هایی هستش که تو میتونی توی خیابان خدایان انجام بدی. ایمان اینجا با قیمتی که باور نمی کنی قابل فروشه. تو می تونی بخت و اقبال خوبی رو ببری. به دشمنانت ضرر برسونی، به یه فناپذیر تبدیل بشی و هر چیز دیگه ای در این زمینه، اگه تصمیم درستی بگیری که با کی معامله کنی. فکر کنم واضحه که قیمت این معامله روحته یا یه چیز دیگه و من هیچ جای اعتراضی در این مورد برای تو نمی بینم. تو خودت یه معامله کردی، که به انسانیت پشت کنی و به مرد رونده تبدیل بشی؟ اینطور نیست؟

تمام آن حس شوخ طبعی عامیانه از صورت او محو شد و وقتی که شروع به صحبت کرد صدایش صاف، آرام و به طرز وحشتناکی خطرناک بود:

- منو تحت فشار نزار جان تیلور؛ و به خودت جرات نده که منو با شهوت رانان و مردتدهای مکانی اینچنین فاسد و پوسیده مقایسه کنی. من با یه معامله حقیقی به خدای واقعی خدمت می کنم. به سادگی و بدون ترس گفتم:

- این چیزیه که همه ی اون ها می گن.

- اما خدا منو اونقدر قوی کرده تا همه ی خداهای اون ها رو نابود کنم.

- این کسیه که تو بهش خدمت می کنی؟ خدای خون و کشت و کشتار؟

او ناگهان لبخند زد و من فهمیدم که حتی نتوانسته ام ایمان و یقینش را لمس کنم:

- من خشم خدا هستم. من گناهکاران رو مجازات می کنم چون یکی باید این کار رو بکنه.

چاندرا سینگ از پشت به من فشار آورد و مشتاقانه مرا کنار زد تا وارد بحث شود. او هنوز فکر می کرد که ما فقط در حال انجام یک بحث و مذاکره ی معمولی هستیم. او با جدیت گفت:

- من هیچ علاقه یا مهری نسبت به این مکان ندارم اما باز هم با این وجود هر کسی حق داره به شیوه ی خودش انتخاب کنه که به کی یا چی ایمان بياره. راه های زیادی به روشنگری هست و هیچ کدام از ما در جایگاهی نیستیم که درمورد ان ها به قضاوت بشینیم. تو می خوای منو بکشی فقط به خاطر اینکه راهی که من به خدا ایمان دارم شیوه ای به جز شیوه ی تونه؟

مرد رونده به راحتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، من هنوز تصمیم نگرفتم.

- تو منو می کشی؟

او با بی اعتنایی گفت:

- فقط اگه سر راهم قرار بگیری. تو گناهکار نیستی. فقط بی تجربه ای. اوه، خب، وقتشه به کار اصلیمون برسیم.

او هر دو تفنگش را کشید و به سمت کلیسای نفرت خاموش شلیک کرد. جمعیت کنار رفتند تا به او فضای کافی را بدهند و سرهایشان را به خوبی پایین نگه داشتند. من سر جایم ایستادم و چاندرا هم سر جایش در کنارم ایستاد. تحت شرایط معمولی کاری منطقی را انجام می دادم اگر همراه با بقیه ی جمعیت به سرعت پا به فرار می گذاشتم اما تا زمانی که چاندرا با من بود به دلایلی نمیتوانستم این کار را بکنم. هیچ وقت با یک قهرمان نچرخ. آنها همیشه تو را به کشتن می دهند. گلوله های اسلحه نمای جلوی معبد را در هم کوبیدند. آنها سوراخهای تمیزی در دیوار ایجاد کردند و تمام سنگ کاری های قدیمی را نابود کردند. قدرتی در ان گلوله ها بود که ان دیوارها نمی توانستند در برابرش مقاومت کنند.

شکافها و خراشها به سرعت در دور تا دور نمای جلوی معبد پراکنده شدند و بعد تمام ان به سمت بیرون منفجر شد. در این لحظه نفرت خاموش برای اولین بار در طول قرن های متمادی خود را نمایان ساخت تا ببیند چه کسی با این صدای بلند در خانه اش را می کوبد. یک دو جین از شاخکهای بزرگ به درون خیابان پرتاب شدند، یک دو جین پای بزرگ که به اندازه ی ماشین های متوسط بودند و روی هر کدام صد ها مکنده ی زشت با دندان هایی به تیزی خنجر وجود داشتند. گوشت شاخک ها فاسد و به رنگ خاکستری بود و به همان مقدار که از ماهیچه تشکیل شده بودند فلز نیز در شکل گیری انها نقش داشت، فلزی که به طور غیر قابل باوری انعطاف پذیر بود. مایعی چرکین از شاخک های او چکه میکرد که هر چیزی را به سرعت می خورد و از بین می

برد. هر لحظه تعداد بیشتری چنگال از میان ویرانه های بنای معبد بیرون می آمد. نفرت خاموش همچنان که از اعماق تاریک غارهای خود پا به خیابان خدایان می گذاشت مصمم بود که انتقام خود را از کسی که جرات کرده بود مزاحم خواب چند صد ساله اش بشود بگیرد.

چنگالها شلاق زنان جلو و عقب می رفتند و هر چیزی را که سر راهشان بود، از گوشت گرفته تا سنگ را خرد می کردند. چنگال ها به سرعت حرکت می کردند، مردم را قبل از اینکه فرار کنند می ربودند و آنها را در حالی که فریاد می کشیدند می کشتند. مردان و زنان در چشم به هم زدن گرفتار شده و به زمین یا نزدیک ترین ساختمان کوبیده می شدند. دندان های به مانند تیغ شاخک ها حالا حریصانه به داخل گوشتها می رفتند و خون غلیظی در بستر خیابان جاری می ساختند. معبد دیگر ناپدید شده بود. تمام چیزی که در خرابه های آن دیده می شد شاخک های روی هم تلنبار شده ای بودند که از درون خود چنگالها را به بیرون می انداختند و هر کسی را که در دسترسشان بود می کشتند؛ و بالاخره درست در اعماق چنگال ها، یک چشم مثلثی شکل و شعله ور نمایان شد. چشمی که تقریباً به اندازه ی خود معبد بود و بدون پلک زدن به خرابی ها و مرگ هایی که به بار آورده بود خیره شده بود.

تمامی قدرت ها با اندازه ها، ذلت ها و اشکال مختلف از کلیسا ها و معبد های خود بیرون آمدند و پا به خیابان خدایان گذاشتند تا با تهدید جدیدی که برای خیابان به وجود آمده بود مواجه شوند. به دلایلی هر خطری که برای امنیت و تجارت در خیابان خدایان به وجود می آمد تهدیدی برای همه ی آنها محسوب می شد. شاید مرد رونده آنها را ترسانده بود اما نفرت خاموش یکی از خودشان به حساب می آمد و در خیابان خدایان هیچ کس شما را جدی نمی گیرد اگر اجازه بدهید همسایه تان شما را بترساند. خدایان نمادها و تجسم ها به بیرون و به درون خیابان سرازیر شدند. جادو، علم و نیرو های غریبه درون هوا موج و جرقه می زدند. شاخک ها به خود پیچیدند و آتش گرفتند، بعد منفجر شدند و به هزاران تکه تبدیل شدند. بوی نفرت انگیزی همان طور که خون هوا را پر کرده بود در هوا پخش شد. اما آنجا تعداد بیشتری از شاخکها وجود داشتند که جایگزین آن هایی که نابود می شدند شوند. پرستشگران با شمشیرها و تبر های تقدیس شده ی خود به شاخکها حمله می بردند اما تنها شاهد این بودند که فلز اسلحه هایشان در برابر گوشت خشن و غیر زمینی نفرت خاموش می شکند.

آن چشم مثلثی سوزان به خدایان و پیروانشان طوری نگاه می کرد که انگار از همه ی آنها به یک اندازه متنفر است.

چنگالهایی که از خرابه های معبد بیرون می آمدند به تدریج دراز تر و ضخیم تر شدند. آنها خدایان را می قاپیدند و به قدری فشار می دادند که بالاخره سرهایشان منفجر می شد. یا اینکه آنها را مثل یک کودک که با اسباب بازی های خودش قلعه شنی را خراب می کند آنها را به کلیساهای خودشان می کوباند. آنها محکم بین جمعیت می افتادند و زیر پاهای آنان لگد مال می شدند تا اینکه بالاخره چیزی جز خمیری سرخ رنگ ازشان باقی نمی ماند. نفرت خاموش داشت از خواب طولانی مدتش بیدار می شد و دوباره لذت قتل عام و تخریب و مزه ی شیرین خون و عذاب را به خاطر می آورد.

چاندرا سینگ با سعی و تلاش زیاد جلوتر رفت، شمشیر خمیده و دراز او به طور طاقت فرسایی در تیرگی خیابان می درخشید. در حقیقت بعضی از قدرت های دون پایه تر با دیدن نور کنار رفتند و به چاندرا فضا دادند تا کارش را بکند. او به طور وحشیانه ای شاخک ها را می برید و تیغه ی درخشان شمشیرش را کاملاً در گوشت فلزی فرو می برد. جریانی از خون سیاه هیس هیس کنان بر روی زمین می پاشید و بخار می شد اما باز هم شاخکها به سمت چاندرا می آمدند اما با این حال نمی توانستند او را لمس کنند. او شمشیرش را محکم با هر دو دستش گرفته بود، آن را بالا برد و وقتی که پایین آورد با یک برش تمیز شاخکی را برید. انتهای بریده شده درون خیابان با بی هدفی تکان تکان خورد و در نهایت بی حرکت شد. باقی مانده ی آن شاخک به عقب کشیده شد و خون را به بیرون پرتاب کرد. چاندرا به دنبال آن رفت و نگاه خیره اش در آن چشم مثلثی ثابت ماند.

در این بین من هم مشکلات خودم را داشتم.

شاخکی درست به طرفم آمد، اما در آخرین لحظه چیزی را در من تشخیص داد و کمی تردید کرد. من از سر راه کنار پریدم و پشت پایه ای سنگی پناه گرفتم. شاخک به دور پایه پیچید و بعد انرا با یک حرکت از جا کند. سقف شروع به فرو ریختن کرد، و من مجبور بودم دوباره به خیابان برگردم. هیچ جایی برای فرار کردن نبود. شاخکها همه جا بودند. در جیب هایم به دنبال چیزی که بتوانم از آن استفاده کنم گشتم و بسته ی کوچک ابی رنگی را که مقداری نمک داشت پیدا کردم. بسته را باز کردم و محتویاتش را بر روی شاخکی که به من رسیده بود پاشیدم. گوشت فلزی سیاه شد و پوسید و بعد خرد شد، همان چیزی که وقتی نمک روی یک حلزون می ریزیم اتفاق می افتد.

هیچ وقت خانه ات را بدون ادویه جات ترک نکن.

سعی کردم موهبتم را باز کنم تا بتوانم یک نقطه ضعف در نفرت خاموش پیدا کنم (به نظر می رسید نمک من تمام شده بود) اما فضا پر شده بود از درخشش جادوی قدرت های حاضر در خیابان که با نفرت می جنگیدند. مثل این بود که توسط یک نور افکن کور شده باشی، حتی یک چیز لعنتی را هم نمیتوانستم ببینم. مجبور بودم چشم شخصی ام را ببندم تا از در هم کوبیده شدنش جلوگیری کنم.

وقتی که دوباره توانستم واضح ببینم، مرد رونده را دیدم که درست به سمت قلب شاخکهای شلاق زن و چرخان پیش می رفت، مستقیم به سمت آن چشم مثلثی. او در برابر عظمت و بزرگی آن چشم خیلی حقیر و کوچک به نظر می رسید. اما چنگالها حتی نمی توانستند به او نزدیک شوند، حتی لمس کردن او هم کاری فراتر از توانشان بود. چیزی آنها را بر خلاف میلشان از مرد رونده عقب می کشید، به نظر می رسید حتی لمس کردن او نیز برایشان غیر قابل تحمل بود. از او محافظت می شد چون در مسیر خواست الهی قدم بر می داشت. از چاندرا سینگ گذشت. همچنان دلیرانه در حالی که از همه طرف محاصره شده بود می جنگید. حتی به چاندرا نگاهی هم نیانداخت. تمام توجه او روی آن چشم مثلثی متمرکز شده بود.

او مستقیم به سمت چشم حرکت کرد و شاخک ها به سرعت خود را از سر راه او کنار زدند. وقتی که درست در مقابل آن قرار گرفت یکی از تفنگهایی که لوله اش دراز بود را بلند کرد و سه بار شلیک کرد... برای هر لب یک گلوله. چشم با آتشی فروزان منفجر شد، موجی از گرمای غیر قابل تحمل در کل خیابان پخش شد اما هیچ کدام از شعله ها مرد رونده را لمس نکردند. چنگالها روی زمین افتادند و بی حرکت در جای خود متوقف شدند. بعد آهسته شروع به ذوب شدن کردند و درون جریانی طولانی و بلند از اکتو پلاسما آبی و فاسد محو شدند. نفرت خاموش رفته بود. دوست داشتم فکر کنم مرده است اما موجوداتی مثل او به سختی می میرند.

در همه طرف مردان و قدرت ها به یک شکل به مرد رونده خیره شده بودند. زمزمه ای به سرعت در سراسر خیابان پخش شد؛ قاتل خدایان ...

به سمت او به راه افتادم، چاندرا سینگ هم آمد و به من ملحق شد. به نظر می رسید که او از جنگ بر گشته است. ردای ابریشمی اش غرق در خون سیاهی بود که از آن چکه می کرد اما هنوز شمشیر بلندش را در دست داشت و راست و سخت ایستاده بود. او چشمانش را به مرد رونده دوخته بود، خون جلوی چشمانش را گرفته بود و به شدت عصبانی بود. وقتی که به اندازه کافی نزدیک شد گفت:

- تو! مرد رونده! تو مسبب همه ی اینایی! چند نفر باید می میردند و زخمی می شدند فقط به این خاطر که به طور اتفاقی زمانی که تو می خواستی با نفرت خاموش بجنگی اینجا بودند؟ چند نفر آدم بی گناه امروز به خاطر تو مردند؟

مرد رونده به ارامی گفت:

- هیچ آدم بی گناهی اینجا وجود نداره. نه توی خیابان خدایان ونه توی تمام نایت ساید نفرین شده. اینطور نیست جان تیلور؟

من سر سختانه گفتم:

- لازم نبود همه ی افرادی که اینجا بودند کشته بشن. بعضی وقتها جایی مثل اینجا می تونه یه بهشت برای لعنت شده ها و شکست خورده ها باشه... جایی برای اینکه وقتی هیچ کس دیگه ای رو نداری بری اونجا. تو نمی تونی همینطور به سادگی همه رو بکشی.

- نه؟ منو نگاه کن.

او اینبار حتی تفنگهای لعنتی اش را در نیاورد. در حالی که نگاه ترسناک خیره اش را به اطراف می چرخاند بدون عجله به سمت پایین خیابان به راه افتاد. سازه ها و ساختمانها در تمام جهت ها زیر فشار سهمگین و مرگبار ایمان او شروع به لرزیدن و فرو ریختن کردند. سنگها و مرمراهای چند صد ساله ترک خوردند و فرو ریختند. حتی بناهایی که مواد سازنده شان از صدها بعد دیگر جمع اوری شده بود هم مثل شیشه خورد شدند یا اینکه مثل غبار نرم شدند. برای چه نوع استفاده ای قدمت و اسرار در ایمان او جلوه گر بود؟ او مرد رونده بود. او خدا را در سمت خود داشت و نمی ترسید که از ان استفاده کند. قدرت ها، مخلوقات و چیزهای غیرعقلانی وحشت زده و به طور غیر ارادی از درون عبادت گاه هایشان فرار می کردند و به درون خیابان می رفتند. بعضی از انها زوزه و جیغ می کشیدند، بعضی ها به سختی گریه می کردند و بعضی هم می آمدند تا بجنگند.

دئوس، خدای روباتی، که ماشینی از قرن چهل و یکم بود با تمام ان قطعات ماورایی و عجیب و سحرآمیزش که شرارت را به وضوح نشان می دادند بر روی پاهای سخت فولادی اش پا به خیابان گذاشت. چرخ دنده های فلزی اش در حالی که بدون هیچ گونه پوششی و کاملاً عریان بودند روی هم ساییده می شدند و صدای غیژ غیژی را تولید می کردند. چشم های دیودی اش چند رنگ بود و بدون اینکه دهان فلزی اش را باز و بسته کند

فریاد می کشید. انواع سلاح های انرژی را از جایگاههای مخفی خود بیرون آمدند و تمام مهمات خود را بر روی مرد رونده آتش کردند. گلوله ها می رفتند تا مرد رونده را به تکه هایی در اندازه های کوانتومی منفجر کنند.

مرد رونده به سمت پایین خیابان گام برداشت تا با خدای ربّاتی رو به رو شود. او هنوز لبخند تحقیر آمیز قدیمی اش را بر لب داشت. وقتی که به اندازه کافی نزدیک شد، با خونسردی به هوا پرید تا جایی از بدن عظیم الجثه و فلزی خدای ربّاتی را بگیرد و آن را از هم جدا کند. او تلاش می کرد خدا را قطعه قطعه کند آن هم تنها با دستان خالی. انرژی های زمان آینده زوزه می کشیدند و در اطراف هر دوی آنها پخش می شدند. خدا عقب و جلو می رفت. سپس جیغی کشید و منفجر و قطعه قطعه شد. در یک لحظه تمام چیزی که از او باقی مانده بود چند قطعه فلز به همراه تعدادی انرژی سرگردان بود.

ناگهان چیزی اسرار آمیز از هیچ کجا ظاهر شد و خودش را به شکل یک حلقه ی عظیم در اطراف مرد رونده در آورد. این انرژی زنده ای بود که به دنیای مادی صعود کرده بود تا به خیابان برسد، حضور قدرتمند او زمین را به آتش کشید و هوای اطراف را پر از جرقه های آتش و انرژی کرد. شعله های آتش غیر زمینی تمام اطراف مرد رونده را سوزاندند اما نتوانستند به او صدمه ای بزنند. آن چیز اسرار آمیز به همان اندازه که حالتی جسمانی داشت یک وهم نیز بود، مفهومی ماورایی که پا به دنیای مادی گذاشته بود، اما هنوز هم قدرت لازم برای سوزاندن مرد رونده را نداشت؛ و خیلی زود تمام انرژی خود را مصرف کرد و محو شد. او در مقابل چیزی فراتر از خودش فنا شد.

پرتی کیتی^۳، خدای زیبای عروسک ها، از تمام توانایی اش بهره گرفت. او یک خدای کاملاً مصنوعی بود، عروسکی که توسط فروشنده ها طراحی و ساخته شده بود تا بیشترین تعداد ممکن مشتری ها را جذب کند. ولی آنها کار خودشان را بیش از اندازه خوب انجام دادند و پرتی کیتی تبدیل به فردی واقعی شد یا به اندازه ی کافی واقعی. او از محدودیت های اینکه تنها هدیه ی ویژه ی کریسمس باشد فرار کرد، حصارهای فروشگاه را شکست و در خیابان خدایان، جایی که به آن تعلق داشت، ساکن شد. او بزرگ، قدرتمند و به طرزی شگفت آور بامزه بود. چشمانش بزرگ و صورتی بودند، قدی سه متری داشت و بدنش به طرزی عجیب نرم بود. پرتی کیتی با دستهای باز و نرمش به طرف مرد رونده پیش رفت تا او را در بغل بگیرد و مثل همیشه فرد مقابلش را در بین بدنش در بر گیرد و از پای درآورد. با این وجود او همیشه بانمکی و جذابیتی ویژه و غیر طبیعی داشت. خدای اسباب بازی های گمشده برای آنهایی طراحی شده بود که وقتی می فهمیدند بابائول وجود ندارد نمی

^۳ pretty kitty god

توانستند با آن کنار بیایند یا کسانی که چون بزرگ شده بودند مادرشان عروسک خرس تدیشان^۴ را که با تمام وجود آن را دوست داشتند می گرفت چرا که دیگر سنی از آنها گذشته بود و بزرگ شده بودند اما در واقع آنها هیچ وقت بزرگ نبوده و نمی شدند. من دیده بودم که پرتی کیتی شیاطین از مد افتاده ی شاخدار را در کمال خوبی و مهربانی گرفته و خفه کرده بود.

او همیشه باعث چندش من می شد. اسباب بازی ها باید حد خود را بدانند. آنها مسلما نمی توانند از شما بخواهند که پرستشان کنید.

مرد رونده به خدا نگاه سختی کرد و بعد او منفجر شد و بدنش آتش گرفت. او به طرزی متأثر کننده تلوتلو خورد و دور شد. شعله های آتش که در هوا زبانه می کشیدند تاریکی خیابان را کنار می زدند و آن را روشن می کردند. مرد رونده هنوز آن لبخند تمسخرآمیز را بر لبانش داشت و باطمینان پرتی کیتی را تماشا می کرد. تمامی خدایان نایت ساید ثابت انجا ایستاده بودند و خیره به او نگاه کردند، آنها نمی دانستند باید چه کنند.

در همین زمان بود که ریزر ادی پیدایش شد و خیابان خدایان در سکوتی عمیق فرو رفت. او از پایین خیابان تا اینجا را قدم زنان نیامده بود، دری را باز نکرده بود تا پای به اینجا بگذارد، تنها ناگهان اینجا بود. خدای ولگرد تیغ های برنده. فردی که به طرز وحشتناکی لاغر بود و در کتی کثیف و کهنه جای گرفته بود. او نه یک آدم معمولی بود و نه یک خدا، بیشتر چیزی بین این دو بود. نحیفی او از نقطه لاغر بودن گذشته بود. چشمان تیره اش در صورت خاکستری گود افتاده ای قرار داشتند، ریزر ادی یکی از نگران کننده ترین نماینده های خوبی در نایت ساید بود. او در درگاه ها می خوابید، با دست خالی زندگی می کرد و کسانی را که باید کشته می شدند را می کشت. همه ی اینها برای توبه از گناهانی بود که در جوانی مرتکب شده بود. او با تیغ برنده اش به نام عدالت کارهای وحشتناکی کرده بود و حتی یک ذره هم به کارهایی که می کرد اهمیت نمی داد.

من اینطور فرض می کردم که او دوستم است.

او به سمت پایین خیابان جایی که مرد رونده روی خود را برگردانده بود و داشت متفکرانه او را برانداز می کرد به راه افتاد. درست مثل دو هفت تیر کش در شهری در غرب وحشی که می دانستند بالاخره روزی با هم رو به رو می شوند، و یک بار و برای همیشه یکی از آنها سریع تر از دیگری هفت تیرش را خواهد کشید. خشم خدا و

^۴ teddy bear عروسکی محبوب و مشهور که به شکل یک بچه خرس است.

خدای ولگرد تیغ های برنده بالاخره در مقابل هم قرار گرفتند. آنها فاصله ی مودبانه را از هم حفظ کردند. مثل این بود که تمام خیابان نفسش را در سینه حبس کرده است. جنگجوی مقدس خدا و حزن برانگیزترین نماینده ای که خوبی تا به حال داشته است. بینی مرد رونده تکانی خورد. ادی بین بی خانمانها زندگی می کرد، بوی او از نزدیک می توانست در بین بد بوترین اشخاص نایت ساید رتبه ی بالایی برایش به ارمغان بیاورد. اما وقتی مرد رونده صحبت کرد صدایش آرام، سنجیده و حتی همراه با احترام بود.

- سلام ادی. داشتم فکر می کردم تو کی میرسی اینجا. درباره ات خیلی شنیدم.

ادی با صدای کم رمق و روح مانندش گفت:

- امیدوارم چیز های خوبی درموردم نشنیده باشی.

- تو باید کاری رو که من اینجا می کنم تایید کنی. باید به زیر کشیدن خدایان دروغین و مجازات کردن اونهایی به پای افراد ضعیف می افتند رو تایید کنی.

- بیشتر تفاله هایی که اینجا جمع شدند برای من پیشیزی ارزش ندارند. این درسته که من توی زمان خودم چند تایی خدا رو کشتم. اما داگان... اون دوست منه. تو بهش دست نمی زنی.

- متاسفم اما من واقعا نمی تونم تبعیض قائل بشم. برای شهرتم بده. مردم فکر می کنن من دارم نرم میشم.

من قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

- لعنتی. تستوسترون^۵ داره اینجا خیلی غلیظ میشه، می تونین اسمتونم روش بنویسید. هر دوتون، یه قدم به عقب بر دارین و یه ذره آرام باشین

مرد رونده به من نگاه کرد و مودبانه گفت:

- یا اینکه؟

نگاه ثابتش را روی خودم دیدم و گفتم:

- تو واقعا میخوای بدونی؟

^۵ هورمون جنسی مردان

- او به تو خوبی، تو واقعا خوبی جان.

به ریزرادی نگاه کردم و گفتم:

- تو اینجا توی خیابان خدایان به دوست داری؟ به من نگفته بودی.

او به سادگی شانه ای بالا انداخت، لجن از سر و رویش می بارید

- تو تمام رازها تو به من میگی جان؟

- میشه قبل از اینکه این گه مستقیما بخوره به ریزر، و من واقعا از هر دوی شما به رنجم حداقل به بار بحث منطقی و با استدلال رو امتحان کنیم؟

مرد رونده گفت:

- بسیار خب. من آماده ام، امتحانم کن.

در حالی که سعی می کردم صدایم مستدل و محکم باشد گفتم:

- خیابان خدایان برای فراهم کردن یک هدف به وجود اومده. صرفاً هر کسی که پا به نایت ساید می گذاره برای ایمان واقعی آمادگی نداره. می تونی بگی تمام این مکان مأمن و محلی برای تمام روح های سرگردان و زخمیه. اونها باید کم کم و پله به پله خودشون رو از تاریکی بیرون بکشند و راهشون رو به سمت روشنایی پیدا کنند.

مرد رونده صبورانه گفت:

- تنها و فقط یک راه وجود داره. در به طرف خوبی وجود داره و در طرف دیگه پلیدی. هیچ چیزی خاکستری و ما بین این دو وجود نداره. تو اینجا زیاد زندگی کردی جان. زیادی با این راه ها سازگار شدی. تو نرم شدی

ریزرادی گفت:

- من زیاد با تو فرقی ندارم، مرد رونده. هر دوی ما زندگی سابقمون و تمام راحتی های انسانی رو رها کردیم تا از راه خشونت به خدا خدمت کنیم، تا کارهای کثیفی رو انجام بدیم که هیچ کس دیگه ای نمی خواد دربارش بدون.

مرد رونده گفت:

- آگه تو درک می کنی پس برو کنار و بزار تا من کارمو بکنم. لازم نیست امروز بمیری ادی.

ریزر ادی گفت:

- نمی تونم این کار رو بکنم. شاید باورش برات سخت باشه اما اینجا ادمهای خوب و حتی خدایان خوبی وجود دارند. یکی از اونها دوست منه. چطوری من میتونم آدم خوبی باشم وقتی که کنار میرم و اجازه میدم دوستم کشته بشه؟ بعضی وقتها خیابان جایی برای شانس دومه، آخرین فرصت برای اینکه از زندگیت چیز بهتری بسازی. من اینجا امیدهای تازه ای پیدا کردم. تو باید اینو باور کنی.

مرد رونده گفت:

- نه، باور نمی کنم.

و بعد به سر ادی شلیک کرد یا حداقل سعیش را کرد. دست ریزر ادی بالا آمد و با سرعتی غیر قابل باور چرخید. تیغ تیز او مثل خورشید درخشید و گلوله را قبل از اینکه بتواند به او برسد در هوا از وسط برید. دو نیمه ی جدا شده ی گلوله بر زمین افتادند. به نظر می رسید صدای زیر افتادن آنها برای همیشه در سکوت خیابان خدایان منعکس خواهند شد. مرد رونده بی حرکت ایستاد. او به طور واضحی شکه شده بود. برای اولین بار در عمرش از زمانی که به سادگی انسانیتش را کنار گذاشته و تبدیل به مرد خرد کننده ی خدا شده بود به مبارزه طلبیده شده و شکست خورده بود. اتفاق هایی مثل این دیگر تکرار نمی شدند. در حالی که مرد رونده آنجا بی حرکت ایستاده بود و سعی می کرد دلیلی منطقی برای این اتفاق بیابد ریزر ادی تیغش را با سرعتی شگفت آور چرخاند و گلولی او را برید.

و یا حداقل او سعی کرد این کار را بکند. تیغه ای که به طرزی ماورایی تیز بود و به این شهرت داشت که در میان زمان و فضا برنده است به دور گلولی مرد رونده چرخیده بود اما نتوانسته بود انرا لمس کند. تیغه فقط از نزدیک آن گذشت اما واضح بود که به خاطر قدرتی که درون مرد رونده وجود داشت چند سانتی متر با گلویش فاصله داشت. دو مرد شکه شده فقط آنجا ایستادند. اول به همدیگر نگاه کردند و بعد به اسلحه هایی که به آنها خیانت کرده بودند. تمام جمعیت حاضر در آنجا به شدت مشغول شرط بستن و جمع اوری پول بودند.

ناگهان دستهای مرد رونده با هر دو تفنگش پر بودند. او دوباره و دوباره به ریزر ادی شلیک کرد اما به طریقی ادی هیچ وقت آنجا نبود تا مورد اصابت گلوله ها قرار بگیرد. او به جلو و عقب می رفت و در میان گلوله ها می رقصید. در یک لحظه اینجا و آنجا بود. او شبیه یک خدای خاکستری بود. مرد رونده حالا تفنگهایش را به سمت بالا و پایین خیابان گرفته بود و خیابان را با گلوله هایش جارو می کرد. همه ی کسانی که صحنه را تماشا می کردند به زمین افتادند و گلوله ها از بالای سرشان پرواز می کردند. من مجبور بودم چاندرا را پایین بکشم. او به قدری محو در دو خدای مقابلش شده بود که حفاظت از خودش را فراموش کرده بود.

هر دو تفنگ برای مدتی طولانی تر از آن زمانی که باید گلوله هایشان تمام می شد، شلیک کردند. اما با هر شلیک گلوله ریزر ادی یک گام نزدیک تر می شد. حالا و برای یک بار دیگر او در هوا گلوله ای را از وسط برید، آن هم فقط برای اینکه ثابت کند که بار اول تصادفی نبوده است، او با تیغه ی درخشانش برشی تمیز از وسط گلوله ی آتشین درست کرد؛ و بالاخره به حد کافی نزدیک شد تا چشم در چشم، مقابل مرد رونده قرار بگیرد. او می برید و می درید، سریع تر از آنکه حضار با چشم های فانیشان بتوانند او را دنبال کنند اما هنوز هم نمی توانست به مردی که توسط خدا لمس شده بود ضربه بزند.

و بالاخره در لحظه ای غیر قابل اجتناب در مبارزه شان وقفه ای برای استراحت به وجود آمد. آنها رو به روی هم ایستاده بودند، هر دو از شدت تقلا از نفس افتاده و به اندازه ای به هم نزدیک بودند که نفسهای گرم دیگری را بر روی صورتشان حس می کردند، آنها چشم در چشم به هم زل زده بودند. هیچ کدام نه مغلوب شده و نه حاضر به مغلوب شدن بودند؛ و بعد ناگهان مرد رونده قدمی به عقب برداشت. او تفنگهای خود را کنار گذاشت و دستهای خالی اش را به ریزر ادی نشان داد و زمانی که ادی زل زده و در تردید به سر می برد مرد رونده تیغش را از میان دستهایش قاپید. ریزر ادی مثل اینکه قسمتی از خودش را گم کرده باشد ناله کرد. مرد رونده تیغ ریزر ادی را به سمت ته خیابان پرتاب کرد. تیغ در میان هوا پیش می رفت و می درخشید تا اینکه بالاخره در میان تاریکی گم شد. سپس مرد رونده ریزر ادی را با دستهای خالی به زمین زد و بی رحمانه و پی در پی شروع به مشت زدن به او کرد، تا اینکه ادی خونین و درب و داغون در جای خود ساکن شد و دیگر حرکت نکرد. مرد رونده در حالی که به نفس نفس می زد و خون از مشت هایش چکه می کرد بالای سر او ایستاد؛ و بعد برگشت تا با لگد به سر خدای افتاده بر روی زمین بزند. چاندرا سینگ گفت:

- نه، جراتشو نداری!

من دوباره بر روی پاهایم ایستاده بودم پس چاندرا هم مانند من بلند شده بود و اگر او هم حرفی نزده بود من می زدم. اما وقتی که چاندرا به سمت مرد رونده رفت من درست جایی که ایستاده بودم ماندم و اجازه دادم او این کار را بکند. هنوز مرد رونده را تحت نظر داشتم که بینم چه کار می کند و در این فرصت پیش آمده ذهنم را برای پیدا کردن کاری که می توانستم انجام بدهم به کار انداختم. پس بهترین کار این بود که اجازه بدهم چاندرا سینگ شانش را امتحان کند و بینم چه اتفاقی می افتد. من می توانم وقتی که لازم است به حرام زاده ای به معنای واقعی کلمه بی رحم و بی عاطفه تبدیل بشوم.

چاندرا با حالتی حمایت گرایانه بالای سر ریزر ادی که روی زمین افتاده بود حاضر شد و صورتش را رو به صورت مرد رونده در دست گرفت. او به وضوح خیلی عصبانی بود. اما چهره و نگاه خیره اش هیچ وقت تا به این حد سرد به نظر نرسیده بود. مرد رونده نگاه خیره ی چاندرا را دید و حتی یک سانتی متر هم تکان نخورد. یک جنگجوی مقدس در برابر یکی دیگر قرار گرفته بود. این چیزی بود که چاندرا در تمام این مدت می خواست، حال چه به این اعتراف می کرد چه نه، در هر صورت این یک واقعیت غیر قابل انکار بود. چرا او اصرار داشت همیشه خود را به من بچسباند. تا اینجا به همه چیز پایان دهد، در این مکان و در این لحظه او این شانس را داشت که ایمان، خدا و مقاومتش را در برابر مرد رونده ی افسانه ای بیازماید.

او کاملاً از روی عمد بالای سر ریزر ادی که بیهوش روی زمین افتاده بود ایستاده بود. و خودش را بین خدای افتاده و خشونت مرگبار قرار داده بود. آشکارا مرد رونده را به مبارزه طلبیده بود تا از تمام توانایی اش استفاده کند و هر کاری که می تواند انجام دهد. او شمشیرش را نکشید و هیچ حرکتی برای حمله یا دفاع از خودش انجام نداد. تنها مطمئن به ایمان و درستی انگیزه اش ثابت آنجا ایستاد. بعد با لحنی ثابت به مرد رونده گفت:

- زود باش. به من شلیک کن. یه مرد خوب رو بکش، فقط به خاطر اینکه میتونی این کار رو بکنی.

مرد رونده در حالی که ابروهایش را بالا می برد گفت:

- یه مرد خوب؟ واقعا این چیزیه که تو هستی چاندرا سینگ؟ اونم بعد از کشتن تمام اون مخلوقات فقط به جرم اینکه... متفاوت بودند؟

چاندرا در حالی که کاملاً بی حرکت بود گفت:

- باید بهتر از اینها کارت رو انجام بدی. هر کاری که من تا به حال کردم برای نجات زندگی اشخاص بوده. با این وجود باز هم سر حرف قبلیت هستی؟

- آره.

- ایمان بیش از حد میتونه به مرد رو کور کنه. مخصوصاً نسبت به اشتباهات خودش. اعتراف می کنم که به خاطر خود خواهیم اینجا اومدم. من میخوامم خودم، مهارت هام و ایمانمو در برابر تو بیازمایم، تا یک بار و برای همیشه ثابت کنم که در موضوعات مهم اگر از تو بلند مرتبه تر نباشم کمتر هم نیستم. اما حالا که دیدم تو اون کار های خونین و قتل و کشتار ها رو انجام دادی احساس می کنم که اینجا به وظیفه دارم. تو باید متوقف بشی. تو از کنترل خارج شدی. کاری که تو می کنی... کار خدا نیست. اون خشم خودش رو داره اما اونو با بخشش و ترحم کم می کنه.

- بخشش، ترحم. شرمنده ام. این چیزا در حوزه ی من نیست.

- پس من باید نماینده ی اجرای اونا باشم. حتی اگه لازم باشه خون تعداد زیادی از مخلوقات بد بخت رو بریزم. چون به نفر باید این کار رو بکنه. جان تیلور درست میگه. هنوز توی نایت ساید کمی امید هست و همه ی کسانی که اینجان سزاوار مرگ نیستن.

مرد رونده به طور ناگهانی گفت:

- اگه تو در برابر من وایسی در برابر نقشه های خدا ایستادی. در برابر خواسته ی خدا.

- این خواسته ی توئه، نیازی که داری تا گناهکارها رو مجازات کنی و انتقام خوانواده ی از دست رفته ات رو بگیری. چند نفر باید بمیرن، چه تعداد قتل باید صورت بگیره تا روح تو به آرامش برسه، آقای مقدس؟

- فقط به راه برای فهمیدنش وجود داره.

آنها همینطور خودشان را بر روی همدیگر نینداختند. گذشته از هر چیز آنها هر دو حرفه ای بودند با سالها تجربه در کاری که می کردند و به اندازه ی کافی درباره همدیگر می دانستند تا به توانایی همدیگر احترام بگذارند. بنا بر این مرد رونده به سراغ تفنگهایش نرفت و چاندرا هم شمشیرش را نکشید. نه هنوز.

بالاخره مرد رونده گفت:

- من خشم خدا هستم.

- نه، تو فقط یه هیولای دیگه ای مثل بقیه.

او شمشیرش را با سرعتی غیر انسانی بیرون کشید و مستقیم به سمت قلب مرد رونده نشانه رفت. تمام این در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. تمام قدرت و سرعت چاندرا در یک ضربه ی مرگبار جمع شد، او این نقشه را وقتی که داشت با مرد رونده صحبت می کرد طراحی کرده بود تا نقطه ی بدون تعادل او را پیدا کند. اما این اتفاق هرگز نیافتاد. مرد رونده به سختی به نظر می رسید حرکت کرده باشد اما دستی از هیچ کجا ظاهر شد و شمشیر دراز و درخشان را بی حرکت در همانجا نگه داشت. دو مرد چهره به چهره برای مدتی طولانی ثابت ایستاده بودند. کش مکشی غیر قابل مشاهده بین آنها در جریان بود، چاندرا برای اینکه شمشیر را به جلوتر فشار بدهد تلاش می کرد و مرد رونده برای اینکه انرا در جایی که هست نگه دارد. تا اینکه بالاخره تیغه ی شمشیر شکست. تیغه بر اثر فشاری که دو نیروی ثابت به دو سر آن وارد می کردند به تمیزی از وسط به دو نیم شد. مرد رونده دستش را باز کرد و نیمه ای که گرفته بود بر زمین افتاد. دست او حتی خون ریزی هم نمی کرد. چاندرا به سختی نفس نفس می زد، طوری عقب و جلو می رفت که گویی به او لگد زده اند اما شمشیر شکسته اش را در دست نگه داشته و هنوز در کنار ریزر ادی ایستاده بود. او با این وجود هنوز از ادی محافظت می کرد. مرد رونده به چاندرا لبخندی تقریباً مهربانانه زد و گفت:

- تلاش خوبی بود اما تو فقط یه خالسایی، یه جنگجوی مقدس، در حالی که من خیلی بیشتر از اون چیزیم که تو هستی. من با خود خدا معامله کردم.

او برای اولین بار به من نگاه کرد و گفت:

- شما همیشه این چیزا رو کتبی دریافت می کنین، امم، جان؟

چاندرا گفت:

- تو باید اول من رو بکشی تا به ادی برسی.

مرد رونده گفت:

- تو رو بکشم چاندرا؟ من اینجا نیستم تا مردی مثل تو رو بکشم. تو یه مرد خوبی. بدبختانه تو و بقیه ی افراد حاضر در اینجا ماورای کارهای من هستین.

او دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- تو هم میخوای سعیتو بکنی و منو متوقف کنی جان تیلور؟

من گفتم:

- تو واقعا فکر می کنی که آماده ای تا با من در بیفتی؟ شاید مقدس نباشم، اما به اندازه ی خود شیطان حقه بازم. من از راه های واقعا مرموزی وارد میشم و تضمین می کنم که تو هیچ وقت نمی تونی ببینی چیکار می کنم.

نگاه خیره ی او را دیدم و نفسم را حبس کردم. او شانه ای بالا انداخت و ناگهان به سمت چاندرا و ادی برگشت و بعد گفت:

- دارم اینجا وقتم رو تلف می کنم. به خودم اجازه دادم حواسم پرت بشه. من به این مکان نفرین شده اومدم تا اداره کننده های جدیدتون رو قبل از اینکه بتونن نایت ساید رو وارد جهان واقعی اون بیرون بکنن بکشم. همیشه می تونم بعد از کشتن اونها دوباره بر گردم پس اگه می تونی جلوی منو بگیر جان.

او پشتش را به ما کرد و به راه افتاد. من اجازه دادم برود. داشتم دیوانه وار فکر می کردم. او نفهمید که من بلوف می زنم؛ و فقط میتونم بگم که این ... جالب بود. چاندرا سینگ کنار ریزر ادی که بی هوش روی زمین افتاده بود زانو زد. او شمشیر شکسته اش را بغل کرده بود و گریه می کرد.

فصل هشتم

همیشه بهایی برای پرداخت کردن وجود دارد

جمعیت زودتر در حال پخش شدن بود. پول‌ها با بی میلی دست به دست می‌شد، در حالی که شرط بندی داشت آرام می‌گرفت. من واقعاً تعجب کردم که چه کسی ممکن بود بر روی چاندرا سینگ و من بر علیه مرد رونده افسانه ای شرط ببندد. اما در هر حال، نایت ساید همیشه برای احتمالات دور و دراز نقطه ضعف داشته. چاندرا هنوز بر روی زانوهایش بود، هنوز آنچه از شمشیر شکسته‌اش باقی مانده بود را به سینه‌اش می‌فشرده و هنوز بی صدا گریه می‌کرد. من آنجا ایستاده بودم و به سختی مشغول فکر کردن بودم.

من مرد رونده را در حین عمل دیده بودم، دیده بودم که او می‌تواند چقدر کینه‌توز و بی رحم باشد. من سعی کردم تا با او منطقی صحبت کنم. من انتظار نداشتم که تأثیری داشته باشد، اما باید سعیم را می‌کردم؛ و من عقب ایستادم و اجازه دادم تا چاندرا شانس خودش را امتحان کند، فقط به این دلیل که یک فرد معتقد می‌توانست دیگری را شکست بدهد. حالا به عهده من بود تا قدمی نفرت انگیز، ضروری و شاید حتی شیطانی را بردارم و این تنها راه باقی مانده بود.

وقتی که همه چیزهای دیگر شکست می‌خورند، شما همیشه می‌توانید خود را با یک کار شیطانی ضروری، به خاطر هدفی والاتر نفرین کنید.

در این میان، در تمام اطراف ما کلیساها و معابد ساکت، منفجر شده، و حقیقتاً نابود شده شروع به بازسازی خودشان کرده بودند. ساختمان‌های سنگی ترک خورده دوباره به هم پیوند خوردند، مرم‌های لب پر شده خودشان را صاف و صیقلی کردند، و عمارت‌های عظیم بی هیچ آسیبی از گورشان برخاستند، به وسیله ایمان تسلیم نشدنی اعضای جمعیتشان دوباره شکل گرفتند و استحکام یافتند. آن معتقدانی که اعتقادشون از دیدن مرد رونده در حال فعالیت قدرت بیشتری یافته بود حالا داشتند به دنبال چیز جدیدی می‌گشتند تا دنبالش کنند، در حالی که کلیساهای ویران شده خودشان را رها کرده بودند تا در میان خرده سنگ‌ها بپوسند؛ و مردم رهگذر در خیابان تنها لحظه ای مکث می‌کردند تا بر روی باقی مانده معبد پلیدی وصف ناپذیر تف بیندازند. تعدادی از موجودات فعال ترجیح داده بودند تا ببینند چه کسانی موقعیت‌های مهم‌تر را در خیابان تصاحب خواهد کرد.

ضربات رعد آسا و بلاهای التهایی و شکست‌های فراوان عمومی به زودی به وجود می‌آمد، و من برنامه داشتم زمانی که این اتفاق می‌افتد جای دیگری باشم.

ریزر ادی به طور ناگهانی راست نشست. چشمانش دوباره به سرعت متمرکز شدند در حالی که صورت آسیب دیده‌اش خودش را ترمیم کرد، سپس خودش را به تندی تکان داد، مثل سگی که از درون یک رودخانه سرد بیرون می‌آید. چاندرا سینگ، طبق اعتبارش، فوری اندوه و غرور جریحه‌دار شده‌اش را کنار گذاشت و به ادی کمک کرد تا بر روی پاهایش بایستد. که این کار او را تبدیل به مرد شجاع‌تری نسبت به من می‌کرد. من کت پوشیده شده از کثافت ریزر ادی را حتی در ازای تمامی دندان‌های طلای واکر هم لمس نمی‌کردم. ریزر ادی با بی ادبی سرش را برای چاندرا تکان داد و دست راستش را بالا آورد. تیغ صافش فوراً دوباره همان جا بود، با همان درخشش براق و شرور همیشگی. خدای پانک و تیغ صافش هیچ وقت مدت زیادی از هم جدا نبودند. من فکر نمی‌کنم چیز بیشتری وجود داشته باشد. آنها به یکدیگر تعلق داشتند.

ادی با آن صدای روح مانند و خاکستری‌اش گفت: «خیله خوب، اون... غیر منتظره بود. از وقتی که کسی می‌تونست منو به طور کامل داغون کنه زمان زیادی می‌گه ذره. از اون گذشته، به نظر می‌یاد که مرد رونده واقعیه. که اگه دربارش فکر کنین، یه جورایی ترسناکه. پس من فکر نمی‌کنم که این کار رو بکنم.» او به آرامی لبخند زد و دندانهای زرد پوسیده‌اش را به نمایش گذاشت. «فکر کنم در این اواخر، یک کم به خودم مغرور شدم. تواضع و فروتنی گاهی می‌تونه برای روح خوب باشه. البته شما نباید توی اون افراط کنین.»

من از اینکه ریزر ادی به طور غیر منتظره‌ای پرحرفی می‌کرد استفاده کردم تا نیمه شکسته شمشیر چاندرا را پیدا کنم و به او تحویل بدهم. فلز دیگر نمی‌درخشید. فقط شبیه به یک شمشیر شکسته دیگر بود. چاندرا سرش را به علامت تشکر تکان داد و طوری تیغه شکسته شمشیرش را از من گرفت که انگار من داشتم بدن فرزند مرده‌اش را به دستش می‌دادم. دلم می‌خواست به او سیلی بزنم. این همیشه اشتباهه که به اشیاء بیش از حد وابسته بشی. چاندرا به دقت هر دو نیمه شمشیرش را داخل غلافی که به پهلوش بود بازگرداند.

او با صدایی که به طور عجیبی محکم بود گفت: «اینو نمی‌شه بازسازی یا تعمیر کرد، یا حداقل نه به وسیله هیچ انسانی. این یه سلاح خیلی باستانی بود، که به من سپرده شده بود تا باهاش از بی گناه حفاظت کنم و گناهکار رو مجازات کنم، و من به خاطر غرور سرسختانه ام اون رو به نابودی کشیدم.»

علیرغم اینکه تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم: «تو ایده درست، اما سلاح اشتباهی داشتی.» به طرف ریزر برگشتم. «برای متوقف کردن یک مرد خدا باید، به یک سلاح خدایی نیاز داری. یک سلاح ویژه و خیلی کثیف.»

ادی متفکرانه به من نگاه کرد. «تو به اسلحه می‌خواهی، جان؟ من فکر می‌کردم تو ورای این چیزها هستی.»

من گفتم: «تو می‌دونی من دارم درباره کدوم اسلحه حرف می‌زنم.»

او به آهستگی، بابی میلی سر تکان داد. «از این هیچ چیز خوبی به دست نمی‌یاد، جان.»

من گفتم: «من به اسلحه ناطق احتیاج دارم»، خدای پانک تیغ‌های صاف کمی به خود لرزید.

او گفت: «وسیله کثیف، من فکر می‌کردم تو اونو نابود کردی.»

من گفتم: «من این کارو کردم، اما مثل خیلی چیزهای ترسناک دیگه توی نایت ساید، اون هم همیشه یک قدم تا بازگشت فاصله داره. هیچ نظری درباره اینکه من اونو کجا ممکنه پیدا کنم داری؟»

ریزر ادی گفت: «تو می‌دونی که من می‌دونم اون کجاست، چطوری که تو همیشه چیزایی مثل این رو می‌دونی؟»

من گفتم: «چون این شغل منه. حالا طفره رفتن رو بس کن.»

ریزر ادی گفت: «تو اونو توی فروشگاه اسلحه پیدا می‌کنی، جایی که در اونجا همه اسلحه‌ها پرستش میشن.»

چاندرا گفت: «اونجا جاییه که تو تیغ صافت رو به دست آوردی؟»

ریزر ادی به سمت پایین به تیغ استیل که در دستانش به روشنی می‌درخشید نگاه کرد و لبخند کوچکی زد. او گفت: «اوه نه، من برای این به یک جای خیلی بدتری رفتم.»

من در حالی که به سختی سعی می‌کردم اینطور به گوش برسه که می‌دونم دارم چی کار می‌کنم، گفتم: «پس پیش به سوی فروشگاه اسلحه.»

چاندرا در حالی که جلو می‌آمد تا در چشمانم خیره شود، گفت: «صبر کن، تو فکر می‌کنی می‌تونی مرد رونده رو متوقف کنی، جان تیلور؟ بعد از اینکه من انقدر مفتضحانه شکست خوردم؟ بعد از اینکه دیدی اون

تمام این معابد و کلیساهای دروغین رو نابود کرد؟ بعد از اینکه دیدی اون خدای پانک تیغهای صاف رو شکست داد و گلوله ای در سر پلیدی وصف ناپذیر شلیک کرده؟ بعد از اینکه اون شمشیر تبرک شده منو شکسته، چیزی که در قرنهای مبارزه برعلیه شاطین اتفاق نیافتاده؟ چی باعث شده مردی مثل تو باور کنه که می تونه مرد رونده رو شکست بده؟»

من گفتم: «تو باید ایمان داشته باشی، و من باور دارم که من حروم زاده تر از اون می هستم که مرد رونده تا ابد می تونه باشه، من راهی برای متوقف کردنش پیدا می کنم. چون مجبورم.»

چاندرا به آهستگی سر تکان داد. «تو آماده ای که برای حفاظت از دوستان بمیری، جان؟»

من گفتم: «نه اگه بتونم کاری بکنم. من ترجیح می دم برای مردن اون نقشه بکشم، برای همینه که دارم به فروشگاه اسلحه می رم.»

ریزر ادی گفت: «میخواهی منم باهات بیام؟» تیغ صاف در دستش مشتاقانه، مختصراً برقی زد.

من گفتم: «نه، اونها می بینن که تو داری میای، احتمالاً درها رو قفل می کنن، بست ها رو می اندازن و خودشونو زیر تخت پنهان می کنن تا زمانی که تو دوباره بری. من این کارو می کنم.»

ریزر ادی گفت: «اونها نمی تونن منو بیرون نگه دارن.»

من گفتم: «درسته، اما فکر کنم برای این نیاز دارم که اونها طرف من باشن.»

ریزر ادی گفت: «منصفانه است»، پیرامون خودش رو نگاه کرد. «فکر کنم لازمه که من یه زمان مفید کوتاهی رو اینجا بگذرونم، توی خیابون خدایان بالا و پایین برم، موجودات کوچکترو تیغ بزنم و کارهای وحشتناکی با شاگردهای احمقشون بکنم، فقط برای اینکه ثابت کنم هنوز دارمش. شهرت ها باید به دقت به دست بیاند و پرورش پیدا کنن، در غیر این صورت مردم شروع به فکر کردن به این می کنند که می تونن ازت استفاده کنند. بعلاوه، من حال کمی کشتار و جرح دارم.»

من سخاوتمندانه گفتم: «زمانی که اینطور نبودی نمی شناختمت.»

چاندرا سینک گفت: «من باهات به فروشگاه اسلحه میرم.» او دوباره صاف و بلند، با چشمانی خشک و صدایی محکم ایستاده بود. «بازی هنوز تموم نشده، و من شکست نخوردم تا زمانی که بگم شکست خوردم.»

قهرمانها و مبارزهای مقدس. آنها همیشه سریعتر از آنکه فکرش را بکنید خود را باز میابند.

پس ما برای خدا حافظی به ریزرادی سر تکان دادیم و او را تماشا کردیم که به سمت پایین خیابان می رفت. مردم و موجودات با یک نگاه دیدند چه چیزی دارد به سمتشان می آید و ناگهان به یاد می آوردند که باید جای دیگری باشند. من به چاندرا نگاه کردم.

«حالت خوبه؟ مرد رونده واقعاً حسابت رو رسید.»

او گفت: «من خوبم، یا حداقل خواهم بود. می دونی، من توی درک اینکه واقعاً اینجا داره چه اتفاقی میوفته شکست خوردم. من فکر می کردم این یه نبرد بین خدایی که من بهش خدمت می کنم و خدای مرد رونده است، تا ببینند کدوم یکی بزرگ ترن. برای تعیین اینکه کدوم یکی خدای حقیقی هست، و بنابراین کدوم یکی از ما مبارز مقدس حقیقیه. ولی در عوض... این یه نبرد بین دو مرد بود؛ و در نهایت، ایمان من بود که ثابت شد کمبود داره. من شک داشتم که بتونم شکستش بدم، و در اون لحظه، من بازنده شدم.»

من گفتم: «تو واقعاً به این باور داشتی؟»

چاندرا گفت: «من مجبورم که باورش کنم.» او نگاهی به اطرافش کرد، به خرابی ها و تکه سنگ ها، به مرده ها و در حال مرگها؛ و به توریستهایی که از همه آن عکس می گرفتند. «هیچ خدای حقیقی این ... این سلاخی بلا استثنا رو تأیید نمی کنه. نه، تمام چیزهایی که اینجا اتفاق افتاد به خاطر غرور نیاز یک مرد لجوج بود؛ و اگه یه چیز توی این دنیا هست که تو می تونی ازش مطمئن باشی، جان تیلور، اینه که مغرور باید همیشه فروتن بشه.»

من گفتم: «آره، و نایت ساید چقدر عاشق اینه که یه مرد خوب رو خرد کنه.»

وقتی این رو می گفتم مستقیماً به او نگاه می کردم، اما او هنوز نکته اش را نگرفته بود. او با سرزندگی گفت: «پس، این فروشگاه اسلحه کجاست؟»

من گفتم: «همینجا توی خیابون خدایان، می دونی، این فقط یه فروشگاه اسلحه نیست.»

چاندرا سینگ گفت: «البته، باید اینو می دونستم.»

من گفتم: «فروشگاه اسلحه ... کلیسای اسلحه است. اون وجود داره به خاطر تمام مردمی که اسلحه ها رو می پرستن. هر چیزی که با قدرت و به مدت کافی پرستش می شه جایی در اینجا داره. مردم به میزان خیلی

وحشتناکی به اسلحه ها ایمان دارن، و هرچقدر مردم بیشتری بهش باور داشته باشن، قدرت و تأثیر بیشتری در دنیا دارن. تو می تونی توی فروشگاه اسلحه هر چیزی رو پیدا کنی، هر چیزی که می کشه، از شمشیر گرفته تا بمب های اتمی و اسلحه های انرژی از رده های زمانی دیگه. اسلحه ناطق اونجا خواهد بود. چون حتی چیز وحشتناکی مثل اون هم نیاز دارن به جایی برن که حس خونه رو داشته باشه.»

ما به سمت پایین خیابان خدایان به راه افتادیم، و مردم و بقیه چیزها با عجله از سر راه ما کنار رفتند. چلندرا سینگ، چون مردم دیده بودند که با مرد رونده رو در رو شده و زنده مانده بود و من ... چون جان تیلور بودم، و در زمان خودم کارهای خیلی وحشتناکتری کرده بودم؛ و ممکنه دوباره بکنم. در این بین، من بهترین تلاشم را کردم تا به چاندرا توضیح بدهم که اسلحه ناطق چیست و چه کاری می تواند بکند. او نیاز داشت تا آماده باشد.

من گفتم: «اسلحه ناطق یه وحشت قدیمیه، و منظور من واقعاً قدیمیه. چنان قدیمی که اون قبل از تاریخ، در زمان افسانه و اسطوره به وجود اومده. اسلحه ای ساخته شده از گوشت و استخوان، که نفس می کشه و عرق می ریزه و از همه چیزهایی که زنده هستن متنفره. قدرتش به طور غیرمستقیم، از خدا می آد.»

چاندرا گفت: «و به همین دلیل که فکر می کنی بر علیه مرد رونده کار می کنه؟»

«دقیقاً، می دونی ... در آغاز کلمه وجود داشت و جهان ناگهان به وجود اومد. یا اینکه اونها این طور می گن من اونجا نبودم. ولی در هر حال، به عنوان نتیجه، پژواک های اون کلمه در هر چیزی که وجود داره زنده است. به یک نام حقیقی، رمزی، و توصیفی. اسلحه ناطق می تونه اون نام رو ببینه و اونو برعکس ادا کنه. بنابراین ... اونها رو نامخلوق می کنه. من تفنگ ناطق رو با مجبور کردن به گفتن نام خودش به صورت برعکس نابود کردم، وادارش کردم خودش رو نامخلوق کنه. در اون زمان، به نظر می رسید که عمل کرد. اما این چیز لعنتی در گذشته و مطمئناً در خطوط زمانی آینده وجود داره. پس فروشگاه اسلحه همیشه می تونه پیداش کنه چون طبیعتش اونو به تمام سلاح هایی که وجود داشتن، وجود دارن و یا خواهند داشت مرتبط می کنه.»

چاندرا سینگ سرش را تکان داد. «نمی دونم چی بگم.»

من گفتم: «خوب، کاملاً.»

زمان زیادی از ما نگرفت تا فروشگاه اسلحه رو پیدا کنیم. من نیازی به استفاده از موهبتم نداشتم. مثل خیلی از مکانها در خیابان خدایان، فروشگاه اسلحه در انتظار کسانی است که به آن نیاز دارند. هیچ وقت دور نیست،

همیشه آماده است تا سرویس دهی کند، همیشه آماده است تا تفنگی را در دستهای شما بگذارد و شما را تشویق کند تا از آن استفاده کنید. مرگ و خرابی ما هستیم، اما وقتی که همه چیز به طرز وحشتناکی اشتباه پیش رفت گریه کنان پیش ما بر نگردید.

زمانی که در دیدرس ما قرار گرفت، چیز زیادی برای دیدن نبود. بیشتر شبیه به یک مغازه نبش خیابان بود تا یک کلیسا، که گمان می کنم همین مورد انتظار بود. درب چوبی ساده کنار یک ویترین شیشه ای، تمام چیزهای حیرت انگیزی که داخلش می شد پیدا کرد را به نمایش گذاشته بود. من ایستادم و نگاه کردم. اختیارم دست خودم نبود. چاندرا کنار من ایستاد؛ و درون ویترین فروشگاه اسلحه، سلاح ها خود را مانند فاحشه ها به نمایش گذاشته بودند. شمشیرها و تبرها، تفنگ ها و مسلسل ها، تفنگهای انرژی و چیزهای متغیری که اصلاً منطقی به نظر نمی رسیدند. همه آنها کاملاً فریبنده و به طور شیرینی وسوسه انگیز.

بیا داخل، چیزی را که دوست داری پیدا کن. می دونی که این رو می خوای.

من نگاهم رو از نمایش برگردوندم و به چاندرا نگاه کردم. من گفتم: «اونها تنها اسلحه نیستند، اونها تندیس ها، الگوها و تجسم های انواع مختلف خودشون هستند. منابع حقیقی Onlie، که تمام چیزهای دیگه به جز انعکاس کمرنگی از اونها نیستند.»

چاندرا در حالی که ناگهان سرش را می چرخاند تا به من نگاه کند، گفت: «بله، نه فقط تفنگ ها، بلکه روح تفنگ ها. هر تفنگ، هر شمشیر، شاید هر بمبی هم همینطور. شما اینجا نمی آید تا دنبال چیزی برای حفاظت از بی گناهان یا تنبیه گناهکاران بگردید. اونها به سادگی ابزار مرگ هستند. به منظور قتل.»

من گفتم: «همه چیز رو یک جا فهمیدی، وقتی ما داخل اونجا شدیم، خودتو بیا. قتل توی فروشگاه اسلحه یه آیین مقدسه و وسوسه اش یه استاندارد برای اونجاست.»

من به سمت در رفتم، و آن بی صدا جلوی من باز شد، بدون اینکه نیاز باشه حتی آنرا لمس کنم. فروشگاه تفنگ چشم انتظار من بود. من طوری وارد آنجا شدم که انگار آمده بودم تا آنجا را بر اساس قانون سلامت اخلاقی محکوم کنم، و چاندرا درست همانجا کنار من بود، در حالی که بهترین نگاه مغرور و کاملاً غیرمتأثر خودش را به آن مکان ارائه می داد. نور تیز لامپهای فلورسنت زبانه کشید، مرکز فروشی را که شامل تمامی ابزار کشتن که انسان می شناخت، و تعدادی که، در تلاقی باعاد سرگردان بودند را به نمایش می گذاشت. مثل خیلی از کلیساها در خیابان خدایان، فروشگاه اسلحه از آنچه که ظاهرش نشان می داد بزرگ تر بود. این تنها راهی

است که می توانست همه چیز را در خودش جا بدهد. فروشگاه در جلوی ما باز شد، که در نور درخشان ناراحت کننده ای تا بی نهایت عقب نشسته بود، با ردیف بعد از ردیف از قفسه های ساده، که تا مسافتی بیشتر از آنچه چشم فانی بتواند ببیند امتداد داشتند. من هیچ وقت نمی دانستم که این همه انواع اسلحه وجود دارد.

و سپس من پلک زدم، و تقریباً گامی به عقب برداشتم، وقتی که مالک فروشگاه اسلحه، یا مدیرش، یا کشیش ارشد آنجا ناگهان در برابر من قرار داشت. مردی میانسال با ظاهری محترمانه در یک کت و شلوار محترمانه، با صورت بزرگ مربعی شکل، موهای عقب نشسته، و عینکی بدون قاب، بیشتر از هر چیز دیگری شبیه به یک مأمور کفن و دفن بود. که گمان می کنم، کاملاً به جا بود. او آن آرامش ساکت و ظالمانه ای را داشت که از مقابله با مرگ به طور منظم به دست می آمد، و لبخند گرم و حرفه ایش اصلاً بر چشمان مرده آرام او اثری نگذاشته بود. او به سرعت برای من، و بعد برای چاندرا سر تکان داد. چندشم شد. مانند این بود که توسط یک مار یا عنکبوت سمی که ممکنه هر لحظه بهت حمله کنه مورد توجه قرار بگیری. او تندیزی از زجر و کشتار بود، با چشمان سرد، قلبی سرد، همیشه آماده برای انجام یک معامله، همه چیز برای فروش اما بدون هیچ تضمینی؛ و چرا که نه؟ شما تنها برای یک تفنگ به فروشگاه اسلحه نمی آمدید. شما برای به دست آوردن یک برتری غیر منصفانه، اسلحه ای چنان قدرتمند که هیچ کس نتواند در مقابلش بایستد آمده بودید.

مغازه دار، با صدایی مانند هر فروشنده ای که تا کنون شنیده اید؛ کسانی که احتیاج به تلاش بیش از اندازه نداشتند، چون همه چیزهایی که او داشت را می خواستند؛ گفت: «خوشحالم که در نهایت شما رو می بینم، آقای تیلور، همیشه می دونستم که بالاخره شما اینجا می آیید. هر کسی سرانجام این کار رو انجام میده؛ و آقای چاندرا سینگ، شکارچی مشهور هیولاها. چه خوب. شما اگر بخواهید، می تونید منو آقای آشر صدا بزنید. من چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟»

چاندرا با کنجکاوای صادقانه، پرسید: «تو یه خدایی؟»

آقای آشر گفت: «رحمت بر شما، نه، قربان، نه چیزی اونقدر محدود. خدایان شاید بیان و موجودات شاید برن، اما فروشگاه اسلحه تا ابد ادامه داره. من صورت انسانی این تاسیسات هستم. توسعه ای برای فروشگاه اسلحه، اگه شما بخواید بدونید. چون مردم با چیزی که شبیه به آدم باشه راحت تر معامله می کنند. من فروشگاه اسلحه هستم.»

چاندرا پافشاری کرد: «پس... در نتیجه، تو واقعاً واقعی نیستی؟»

«من به اندازه خود فروشگاه واقعی هستم، قربان؛ و فروشگاه خیلی واقعی و خیلی قدیمیه. با اسمهای زیاد، ولی با یک طبیعت. آه، قربان، جک های قدیمی هنوز بهترینند. من همیشه می فهمم که کمی شوخی به دارو کمک می کنه که آسانتر از گلو پایین بره. می بینم که یک اسلحه شکسته همراهتون هست، قربان. یکی از بهترین و قدرتمندترین شمشیرها، که الان متأسفانه دو تکه شده، طبیعت درونی اش آسیب دیده و خرد شده است. چقدر خجالت آور. میخواید اونو براتون تعمیر کنم، قربان؟»

من به سرعت گفتم: «نه اون نمی خواد، بهش بگو، چاندرا. اون می تونه این کار رو انجام بده، اما بعدش دیگه شمشیر مثل قبل نمی شه، و تو واقعاً نمی خوای قیمتی که اون درخواست می کنه پرداخت کنی.»

چاندرا به خشکی گفت: «من کاملاً قادر به تصمیم گرفتن برای خودم هستم. شمشیر به من سپرده شده بود و من گذاشتم که بشکنه. من وظیفه ای دارم که بر تعمیرش نظارت کنم. اگر قابل تعمیر باشه.»

آقای آشر گفت: «اوه این امکان پذیره، قربان، این واقعاً قابل انجامه، من هر چیزی رو که درباره شمشیرها وجود داره می دونم.»

من گفتم: «شامل ترمیم کردن طبیعتش واقعیش هم می شه؟»

آقای آشر با بی میلی، گفت: «آه، خوب، نه. شما میچ منو اینجا گرفتید، قربان. من مؤکداً با ماده سر و کار دارم، نه با مسایل معنوی.»

چاندرا گفت: «پس من نمی تونم اجازه بدم شما این شمشیر رو لمس کنید، من اونو به خونه می برم تا بازسازی بشه.»

«هر طور که مایلید، قربان.» آقای آشر توجهش را از چاندرا گرفت و روی من تمرکز کرد. «آقای تیلور، چی شما رو در انتها به فروشگاه اسلحه کشونده؟»

من در حالی که صدایم را سرد و بی حرکت نگه می داشتم، گفتم: «تو می دونی من چرا اینجا، کار تو همینه که چیزایی مثل اینو بدونی. من اینجا به خاطر اسلحه ناطق.»

آقای آشر، با احترام گفت: «اوه بله، قربان، البته. به یاد ماندنی ترین اسلحه، قدیمی تر از نایت ساید، به گفته آنها. یقیناً قدیمی تر از من، تفنگی که اونقدر مورد وحشت و پرستش بوده که عملاً برای خودش یه خداست.»

من گفتم: «من اونو نابود کردم، نه خیلی وقت پیش».

«چرا رحمت بر شما، قربان، من این طور فکر نمی کنم. شما ممکنه نهایتی برای داستانش در اینجا و حالا قرار بدین، اما اون هنوز روی زمانها و مکانهای دیگه، سماجت می کنه. اون همیشه در جایی وجود خواهد داشت، در گذشته یا بعضی خطوط زمانی آینده.»

چاندرا در حالی که اخم کرده بود، پرسید: «چطور ممکنه؟»

من گفتم: «چون اون صید میشه، همیشه به دنبال اون می گردن، به وسیله افراد با استعداد متغیر با جاه طلبی نامعقول دنبال شده و در تصرف اونها بوده. مثل کالکتور. تو درباره کالکتور شنیدی، چاندرا؟»

چاندرا با مقداری وقار، گفت: «من دهاتی نیستم.»

من از آقای آشر پرسیدم: «تو می تونی جای اسلحه ناطق رو یا در گذشته و یا خطوط زمانی قابل دسترس آینده پیدا کنی؟» او به من لبخندی مؤدبانه و در عین حال دلسوزانه زد.

«البته، قربان. اسلحه ناطق هر کجا و در هر زمانی که ممکنه باشه، اون هنوز هم همیشه توی یه قفسه همینجاست. من به طور دائم با هر اسلحه ای که از ازل ساخته شده و یا باور شده در ارتباطم. من همه اونها رو اینجا دارم، از اکس کالیبو، تا کلمه مطرود. با وجود این، البته، شما باید یه موهبت، یا نفرین خاص، داشته باشید تا بتونید از هر کدوم از اون دوتا استفاده کنید. من می تونم هر چیزی رو به هر کسی عرضه کنم، اما استفاده از اون به عهده مشتری.» او لبخند بی نشاطش را بر لب آورد. «آه، تعداد زیادی مشتری که من میشناسمشون، با چشמהایی بزرگتر از ظرفیتشون، اگه دنبال من بیاید، قربان.»

من گفتم: «من اسلحه ناطق رو می خوام، من می تونم مجبورش کنم که کار کنه.»

«البته که می تونید، قربان.»

او برگشت و بدون هیچ عجله ای به سمت انتهای تالار اسلحه بی پایش حرکت کرد، و ما را رها کرد تا او را دنبال کنیم. من نزدیک به پشت او چسبیدم. خیلی ساده بود تا در جایی مثل این گم بشوی. چاندرا به اطرافش خیره شده بود، تقریباً توسط قفسه های بی پایان از سلاح های بی پایان هیپنوتیزم شده بود. من می توانستم بشنوم که آنها مرا صدا می زنند. شمشیرهای افسانه ای آوازخوان، حلقه های قدرت، تفنگهای آینده با همه نوع ظاهر،

تکه های زره هایی که هنوز توسط صاحبان قدیمشان به طور مکرر بازدید می شدند. همه آنها درخواست می کردند، التماس می کردند، دستور می دادند تا برداشته شوند و مورد استفاده قرار گیرند.

آقای آشر گفت: «می بینم، من همشونو دارم. همه چیز از اولین گرز، ساخته شده از استخوان ران توسط یک گوریل - مرد، حتی تا ابزار تاریکی پوچ، که هزاران سیستم ستاره ای را در یک لحظه از بین می بره. من می تونم هرچیزی که دلتون می خواد رو ارائه کنم. تنها لازمه درخواست کنید.»

من گفتم: «و قیمتشو پرداخت کنین.»

«خوب، البته، آقای تیلور. همیشه بهایی برای پرداخت کردن هست.»

من داشتم به تصمیم شک می کردم. من شک نداشتم اگر چیزی وجود داشت که می توانست مرد رونده را در مسیرش متوقف کند، آن اسلحه ناطق بود، اما ... من هنوز به یاد می آوردم که تفنگ چه احساسی به من داده بود، هنوز به یاد می آوردم که استفاده از آن حتی مختصراً چه بلایی بر سر من آورده بود. فقط لمس کردن آن کافی بود تا روحتان را کثیف کند، تا شما را با وسوسه تقریباً تحمل ناپذیری سنگین کند؛ و حتی بیشتر از آن، به یاد می آورم دیدم که اسلحه ناطق، توسط دشمنان من، به بازوی قطع شده تجسم آینده سوزی شوتر پیوند خورده بود. به گذشته فرستاده شده بود تا من را بکشد، تا از آینده وحشتناکی که آنها در آن زندگی می کردند جلوگیری کند. همان مردمی که من حالا سعی داشتم نجات بدهم. گاهی قسم می خورم نایت ساید بر اساس تمسخر حرکت می کند.

من فکر می کردم که با نابود کردن اسلحه ناطق، سوزی خودم را از تقدیر شومش نجات داده ام. آیا برگرداندن آن به زمان حال آن آینده بخصوص را دوباره ممکن می کند؟

من ناگهان به آقای آشر گفتم: «قیمتش چیه؟ در ازای اسلحه ناطق چی می خوای؟»

او بدون اینکه حتی به اطراف نگاه کند، گفت: «اوه، برای شما هیچی، آقای تیلور، هیچ بهایی، از این نوع، برای آقایی به شهرت و اهمیت شما. نه، فقط ... یک لطف. مرد رونده رو بکش. اون واقعاً برای تجارت به طور وحشتناکی بده، با اون اخلاقیات خشک و محدودش. حتی با این که هر دو تا تفنگ فوق العاده اش از اینجا اومده، اگر فقط می دونست ...»

من تصمیم گرفتم تا آن را پیگیری نکنم. فکر نمی کردم که واقعاً بخوام بدانم. اما هنوز...مرد رونده را بکشم؟ او باید متوقف می شد، و به سختی هم متوقف می شد، اما مگر من که بودم که چنین مهره حیاتی در طرف خوبی را از این دنیا حذف کنم؟ او مردمی را می کشت که لازم بود کشته شوند. عمدتاً. او درباره اداره کننده های جدید اشتباه می کرد، اما من هنوز فکر می کردم می توانم او را با صحبت کردن منصرف کنم فقط اگر او را به مدت کافی متوقف کنم که به من گوش کند؛ و حتی مرد رونده هم می ایستاد و توجه می کرد با اسلحه ناطق که به طرفش گرفته شده بود. هر کسی این کار را می کرد. اما اگر او این کار را نمی کرد، نمی توانست گوش کند ... آن وقت اگر مجبور می شدم او را می کشتم. نگاه او به دنیا، به نایت ساید، به مردم... بیش از حد محدود بود. من باید به نیکی برتر فکر می کردم.

و نه، تمسخری که در آن بود بر من پوشیده نبود.

آقای آشر ناگهان متوقف شد و از جلوی ما کنار رفت، او با دستش به حالت نمایشی نقطه خاصی از قفسه بخصوصی را نشان داد. من فوراً جعبه کوچک سیاه را شناختم. من برای یک دقیقه طولانی به آن نگاه کردم در حالی که تنفسم سرعت گرفت و دانه های عرق بر پیشانی ام ظاهر شد. دستهای من به صورت مشت گره شدند. من می دانستم که اگر جعبه را بردارم چه احساسی خواهد داشت، به طور ترسناکی سبک و به طور عجیبی ظریف، در حالی که هیچ چیز در این دنیا نمی توانست آنرا بشکند یا به آن آسیب برساند. جعبه یک فوت طول داشت، شاید هشت اینچ هم پهن، سطح آن یک نوع سیاه مات و بی حالت عجیب بود، تاریکی ای چنان کامل که به نظر می رسید نور درونش جذب می شود.

با دیدن اینکه من هیچ حرکتی برای لمس آن نکردم، آقای آشر جعبه را برداشت و آنرا به من ارائه داد. به نظر نمی رسید که نگه داشتن آن بر روی او هیچ اثری گذاشته باشد. من هنوز نمی خواستم آنرا لمس کنم. من به جلو خم شدم و وانمود کردم که می خواهم تنها نشان روی جلد آن را بررسی کنم، یک حرف بزرگ C با یک تاج طراحی شده درون آن. نشان کالکتور، تنها فردی که صاحب اسلحه ناطق بوده و از آن استفاده نکرده. چون برای او، تملک همه چیز بود.

من گفتم: «بازش کن»، و آقای آشر لبخند بزرگی زد.

او درب جعبه سیاه را بلند کرد، و آن آنجا بود، آشیان گرفته در بستر مخمل سیاهش. اول از همه بوی آن مرا گرفت، بوی سگ های دیوانه در زمان شهوت و بوی عرق اسب هایی که با جیغ به سمت کشتارگاه کشانده

می شدند. بوی تعفن خون و دل و روده بیرون ریخته شده. اسلحه ناطق درست همان طوری بود که من به یاد می آوردم. تفنگ از گوشت ساخته شده بود، از گوشت و پوست و استخوان، از غضروف هایی با رگ های تیره و خرده های استخوان، همه توسط پوست باریک کمرنگی کنار هم نگه داشته شده بودند. قطعات استخوان دسته را تشکیل می دادند، که توسط یک پوست کک مک، که به نظر داغ و عرق کرده می رسید پوشانده شده بود. ماشه یک دندان سگ بود، و گوشت قرمز رنگ لوله با خیزی می درخشید. آن چیزی بود، ابزار نهایی کشتن، و آن زنده بود.

چاندرا سینگ برای دید بهتر از کنار من خم شد، و من می توانستم انزجارش را حس کنم.

او بالاخره، در حالی که صدایش آرام و به طور عجیبی مودبانه بود، گفت: «این واقعاً خودشه؟»

من گفتم: «بله، تفنگی که مخصوصاً برای کشتن فرشته ها، از مافوق و مادون ساخته شده است.»

چاندرا گفت: «کی همچین چیزی رو می خواد؟ کی دستور ساختشو داده؟»

من گفتم: «فکر نمی کنم هیچ کس واقعاً بدونه»، من به آقای آشر نگاه کردم، اما او چیزی برای گفتن نداشت. من دوباره به تفنگ، درون جعبه اش نگاه کردم. «من شنیدم که اسم مرلین شیطان زاده برده می شه، ولی اون، عموماً، برای اکثر چیزهای بدمتهم میشه. بعد مهندس وجود داره، یا چیز اربده کش ... یه اسم یه جایی روی تفنگ، از سازندگان اصلیش، صنعتگران آبراکسوس حک شده.»

آقای آشر گفت: «آه آره، شرکت قدیمی. پسرهای قابیل، حلال مشکلات از همون ابتدا. اونها مسئول بسیاری از موارد مؤثر روی قفسه های من هستند.»

من گفتم: «تو اونها رو میشناسی؟»

«نه ... آنچنان، قربان. من جایگاهم رو میشناسم.»

اسلحه ناطق درون مخمل سیاهش تکان خورد. من می توانستم خشم و تنفرش را احساس کنم. این به من یادآوری کرد، که من چطور مبارزه کردم تا من از آن استفاده کنم به جای اینکه آن از من استفاده کند. من امیدوار بودم که نداند روزی در آینده، من کسی خواهم بود که بالاخره به آن خاتمه می دهم.

من گفتم: «درش رو ببند»، و آقای آشر با جلوه برازنده ای این کار را کرد. من خودم را مجبور کردم که جعبه رو بگیرم و آنرا به سرعت به درون جیبی در کتم، کنار قلبم سُر دهم. من هنوز می توانستم صدای نفسهایش را بشنوم. من به چاندرا نگاه کردم.

من گفتم: «وقتشه که بریم».

او با صدایی که که آسوده به گوش می رسید، گفت: «کاملاً همینطوره، اینجا جایی برای یه مرد مقدس نیست.» آقای آشر، منصفانه گفت: «تو اولینشون نیستی، و آخرینشون هم نخواهی بود.» او به من نگاه کرد. «دوباره می بینمتون، قربان؟»

من گفتم: «شاید، سوزی عاشق این مکان خواهد شد. شاید من اونو برای هدیه کریسمس بیارم اینجا.»

ما تازه فروشگاه اسلحه را ترک کرده بودیم که تلفن همراه من زنگ خورد. ان هنوز هم آهنگ منطقه گرگ و میش را می نواخت. وقتی من یک جکی پیدا می کنم که ازش خوشم میاد، عادت دارم که بهش بچسبم. صدای واکر به طور مبرم در گوشم پیچید.

«مرد رونده در راهش به سوب باشگاه ماجراجوها است. اون داره به خاطر اداره کننده های جدید میاد و حتی بهترین افرادم به سختی می تونن سرعتشو کم کنن. بهم بگو که تو چیزی داری که اونو سر جاش بشونه.»

من گفتم: «من یه چیزی دارم، اما فکر نمی کنم تو از اون خوشت بیاد.»

واکر گفت: «چقدر از نوع تو، جان.»

او با زمان لغزه قابل حملش دروازه ای باز کرد و چاندرا و من را مستقیماً به باشگاه ماجرا جویان آورد.

فصل نهم

آخرین مرد مقاوم

در کلوپ ماجراجوها آنها همه کاری کرده بودند به جز اینکه خندقی حفر کنند و یک پل متحرک نصب کنند. چاندرا و من به لابی که پر بود از قهرمانان، ماجراجوها، پس فطرت‌های لب مرز، و حتی تعداد کمی آدم‌های کاملاً شرور رسیدیم، یک نفر زنگ زده بود و همه دوان دوان خود را رسانده بودند. هم به این خاطر که از کلوپ یا اداره کننده های جدید محافظت کنند، و یا به این خاطر که نمی توانستند جلوی وسوسه آزمایش خودشان در برابر مرد رونده افسانه ای را بگیرند. این آخرین مقاومت باشگاه بود و هیچ کس نمی خواست آن را از دست بدهد. من هیچ وقت ندیده بودم که این مکان تا این حد پر از جمعیت باشد. آنها کاملاً به میله های بار چسبیده بودند و متصدی بار با تردید تمام بطری های خاک گرفته ای را که حتی فراموش کرده بود، آنجا دارد را برایشان سرو می کرد. آنجا اسطوره ها و افسانه هایی بودند که من هیچگاه فکر نمی کردم در گوشت و پوست بینم؛ و بعضی از چهره های که من می دانستم در حقیقت کلوپ را زمانی که من رسیده بودم برای کارهای تجارتي ترک کرده بودند آنجا حضور داشتند. البته اگاستا مون، و جانيساري جين هنوز آنجا بودند. شکارچی های هیولا و قاتلان حرفه ای شیاطین درست در جلوی جمعیت بودند و آماده جنگ می شدند. من دیدم که بانوی ویرانگر و جاسکونلین هیده، اسقف وحشی و خواهر ایگور، پسر مرده و راهب دیوانه جنجال به پا کرده بودند. انواع رنگارنگ از تمام دنیا و یک دلیل مشترک می تواند باعث جمع شدن این متفقین به دور هم شود، مخصوصاً در نایت ساید.

و هنوز هم با وجود شلوغ کاری جمعیت که شامل عده ای از نیرومندترین های نایت ساید هم می شد. هنوز هم لابی بیش از حد ساکت بود، فضا به خاطر تمرکز همه متشنج بود؛ همه منتظر بودند تا ستاره واقعی نمایش وارد شود. آنجا دیگر هیچ اثری از لاف زن های عادی یا نمایش قدرت و سخنانی های پرشور نبود. همه درباره مرد رونده و کاری که می توانست بکند می دانستند. پشت آن سردی و آمادگی حرفه ای یشان، می توانستم بگویم همه آنها به آهستگی و خیلی پنهانی در خارج از ذهنشان ترسیده بودند... درست مثل من. اما هنوز، شهرت همان جایی بود که باید باشد. بین همه آنهايي که اینجا بودند... خوب ها بد ها و اراذل، همه آماده بودند تا شانه به شانه هم بایستند و در یک خط قرار بگیرند، تا از اداره کننده های جدید دفاع کنند. من تحت تأثیر قرار گرفته بودم، داشتم به این فکر می کردم که چرا؟

چاندرا با پرسیدن سؤال از واکر، حواس من را متوجه او کرد.

«چرا تمام این مردم حاضر شدن تا سر زندگی و شهرتشون به خاطر اداره کننده های جدید ریسک کنن؟ من برای سالها به عضو خوب این باشگاه بودم، و یادم نمیاد در طی این سالها به نفر به کلمه خوب درباره نایت ساید و یا اداره کننده ها گفته باشه»

واکر به آرامی گفت:

«اونها به اداره کننده های جدید ایمان دارن. جولین ماجراجو کارها رو درست می کنه، با مردم صحبت می کنه و شما می دونید که اون چقدر می تونه قانع کننده باشه، مخصوصاً وقتی که شما بدونید اون درست میگه. گذشته از همه اون بزرگترین ماجراجوی همه تاریخه، مردم به اون احترام میزارن؛ و این کمک می کنه که مردم چیزی رو که میگه باور کنن. این نایت ساید و هر کسی توی اون با کمک اداره کننده های جدید می تونه خودشو بازسازی کنه.»

من کنجکاوانه او را بررسی کردم.

«تو اینو باور می کنی؟»

«من به وظیفه و مسئولیت پذیری باور دارم، و من امید رو رها می کنم و به مردمی مثل جولین ماجراجو ایمان پیدا می کنم»

«تو هنوز جواب منو ندادی»

«نه، من ندارم»

او ما را از میان ازدحام جمعیت و از میان لابی و کنار بار، به پله های منتهی به اتاق پشتی راهنمایی کرد و مردم عقب می کشیدند، و به او راه می دادند. در جایی که آنها برای من یا چاندرا حتی یک تکان جزئی نمی خوردند. هیچ کس با واکر در نمی افتاد. صورت های آشنا به او تعظیم کوچکی کردند. برای چاندرا سر تکان دادند و لبخند زدند؛ و به من نگاهی طولانی و متفکرانه انداختند.

زمانی که ما راه مان را به سمت بالا و اتاق پشتی، جایی که اداره کننده های جدید حضور داشتند باز می کردیم واکر پرسید:

«خوب جان، تو برای مقابله با مرد رونده متوقف نشدنی چی گیر آوردی؟ مطمئنم یه چیزیه که واقعاً خطرناک و به طرز وحشتناکی ویران گره، مگه نه؟»

«آره، فکر کنم این یه توصیف درسته»

«اون وقت چرا تو مطمئنی من از اون خوشم نمیاد؟»

«چون اون تفنگ ناطقه»

واکر بر روی پله‌ها متوقف شد. بعد برگشت و به من نگاه کرد. من هیچ وقت صورتی به آن سردی ندیده بودم؛ یا نگاه خیره ای به آن ناامیدی. او گفت:

«اوه جان، تو چی کار کردی؟»

«کاری که باید می کردم، یه نابودگر قدیمی رو برگردوندم تا یکی دیگه رو از بین ببرم.»

«من فکر می کردم تو اونو از بین بردی»

«این کار رو کردم، اما بعضی چیزا دلشون نمی خواد رفته باقی بمونن، باید اینو بهتر بدونی»

«من اونجا بودم وقتی سوزی شات گان به همراه تفنگ ناطق که به بازوش متصل شده بود از آینده احتمالی بیرون اومد.»

«من میدونم»

«منم اونجا بودم»

«تو واقعاً آماده ای تا بزاری سوزی توی همچین وضعیت رقت باری بیافته تا بتونی از اداره کننده های جدید محافظت کنی؟»

«آره، چون تو تنها کسی نیستی که معنای مسئولیت پذیری رو درک می کنه»

«و سوزی؟»

«اون از من میخواد ریسک کنم»

«آره، اون باید بخواد مگه نه؟»

در طبقه فوقانی و اتاقی که تزئین کمی داشت، اداره کننده های جدید خودشان را برای جنگ آماده می کردند. جولین ادونت، بزرگ ترین ماجراجوی دوره ویکتوریا، بر روی صندلی اش در کنار دیوار نشسته بود. شمشیرش را که به طور معمول در غلافش بود صیقل می داد. چهره دوست داشتنی اش با اخمی بدون ترس یا نگرانی کامل می شد، جولین تا زمانی که در راه درست می جنگید به مرگ یا زنده ماندنش اهمیت نمی داد. او مطمئن بود که می تواند با مرد رونده رو در رو بشود.

جسیکای غمگین آن حضور نحیف و هنوز ترسناک که به عنوان نا باور شناخته می شد، در گت چرمی مشکی اش به سمت بالا و پایین قدم می زد؛ و به هر چیزی که می دید اخم می کرد. او تنها به تازگی به مردم اطرافش و هر روز دنیا، ایمان پیدا کرده بود و واضح بود که او از تصور اینکه این را از او بگیرند خشمگین بود. بقیه همه محتاطانه به او نگاه می کردند و به او فضای زیادی می دادند. فقط برای اینکه اشیاء در اطراف او شروع به ناپدید شدن می کردند.

آنی قاتل، در لباس مشهور سبز رنگ زمرد دوزی شده اش، داشت چیزهای نیرومند و مخربی را به شیوه قدیمی هاون کوبی با هم مخلوط می کرد. سپس از حاصل آن استفاده می کرد تا یک سری نماد آزار دهنده را بر روی یک استخوان قدیمی نشانه رو بکشد که به اندازه کافی بزرگ و معنا دار بود که یک نهنگ آبی را از پا بیندازد. صورت او متمرکز و مشتاق بود، آنا روی هم رفته نگران نبود. آنی به خاطر شغلش افراد زیادی را کشته بود و مرد رونده تنها یک مرد دیگر بود.

جرقه های نورانی و رنگارنگ پلاسمایی در اطراف کنت ویدئو جرقه می زدند و پخش می شدند، در حالی که او در وسط اتاق بر روی جادوی دو دویی عجیب خودش تمرکز کرده بود. من همیشه می دانستم که اگر او می توانست دو تا را با هم جفت کند جزو اداره کننده ها می شد. من فرض کردم که هیچ چیز شبیه به مرد؛ و خرابی و ویرانی همه چیزهایی که باور دارید و برای شما اهمیت دارد، نمی تواند طبیعت واقعی یک مرد را نشان بدهد.

پادشاه پوست ها در یک گوشه دولا شده بود. احاطه شده توسط تاریکی و تصاویر پلیدی که شما تنها می توانستید از گوشه چشمتان آن را ببینید. نمی توانستم باور کنم او طرف خوب را بگیرد. شاید فقط به این خاطر

بود که خوبی بر روی او شرط نمی‌بست. اما هنوز، او اینجا بود، آماده برای مقاومت و جنگیدن با بقیه، من یک پول خوب شرط می‌بستم که او حالا به خاطر جایگاهش اینجا بود.

لری اوبیلیون^۱ تنها نشسته بود. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد، اخم کرده بود و به هر چیزی که یک مرده فکر می‌کند فکر می‌کرد. از بین همه ما او کمترین چیز را برای از دست دادن داشت.

اداره کننده‌های جدید، کسانی که هنوز هم امکان داشت تا دشمنان آینده من باشند. من می‌توانستم کنار بروم و بگرام آنها بمیرند. آن وقت من از آن نوع مردهایی بودم که دشمنانم همیشه می‌گفتند من هستم؛ و من از اینکه قابل پیش بینی باشم متنفر بودم.

زمانی که من وارد شدم همه آنها واکر و چاندرا را نادیده گرفتند و با نوعی امید به من نگاه کردند. من لبخند زدم و برای همه سر تکان دادم. بهترین کارم را کردم تا نگاهی یکنواخت و آرام داشته باشم. جولین ادونت از روی صندلی‌اش بلند شد، تیغه شمشیرش را به غلافش برگرداند و جلوتر آمد تا به شیوه معمول دوستانه و خوش‌بینانه اش دست من را بفشارد.

«من می‌دونستم ما می‌تونیم به تو اعتماد کنیم جان، تو برای متوقف کردن مرد رونده چی گیر آوردی؟»
واکر گفت:

«اون یه چیزی پیدا کرده، اما شما واقعاً ارزش خوشتون نمیاد»

لری اوبیلیون گفت:

«لعنتی، اون که مرلین رو دوباره برنگردونده و به راه ننداخته مگه نه؟»

من در حالی که داشتم آن لحظات را مزه مزه می‌کردم، گفتم:

«بدتر از اون. من تفنگ ناطق و همه چیزهایی که باهاش میان رو همراهم آوردم.»

اتاق خیلی خیلی ساکت شد، همه آنها درباره تفنگ ناطق می‌دانستند، چه بود و چه کار می‌توانست بکند. من آنها را نگاه کردم که داشتند احتمالات را در مورد چیزی که من با آن می‌خواستم مرد رونده را پایین بکشم،

^۱ فراموش شده

بررسی می کردند. هر چیزی که آنها ممکن بود، برای پایین کشیدن او به کار بگیرند، علیه همه چیز به کار می رفت، و همه شان روحشان را در این کار باختند.

آنی قاتل گفت:

«شاید ما باید از چاندرا سینگ بخوایم که چیزی پیدا کنه.»

چاندرا به سادگی گفت:

«نه، من خودم رو بر علیه این مرد رونده امتحان کردم و شکست خوردم. تنها امید شما جان تیلوره»

کنت ویدئو گفت:

«پس ما توی یه دردسر بزرگ افتادیم»

لری اوبیلیون در حالی که قدم های بدون صدایی بر می داشت تا بتواند با چشمان مرده اش صورت به صورت من قرار بگیرد گفت:

«باید شوخیت گرفته باشه، ما نمی تونیم ریسک کنیم و از تفنگ ناطق استفاده کنیم، اون... شیطانیه! خطر ناک تر از مرد رونده است!»

پادشاه پوستها ناگهان خندید و گفت:

«بله، و این دلیلیه که چرا اون کار خواهد کرد.»

کنت ویدئو در حالی که با ناراحتی پا به پا می شد گفت:

«اوه اون درست کار خواهد کرد، اون مرد رونده رو می کشه و بعد هر کس دیگه ای رو می کشه، این کاریه که اون می کنه»

جسیکای غمگین گفت:

«من تفنگ ناطق رو یادم میاد»

همه ساکت شدن تا به او گوش کنند. او بیشتر از هر کدام از ما درباره دنیای نا دیدنی می دانست.

«من می تونم بشنوم که خودشو بیرون می کشه، اون ناله می کنه و متفهره، اون گرسنگی ای داره که هیچ وقت متوقف نمی شه، رنجی که هیچ وقت تموم نمی شه، به خاطر شکلیه که ساخته شده، اون فرشته ها رو میکشه و توی نقشه های خدا خراب کاری می کنه»

آنی قاتل گفت:

«اما آیا اون می تونه مرد رونده رو متوقف کنه؟»

همه ما منتظر بودیم تا ببینیم که جسیکای غمگین چه جواب می دهد. او بالاخره گفت:

«مرد رونده بیشتر و کمتر از یه فرشتست، اون طراحی شده تا یه اجرا کننده باشه، درست مثل تفنگ ناطق، کی می تونه بگه وقتی خدایی و دوزخی صورت به صورت هم بشن چه اتفاقی میوفته؟»

کنت ویدئو گفت:

«خوب، این کمک می کنه که بدونیم باید انتظار هر چیزی رو داشته باشیم»

پادشاه پوستها گفت:

«هیچ کس تا حالا یه مرد رونده رو نکشته، اما اونها می تونن شکسته بشن، برای من اینطور به نظر میرسه که تفنگی که طراحی شده تا قاصدهای خدا رو بکشه چیزیه که ما برای این کار نیاز داریم.»

او ناگهان پوزخند زد، انرژی کثیف او مانند بادی در هوا به جریان افتاد.

«نمی تونم منتظر بشینم تا ببینمش، ...»

لری اویلیون ناگهان گفت:

«تو حال منو به هم می زنی»

پادشاه پوستها لبخند زد.

«این کاریه که من توش بهترینم»

جولین ادونت با تحکم گفت:

«رو به رو شدن با مرد رونده آخرین چاره کارمونه، من نمی خوام هیچ کس که لازم نیست، کشته بشه. هنوز یه شانس برای اینکه ما با مرد رونده مذاکره کنیم هست. ما بهش می فهمونیم که ما اونی که فکر می کنه نیستیم، وادارش می کنیم بفهمه ما می خوایم چی رو به دست بیاریم»

من گفتم:

«فکر می کنم اون قبلاً فهمیده و به اندازه یه لعنت هم اهمیت نمی ده».

لری گفت:

«ما نمی تونیم به خودمون اجازه بدیم که نابود بشیم، ما آخرین امیدهای نایت ساید هستیم»

کنت ویدئو گفت:

«می خوایم باقی بمونیم یا نه»

جولین گفت:

«من پدرت رو میشناسم، این چیزیه که اون برای تو می خواست. اون به کاری که تو می کنی افتخار می کنه»

کنت در حالی که لبخند کوچکی می زد گفت:

«تو همیشه می دونی چطوری کثیف بجنگی.»

آنی قاتل گفت:

«من فقط می خوام پایین کشیده شدن مرد رونده رو ببینم. تا دیگه هیچ کدوم از کارهایی رو که کرده انجام نده»

جولین تاکید کرد.

«لازم نیست حتماً اون اتفاق بیفته، باورم نمی شه که خدا به خدمتکارش اجازه بده تا به محض اینکه مرد رونده شد تمام خوبی ها رو از وجودش پاک کنه»

من گفتم:

«من قبلاً اونو دیدم، و فکر می‌کنم که خدمتکارهای خدا کلاً قدیمی شده، چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان و یه جهنم از پشیمونی، و دیگه در اون چیزی به اسم بخشنده‌گی، پشیمونی و احتمالاً بحث و استدلال نیست»

جولین گفت:

«ما باید مقاومت کنیم، ما همه قدرتمندترین افراد راه و روش خودمونیم، شاید با هم دیگه ما بتونیم کاری رو که هیچ کس دیگه نتونسته رو...»

لری گفت:

«درسته؛ و هی، اون چه کار دیگه ای می‌تونه با من بکنه؟»

آنی گفت:

«واقعاً دلت نمی‌خواد بدونی»

جولین سرسختانه گفت:

«ما مقاومت می‌کنی، تا ثابت کنیم که لیاقت اداره کننده‌های جدید بودنو داریم»

من گفتم:

«و همه اون ماجراجوها و اراذلی که پایین جمع شدن؟ شما می‌خواید اجازه بدید اونها به خاطر شما بجنگن و خودشون رو قربانی کنن؟»

جولین گفت:

«هیچ کس از اونها نخواسته این کار رو بکنن. اونها داوطلبین، تا آخرین نفرشون، این درباره ایمانه جان»

لری گفت:

«درسته، اونها می‌خوان که این کار رو انجام بدن، تو نمی‌تونی با عصا از اینجا بیرون بندازیشون»

چاندرا گفت:

«البته، ما ماجراجو هستیم، مبارزان و مدافعای نور، این دلیلش که ما الان به خاطرش اینجا هستیم»

من گفتم:

«حداقل نصف مردمی که من اون پایین دیدم مناسب سپر آهنی‌ای که تو می‌خواهی به عنوانش از شون استفاده کنی نیستن. در حقیقت نیمی از اون‌ها از اون نوعی هستن که تو و امثال، توی این کلپ بهشون لطف می‌کنین.»

چاندر را لبخند زد.

«مردم تو چی میگن ... نیازه که بیان وقتی شیطان برتره؟»

من گفتم:

«داری بدبین میشی، این مناسب تو نیست.»

«این اتفاقیه که وقتی دور و بر تو باشیم پیش میاد»

هر دو ما لبخند زدیم، جولین گفت:

«من هنوز امیدوارم تعداد زیادی مرد و زن با ایمان جمع بشن و با ایمانشون یه تکونی به عقل مرد رونده بدن»

من گفتم:

«خیله خوب، با این فکر خوش شانس باشی»

جسیکای غمگین گفت:

«اون اینجاست»

و همه ما متوقف شدیم و به او نگاه کردیم، صورت نحیفش خالی بود و چشمانش به جایی بسیار دور می‌نگریست.

«اون دم دره و خشم سردی در درونش می‌سوزه، خیلی سرد.»

من به جولین تشر زدم.

«همین جا بمون، بزار ما اول اونو تست کنیم، ببینیم میشه اونو کشید پایین یا متوقفش کرد. افراد تو فقط اونو توی انجام مأموریتش مصمم تر می کنن»

جولین ماجراجو گفت:

«بهترین کارت رو بکن جان، اما من ترجیه میدم بدون تفنگ ناطق باشه»

لری اوبیلیون گفت:

«ما داریم به جان تیلور اعتماد می کنیم که با مرد رونده مذاکره کنه، نابود شدیم»

واکر، چاندرا و من به سرعت به عقب برگشتیم و از راه پله پایین دویدیم و به بار خوردیم. تمامی قهرمانان و اراذل و دیگران مردد ایستاده بودند، ساکت و عصبی چشمهایشان را به درب رو به رویی دوخته بودند. واکر به من و چاندرا اشاره کرد تا کنار او پشت جمعیت بایستیم و ببینیم که اوضاع قبل از اینکه خودمان را دخیل کنیم چطور پیش می رود؛ و من از این کار خوشحال بودم. من واقعاً نمی خواستم کاری را که برای انجامش اینجا بودم را انجام بدهم. تنش موجود در هوا تقریباً تحمل ناپذیر بود، درست مثل گلوله ای که به سمت شما می آید و شما می دانید که اسم شما بر روی آن نوشته شده است. ناگهان درب جلو به خاطر نیروی عظیمی که به آن ضربه زد در قابش تکان خورد. مثل این بود که خود خدا در می زد و می خواست وارد شود. یک ضربه دیگر و درب بزرگ از لولاهایش کنده شد و در هوا به پرواز در آمد. آن بر روی زمین افتاد و ادرین مقدس، مرد رونده وارد شد.

فقط یک مرد با یک کت بلند، با کفش های پاشنه دار کهنه ای که با آنها بالا و پایین جهان را طی کرده بود و خوبی ها را از راه سختش انجام داده بود. او حتی تفنگش را بیرون نکشید. اما هنوز خیلی خطرناک بود، ترسناک ترین مرد در کلوپ، و همه ما می دانستیم. او در راه بهشت قدم می زد، و مرده ها هم با او قدم می زدند. او به طور حتمی مانند زلزله و یا سیل بود، مثل سرطانی سخت یا شکننده قلب بود. او بر روی لبخندش لبخندی گستاخ داشت. نگاه خیره اش زمانی که متفکرانه ستون های ماجراجویان را بررسی می کرد تمسخر آمیز بود. او به اینجا آمده بود تا کاری را انجام بدهد و می خواست که انجامش بدهد. اینکه ممکن بود ما چه چیزی را بر علیه او بکار ببریم مهم نبود.

او قدمی به جلو برداشت و تمام دفاع‌های امنیتی کلپ شروع به کار کردند. سپرهای نیرو جلوی او شکل گرفتند، انرژی‌های خشن تولید شده توسط بیگانگان زمین باشگاه را شکافت. مرد رونده از دفاع‌های انرژی رد شد و آنها مانند سوپی فرو ریختند. جادوهای حفاظتی و طلسم‌های قدرتمند در هوا جرقه و ترق تروق می کردند. شکل واقعیت به خود می گرفتند تا به او برسند؛ و هیچ کدام از آنها نتوانستند او را لمس کنند. حتی تله های مکانیکی در کم کردن سرعتش شکست خوردند. درب تله ای زیر پای او باز شد و او همین طور به آمدن ادامه داد. میخ‌های فولادی از دیوار بیرون زدند. فقط برای اینکه در برابر او خرد شوند طوری که فکر می کردی او زره جنگی به تن دارد. تله های انفرادی در اطراف پاهایش جمع شدند و او با لگدی آنها را دور کرد. مرد رونده مستقیماً به طرف جمعیت ماجراجوهای منتظر آمد جمعیتی عصبی و آماده برای واکنش، و آنگاه رو به رویشان ایستاد و به سادگی لبخند زد. او به جلو و عقب نگاه کرد و به سرعت برای صورت‌های آشنا سر تکان داد؛ و تمام مدتی که او داشت لبخند می زد می گفت که می توانم هر خراب کاری ای که دلم می خواهد انجام دهم و هیچ کدام از شما نمی توانید من را متوقف کنید.

او با صدای شادی که انگار اطاعت نکردن آنها ناراحتش نمی کند گفت:

«وایستید کنار»

اگاستا مون نفس پر سر و صدایی کشید و متظاهرا نه از بین جمعیت جلوتر آمد. او با خشم به او نگاه کرد عینک یک چشمی اش بر روی چشم چپش محکم شده بود؛ و او عصای دعایش با سر نقره ای را تکان داد و گفت:

«و اگه ما نریم؟ ها؟ اون وقت چی کار می کنی؟»

مرد رونده با لحنی آرام طوری که انگار دارد درباره آب و هوا صحبت می کند، گفت:

«اون وقت، من به هر تعدادی رو که برای رد شدن از شما لازم باشه میکشم. من توی یه خط مستقیم حرکت می کنم، به جایی که باید باشم، تا کاری رو که باید بکنم. تا به خواسته های خدا توی این دنیای گناه کارا رسیدگی کنم.»

من از ایمنی پشت جمعیت گفتم:

«این خواسته های اون نیست، این خواسته های توه»

او با خوشحالی گفت:

«اوه سلام جان»

و واقعاً مرا تکان داد.

«داشتم فکر می کردم چه بلایی به سرت اومده اما تو اشتباه می کنی و خودت هم اینو می دونی، وقتی که من ستم رو انتخاب می کنم، خواسته های اون و خواسته های من یکی میشن و شبیه هم. تا از بی گناهها با مجازات گناه کارا حفاظت کنیم»

جانیساری جین با صدایی سرد و حساب شده گفت:

«تو واقعاً ما رو می کشی؟ همه این مردم خوب رو؟»

«مرد رونده با صدایی که شکیبایی و استدلال از آن می بارید گفت:

«اگه اونها بر ضد من بایستند، که به این معنی که با این انتخابشون، اونها دیگه آدم های خوبی نیستن. واقعاً به شما بستگی داره که بعدش چه اتفاقی بیفته، من به خاطر شما اینجا نیستم، من اداره کننده ها رو می خوام.»

او گوستا گفت:

«خوب تو نمی تونی داشته باشیشون. توی زندگیم هیچ وقت همچین چیز متکبرانه ای نشنیده بودم. حالا برو بیرون یا اینکه من با این عصا رو به ته یه جایی می کوبم و باقی شو می ریزم بیرون.»

مرد رونده آهی کشید.

«همیشه یکی پیدا می شه»

اگوستامون با خشم چماقش را بیرون کشید و به او ضربه زد و درحالی که به او نزدیک می شد لباسش در هوا به پرواز در آمد. اما آن چماق که در زمان خودش تعداد زیادی هیولا را پایین کشیده بود در چند اینچی صورت مرد رونده ضربه سنگینی خورد و متوقف شد؛ و بالاخره به دو تکه تقسیم شد بعد از اینکه نیروی فنا ناپذیر را لمس کرد. اگوستا به خاطر درد و شوک حاصل از برخورد غیر منتظره ناله کرد، زمانی که نیمه چماقش از دست او بیرون افتاد؛ و با وحشت دو تکه را که بر کف زمین فرو می افتادند، تماشا کرد. مرد رونده او را با

ناراحتی بررسی کرد و بعد با یک ضربه به کناری انداخت و به نظر می‌رسید که اگوستا دیگر فقط یک زن معمولی است که بر زمین افتاده و ناله می‌کند.

جنیساری جین دو تپانچه اتوماتیک خود را از هیچ کجا بیرون کشید و به مرد رونده شلیک کرد. با تجربه جنگ با صدها شیطان، تفنگ‌های او همیشه با مهمات تقدیس شده و نفرین شده پر شده بودند. اما هیچ کدام از آنها نمی‌توانست هدفش را بیابد. شاید جنیساری جین آماده بود اما مرد رونده محافظت شده بود. او شلیک کرد و شلیک کرد تا اینکه هر دو تفنگ خالی شدند؛ و مرد رونده اجازه داد تا او این کار را انجام دهد. سرانجام جین به پایین و به دو تفنگ خالی خود نگاه کرد. آنها را کنار گذاشت و روی زمین و کنار اگوستا زانو زد.

نفر بعدی زنگ شگفت انگیز بود، استاد آسیایی هنرهای نا شناخته. یک قهرمان و جادوگر از سالهای هزار و نهصد و سی، زنگ لباس بلند طلایی‌اش را کنار زد. ناخن‌های بلندش نفره خالص بودند؛ و چشم‌هایش با آتشی اسرارآمیز می‌سوختند. او با شیاطین جهنم دوئل کرده بود، و در روزهای خودش با خدایان باستانی رو به رو شده بود؛ و یک مدرسه جادوگری در نایت ساید باز کرده بود. هیچ کس بیشتر از او جادو را نمی‌شناخت. اما همه طلسم‌ها و جادوهایش به طور بی‌ضرری منفجر شدند. انرژی‌های مخرب و وحشی چیزی بیشتر از یک مشت آتش بازی درست نکردند. مرد رونده صبورانه منتظر شد تا زنگ خسته شود و بعد توهین نهایی به زنگ یعنی نادیده گرفتنش را انجام داد.

واکر راهش را از میان جمعیت باز کرد. هر کسی برگشت و گذاشت تا او رد شود و ببیند که چه کاری می‌تواند انجام دهد. چاندرا و من از پشت به او چسبیده بودیم. لبخند مرد رونده وقتی که واکر را شناخت پهن‌تر شد؛ و تبدیل به لبخندی گستاخانه و توهین آمیزی ورای تحمل شد. واکر درست رو به روی او ایستاد؛ و او را با ناراحتی بررسی کرد. شبیه به معلمی که دانش آموزی امیدهایش را نا امید کرده است. مرد رونده گفت:

«سلام هنری، مدت‌ها گذشته مگه نه؟»

من گفتم:

«همه چیزو نگه دار، شما دو تا هم دیگه رو میشناسین؟»

«اوه اون همه کس رو میشناسه مگه نه هنری؟ مخصوصاً زمانی که اونها بتونن براش مفید باشن. تا اون کارهای کثیف و خطرناکی رو که هیچ کسی دیگه ای نمی‌خواد دربارشون بدونه رو انجام بدن. هنری فقط با مشکلات

توی نایت ساید سر و کار نداره، می دونی مخصوصاً زمانی که صدای مشهورش رو از دست داد و به دنبال یه جایگزین براش تمام دنیا رو گشت»

واکر بدون اینکه از جای خودش تکان بخورد گفت:

«درسته ادرین، حالا من اونو پس گرفتم. حالا بی حرکت وایسا ادرین و خودت به من تسلیم کن»

و اینجا بود، صدای واکر که نمی توانستی از آن تخطی کنی، مثل صدای خداوند به هوا ضربه زد. از این نزدیک حتی می توانستم قدرت آن را حس کنم. مثل آذرخشی که مستقیم به سرتان برخورد می کند. من به مرد رونده نگاه کردم تا ببینم او چگونه عکس العمل نشان می دهد. او در صورت. واکر خندید و با شادی گفت:

«من اون صدا رو میشناسم، هر روز اون صدا رو میشنوم. فقط اون یکم واضح تر از اینه، باید بهت بگم هنری، که من خیلی ازت نا امید شدم. این تمام چیزیه که شما مردم برای دفاع از اداره کننده های جدید حاضر کرده بودید؟ ترکیبی از قهرمانا و آدمای شرور و حتی دو تا هیولا؟ شما به چی فکر می کردین؟»

واکر گفت:

«من وظیفهام رو می دونم.»

«پس منم انجامش می دم.»

او واکر را به پایین کشید و مشتش از ناکجاآباد ظاهر شد و واکر را به زمین دوخت. در حقیقت من شوکه شده بودم. هیچ کس واکر را لمس نکرده بود؛ و در چند دقیقه آنها دوباره بر می گشتند، ولی در عوض حالا او بر روی زمین دراز کشیده بود و خون از دهان و بینی اش جاری بود. مرد رونده به مرد افتاده بر زمین با دقت خیره شدن، و بعد یکی از تفنگ هایش را بیرون کشید. من دستم را به درون کتم بردم.

«اون مردو تنها بزار»

صدا با صلابتی ذاتی هوا را شکافت، و همه ما، شامل مرد رونده، بر گشتیم تا به جولین ادونت نگاه کنیم که اداره کننده های جدید را از میان جمعیت به جلو هدایت می کرد. جولین به نظر خیلی خوب بود و هر اینچ از او قهرمانانه بود، در لباس قدیمی مدل ویکتوریایی اش که شامل یک ردای دراز سیاه رنگ می شد. بقیه به حالت محافظتی به دور او جمع شده بودند، هر کدام با طلسم ها و وقار مرگبار خودشان. حتی با وجود آن همه همراه و

احاطه شدن به وسیله قهرمان‌ها و ماجراجوها از همه طرف چیزی عظیم و تحت تأثیر قرار دهنده درباره اداره کننده‌های جدید وجود داشت. خوب و بد، تصمیم گرفتند تا بهتر بشوند، نه فقط برای خودشان، بلکه برای همه نایت ساید، من به یک طرف رفتم و چاندرا به سمت دیگر.

جولین مستقیماً به مرد رونده گفت:

«ما اداره کننده‌های جدید هستیم، ما امید نایت ساید هستیم، برای اولین بار از زمانی که به وجود اومده، نایت ساید داره توسط گونه خودش اداره می‌شه، خوب، بد و غیر طبیعی دارن با هم برای یه خوبی بزرگتر کار می‌کنن، برای آینده‌ای بهتر، ما نایت ساید رو دوباره می‌سازیم...»

مرد رونده حرفش را قطع کرد و بالحنی گزنده گفت:

«آنقدر آرمانی نباش، این مکان همه رو فاسد می‌کنه، به خودت نگاه کن، تو ماجراجوی بزرگ دوره ویکتوریا، تنزل کردی به یه خبر جمع کن، به کسی که باهاش هم نشینید نگاه کن... جان تیلور بد نام، کسی که می‌تونه خیلی بیشتر از اینا باشه اما هنوزم یه کاراگاه کارهای کثیف توی اینجاست؛ و چاندرا سینگ، اینجا ایستاده تا از شاه هیولاهایی که شکارشون می‌کرد دفاع کنه، من براتون امیدهای زیادی داشتم... من فکر می‌کردم اگه بهتون نشون بدم... اما شما گوش نمی‌کنین. نایت ساید هر کسی رو پایین میکشه، میکشدش پایین به سطح خودش فقط به این خاطر که می‌تونه، اینجا هیچ امیدی، هیچ آینده‌ای نیست، تنها کثافت و شیطان و فساد بدن و روح. من باید شما رو بُکشم، همه شما اداره کننده‌های فرضی رو خواهم کشت، و این پیغامی می‌فرسته که نادیده گرفته نمیشه، نایت ساید رو ترک کنید یا بمیرید.»

جولین ادونت گفت:

«ما می‌تونیم نایت ساید رو بازسازی کنیم.»

«من اهمیتی نمی‌دم»

و آن موقع همه چیز متوقف شد، زمانی که من جعبه سیاه را از درون کتم بیرون آوردم و تفنگ ناطق را بیرون کشیدم. تمام مردم اطراف من به خاطر تاریکی ناگهانی‌ای که اتاق را فرا گرفت ناله کردند. احساسش مثل این بود که بر روی بدن بهترین دوستان ایستاده باشید یا اینکه به یک دسته چاقو که در شکمتان فرو رفته است نگاه

کنید. تفنگ ناطق مرگ و وحش همه چیز بود، و فقط نزدیکی به آن باعث می شد قلبتان تیر بکشد و دهانتان مزه بدی بگیرد.

جولین ادونت به خاطر ناتوانی از نگاه کردن به آن سرش را چرخاند. مرد رونده از روی انزجار لبش را جمع کرد. تفنگ ناطق درست آنجا درون سرم با من بود. بی رحم، با حضوری کینه توز، تقریباً فوق قدرتمند در نیروی وحشتناک کهن اش، او به سپرهای ذهنیم فشار می آورد، سعی می کرد راهش را به ذهنم باز کند و کنترل مرا به دست گیرد. احتیاج داشت و می خواست که استفاده شود، چون با تمام قدرتش نمی توانست خودش شلیک کند، آن زندگی می کرد تا بکشد، اما برای این کار به من نیاز داشت، بنابراین صدایش درون سرم زوزه می کشید و می گفت که کسی را بکشم، هر کسی را، برای او مهم نبود که چه کسی بود، هیچ وقت نداشت، او فقط می خواست تا کلمه نابودی را بگوید، گوشت قرمز تفنگ در دستم و روحم سنگینی می کرد و مرا پایین می کشید، اما به آهستگی و دائماً من خواسته ام را بر آن تحمیل کردم، و من بردم، چون من در بدترین زمانم با آن مواجه شده بودم.

به طریقی من تقلایم را در صورتم نشان ندادم؛ و وقتی که من تفنگ را به مرد رونده نشانه رفتم، دستم کاملاً می لرزید، او به من و بعد به تفنگ نگاه کرد و برای اولین بار من تردید را در صدایش شنیدم. او در حالی که سعی می کرد تا در صدایش کاملاً متظاهرانه باشد گفت:

«خوب، به اون نگاه کن، تفنگ ناطق، تقریباً به همون بد نامی تو جان تیلور، من باید می دونستم اون اینجا پیداش می شه، اون به مکانی مثل این تعلق داره، من فکر می کردم پنج سال پیش توی استانبول نابودش کردم، وقتی که برادران صامت داشتند اون جنگ بی پایانشون رو با زنبورها ادامه می دادند... اما اون همیشه بر میگردد، تو واقعاً میخوای از چنین چیز شرم آوری استفاده کنی جان؟ تو از همچین چیز شیطانی ای استفاده می کنی که یه مرد خوبو که داره کارشو می کنه متوقف کنی؟ برای استفاده از تفنگ در اون راه باید روحو برای ابد لعنت کنی»

من گفتم:

«بله این می کنه.»

و من آهسته آهسته تفنگ را پایین آوردم حتی با وجودی که در دستم فش فش می کرد. اما بهای واقعی ای که فروشگاه تفنگ از من می خواست تا پرداخت کنم، این بود که روحم را لعنت کنم؛ و من این کار را نمی کردم،

حتی به خاطر دوستان خودم. چون من می دانستم آنها هیچ وقت از من نمی خواستند چنین کاری را بکنم. چاندر را سینگ پرسید:

«بعد از همه فکریایی که کردیم به چیزی به دست آوردیم و حالا تو نمی خواهی ازش استفاده کنی؟»

«نه»

«پس بدش به من»

«چاندر را...»

«من باید به کاری بکنم، اون شمشیرمو شکوند»

او تفنگ را به زور از دستم قاپید، او به سمت مرد رونده نشانه رفت اما همان وقت دستش داشت می لرزید، و چشم هایش زمانی که صدای وحشتناک تفنگ را در سرش می شنید به شدت گشاد شدند. وسوسه وحشتناک، ... برای استفاده از تفنگ و ادامه دادن استفاده اش تا آن از قتل عام لذت ببرد. جولین به چاندر رسید و با وحشت به صورتش نگاه کرد. اما من با دستم جلوی دخالت او را گرفتم، این جنگ چاندر بود و خودش باید آن را انجام می داد. به خاطر حفظ روحش، یا اینکه او همیشه فکر می کرد که چه کاری انجام می داد.

من به او ایمان داشتم و به آرامی، اینچ به اینچ او تفنگ ناطق را پایین آورد، در تمام راه می جنگید، برده یا ارباب شدن را رد می کرد چون در قلبش او هنوز مرد خوبی بود.

مرد رونده منتظر ماند تا لوله تفنگ ناطق به سمت زمین اشاره کرد، سپس او نزدیک تر آمد و با ملایمت تفنگ را از دستان چاندر گرفت. شکارچی هیولای هندی تلو تلو خورد و تقریباً افتاد، اما جولین و من آنجا بودیم تا کمکش کنیم. او آشکارا می لرزید و عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. مرد رونده تفنگ ناطق را در دستش سبک سنگین کرد و آن را به جلو و عقب چرخاند طوری که انگار قبلاً هیچ وقت چیزی به آن زشتی ندیده بود، اگر او آن صدا را در سرش شنیده بود خیلی خوب آن را مخفی کرد، و با دقت آن چیز را بررسی کرد، و چیز خوبی در آن نیافت، او با دست هایش تفنگ را خرد کرد.

استخوان ها و عضلات شکاف برداشتند، و خرد شدند، گوشت قرمز له شد، و تفنگ ناطق مانند مردی در حال مرگ ناله کرد، مرد رونده آهسته دستش را باز کرد و خرده های تفنگ از دستش بر روی زمین پخش شدند.

مرد رونده پایش را بلند کرد تا هر چه که باقی مانده بود را لگد کند اما تمام ذرات آن قبلاً رفته بودند، شاید به فروشگاه تفنگ برگشته بودند، یا به هر جای دنیا که می توانست خرابی به بار آورد.

نیازی نبود تا من جیب کتم را چک کنم تا بدانم که جعبه سیاه هم رفته است. مرد رونده گفت:

«خوب اینم از اون، برگردیم سر کارمون».

من در حالی که قدمی به جلو بر می داشتم و خودم را مستقیماً جلوی او و بین او و اداره کننده های جدید قرار می دادم گفتم:

«نه»

من به سختی داشتم درباره آنچه که آن نماینده اراذل گفته بود فکر می کردم... برای متوقف کردن یک مرد شکسته، او را درمانم کن. جولین هم راست می گفت، حتماً راهی بود تا به ادرین قدیس برسم، حتی بعد از تمام کارهایی که او انجام داده بود او هنوز هم یک انسان بود. من باید بحث را امتحان می کردم چون دیگر سلاخی نداشتم. من نگاه خیره اش را با مال خودم نگه داشتم و گفتم:

«این همه داوری، این همه مرده به خاطر اونهایی که از شما گرفتنش، این همه درد این همه رنج، به تاوان از دست دادن خانواده. تو جوی رایدرو با دلیل کشتی، اصلاً احساس بهتر شدن کردی؟»

«آره، اوه... آره»

«واقعاً؟ پس چرا تو هنوز داری بالا و پایین جهان رو طی می کنی و گناه کارا رو مجازات می کنی؟ چه تعداد مرده لازمه تا قبل از اینکه تو بگی کافیه؟ چه مقدار دیگه از این ... قبل از اینکه تو هم به بدی اونها بشی؟»

«من مثل اونها نیستم، من به خاطر لذتش نمی کشم، من فقط اونهایی رو که لازمه می کشم، وقتی قانون شکست می خوره، و عدالت تبدیل به یه جوک میشه، همیشه یه مرد رونده حضور داره»

«تو هیچ عدالتی توی این می بینی؟ این عدالت نیست و تو اینو می دونی، تو می کشی چون این همه کاریه که تو می تونی بکنی، چون چیز دیگه ای درون تو باقی نمونده، من در زمان خودم سهم خودم از کشتن رو انجام دادم ... تا از بقیه حفاظت کنم، و بله بعضی از اوقات انتقام بی عدالتیه. اما هر کشتنم، هر مرده ای، بخشی کوچیکی از تو رو می خوره، تا زمانی که دیگه هیچی به جز تفنگ و اینکه استفاده از اون چه احساس خوبی بهت میده باقی

نمونده باشه، چه مدت طول می کشه ادرین، قبل از اینکه تو شروع به جستجوی قربانیات کنی درست مثل هر معتاد دیگه ای برای موادش؟»

«به مردمی که اینجا می خوای بکشیشون نگاه کن، جولین ادونت، بزرگ ترین ماجراجوی زمان خودش و این، جسیکای غمگین، کسی که جنگیده تا از ناباوری بیرون بیاد. لری اوپیلیون، کسی که نگذاشته مرگ جلوی تلاشش برای جنگیدن در راه خوبی رو بگیره، بقیه... دارن تلاش می کنند، تصمیم گرفتند از گذشته خودشون جدا بشن و چیز بهتری از خودشون بسازن، و نه فقط برای خودشون، بلکه برای هر کسی توی نایت ساید. نه با کشتن هر کسی که بده، بلکه با کمک کردن به اینکه واقعاً تغییراتی ایجاد بشه، هر قدم در یک زمان.»

مرد رونده به آرامی سر تکان داد.

«من هنوز هم میخوام بکشمشون چون این تمام کاریه که من می تونم بکنم.»

من جلو تر رفتم و ناگهان هر دو تپانچه با لوله های بلندش در دستهایش بودند. من خیلی نزدیک بودم پس آنها را به سینه من فشرد. من می توانستم سر هر دو لوله را به وضوح از میان لباسم حس کنم. من بی حرکت ایستادم و دستهای خالی ام را به دو طرف باز کردم.

«من نمی خوام با تو بجنگم ادرین، ولی من همین جا سر راه تو می ایستم، بدون سلاح و بدون دفاع، اگه تو منو پایین بکشی من دوباره بلند میشم تا هر زمانی که طول بکشه، تو باید منو بکشی تا به دوستانم برسی، افرادی که برای نایت ساید بیشتر از من مهمن.»

او با لحنی کنجکاوانه صادقانه پرسید:

«تو واقعاً میخوای برای اونها بمیری؟»

من با لحنی یکنواخت گفتم:

«هیچ کس هیچ وقت آماده مردن نیست.»

دهانم خشک شده بود و قلبم داشت به شدت در سینه ام می زد.

«اما من هنوز میخوام که این کار رو انجام بدم، چون لازمه، چون مهمه، تو حاضری یه مرد غیر مسلح رو با خون سردی بکشی، فقط به این خاطر که سر راهته؟»

«حتماً».

«او یکی از تفنگ‌ها را بالا برد و لوله آن را بر روی پیشانی‌ام گذاشت.»

«آخرین شانسته جان.»

«نه»

او ماشه را کشید.

صدای فرود آمدن ماشه بلندترین چیزی بود که من تا به حال در عمرم شنیده بودم اما تفنگ شلیک نکرد. گلوله در خزانه‌اش بود و من می‌توانستم آن را ببینم اما تفنگ شلیک نکرد، مرد رونده اخم کرد و دوباره و دوباره ماشه را کشید، اما هنوز تپانچه شلیک نکرد، او آنی را که بر روی سینه‌ام بود را امتحان کرد، و باز هم هیچی رخ نداد. من یک نفس عمیق کشیدم قدمی به عقب برداشتم، هر دو تپانچه را از دستان مرد رونده بیرون آوردم و مشت محکمی مستقیماً به دهانش کوبیدم. او ناله کرد و به پشت افتاد و به سرعت در جای خود نشست. او دستش را به دهان زخمی‌اش گذاشت و به نظر می‌رسید از دیدن خون روی انگشتانش شوکه شده است. من با کمی نفس نفس زدن گفتم:

«تو فقط تا زمانی غیر قابل لمس بودی که توی مسیر بهشت قدم بر می‌داشتی و تو زمانی که حاضر شدی یه بی گناهو بکشی از اون خارج شدی.»

«بی گناه؟ تو؟»

«برای یک بار هم که شده، بله، تسلیم شو ادرین، همه چی تموم شده»

من دستم را به سمت او دراز کردم و بعد از لحظه‌ای او دستش را بالا آورد تا آنرا بگیرد. من او را دوباره بر روی پاهایش قرار دادم و کمکش کردم تا دوباره تعادلش را به دست آورد. ظاهراً زمان زیادی از موقعی که او درد و شک را حس می‌کرد گذشته بود. او به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

«من این کار رو برای مدت خیلی طولانی‌ای انجام می‌دادم، من فقط خسته شده بود. آسونتره که عمل کنی تا فکر، شاید... دنیا به یه مرد رونده جدید احتیاج داره. اگه من می‌تونستم در این مورد اشتباه کنم پس دیگه به درد این کار نمی‌خورم.»

«هی، هیچ کس نگفته که تو مجبوری برای ابد این کار رو انجام بدی»

او دوباره سر تکان داد و چشم‌هایش به دور دست‌ها خیره ماندند. او چرخید و از کلوپ ماجراجویان بیرون رفت. هیچ کس حس نکرد که باید به دنبال او برود. چاندرا سینگ به کنار من آمد.

«این یه چیز... دیدنی بود جان تیلور، تو می دونستی اون نمی تونست تو رو بکشه؟»

«البته»

من دروغ می گفتم.

مؤخره

کمی بعد در طبقه بالای کلوپ ماجراجوها؛ آشپزخانه کلوپ در مدت زمان کوتاهی مقدار زیادی بشقاب غذا فراهم کرد. اداره کننده های جدید همه به داخل توده خوراکی ها یورش بردند، خوردند و آشامیدند، از همه این ها گذشته این جشنی بود به این خاطر که آنها دیگر قرار نبود بمیرند. جولین ادونت در حال نوشیدن دومین بطری شامپاین صورتی خود بود و هم زمان یک آواز تند و تیز زمان ویکتوریایی را می خواند. دکتر جکلی عوض شده؛ روی هم رفته آواز کثیفی بود. اما ویکتوریایی ها، کثافت کاری هایشان را در راه خوبی انجام می دادند. جسیکای غمگین یک دسر بال باشکوه برای خودش پیدا کرده بود، تشکیل شده از لایه های شکلات سبک بر روی لایه ای از شیر شکلات و پوشانده شده با شکلات ترافل تیره رنگ با خامه. حالا و دوباره، وقتی که جسیکای غمگین فکر می کرد کسی نگاه نمی کند به خودش اجازه می داد تا لقمه ای از آن بخورد.

کنت ویدئو و آنی قاتل خودشان را کاملاً با گوشت های پخته شده خفه کرده بودند و حالا داشتند در وسط اتاق یک تانگو؛ در بالا و پایین اتاق انجام می دادند، کامل شده با چرخش و ایستادن. پادشاه پوست ها در کمال شگفتی برای خودش سالاد کشیده بود زمانی که از بطری درازی نیش مار را می نوشید. (نوشیدنی های وحشتناک اینجا متشکل از ودکا، برندی، آب سیب و کران بری و چیزهای دیگر بود) به اندازه ای بنوش که بتوانی بالا بیاوری و ادرار تو به بنزین تبدیل شود. لری اوبیلیون مرده بود، نیازی به خوردن و نوشیدن نداشت، اما آشپز غذای خوش مزه ای برای او آماده کرده بود که قسم می خورد حاضر است برایش به کلوپ های بالا و پایین برود و با آنها مبارزه کند. بوی آن که وحشتناک بود و در بشقابش تکان می خورد، اما به نظر می رسید که لری از آن لذت می برد.

من و واکر هم آنجا بودیم. احتمالاً به این خاطر که هیچ کدامان نمی توانستیم پیشنهاد خوراکی مجانی را رد کنیم. چاندرا سینگ این پیشنهاد را رد کرد. او گفت وظیفه دارد تا به خانه اش در هندوستان باز گردد و ببیند چه کاری می تواند برای شمشیر شکسته اش انجام دهد. من فکر می کردم او به حد کافی نایت ساید را دیده بود.

من فقط به اسم جستجو کردن و پهن تر کردن عرصه دانسته هایم همه چیز را کمی امتحان کردم. سر آشپز باشگاه شهرت بی نظیری دارد. از طرف دیگر واکر به هیچ چیزی دست نزد. طوری که انگار آنها را دوست نداشت. من متفکرانه او را که در طرف دیگر اتاق ایستاده بود بررسی کردم. کنار پنجره ایستاده بود و در حال تماشای بیرون

در افکار خودش غرق شده بود. او یک دستمال تا خورده را بر روی بینی‌اش نگه داشته بود تا جلوی خونریزی را بگیرد. من آن‌را نگران کننده یافتم، مرد رونده او را به آن سختی نزده بود.

جولین ادونت می‌خواست به او ملحق شود، تکه ای بزرگی از استیکی برشته و چسبناک را با دندان‌های عالی ویکتوریایی‌اش گاز زد. زدن دستش بر روی شانه من چیزی بیشتر از عادات عادی او برای خون گرمی و دوستی بود.

«تو کارتو خیلی خوب انجام دادی جان، من واقعاً بهت افتخار می‌کنم.»

تعجب من را تصور کنید. من با سردی گفتم:

«خواهش می‌کنم، یادت که هست اسم و آدرست رو پشت چک بنویسی مگه نه؟»

«منو دست نداز جان، این فقط به خاطر پول نبود.»

من تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم و به سمت واکر سر تکان دادم.

«چش شده؟ واکر همیشه قدرت یه گاو نر رو داشته، و همیشه با سرسختی ثابتش کرده، مقدار زیادی از خوش خلقی جولین ناپدید شد. در واقع من می‌توانستم ببینم که این حالت دارد از او دور می‌شود. او ابتدا واکر و سپس من را بررسی کرد.»

«اون بهت نگفته مگه نه؟»

«چی؟ چی رو بهم نگفته؟»

«این هنوز واسه دونستن عموم مردم نیست و برای مدتی هم نخواهد بود، نه تا زمانی که همه چیز، ساکن بشه.»

«بهم بگو، تو می‌دونی که من احتیاج دارم که چیزهایی مثل این رو بدونم.»

«من مطمئنم که اون بر می‌گرده و بهت میگه زمانی که فکر کنه دیگه وقتش رسیده»

«جولین!»

«اون داره می‌میره!»

شبیه به این بود که با مشت به شکم بکوبی، من واقعاً سرما را در قلبم حس کردم. من به اطراف و به واکر که آهسته و آرام خون اطراف دماغش را پاک می کرد نگاه کردم. او به نظر به اندازه کافی سالم می رسید. او نمی توانست در حال مرگ باشد. نه واکر، اما من هیچ وقت نمی توانستم به حرف های جولین شک کنم، او درباره این چیزها اشتباه نمی کرد.

من نمی توانستم نایت ساید را بدون واکر تصور کنم. نمی توانستم زندگی خودم را بدون واکر تصور کنم. تا جایی که من می توانستم به یاد بیاورم او همیشه اینجا بود. معمولاً در پشت صحنه، و مردم را مثل مهره های شطرنج خودش حرکت می داد. بعضی اوقات دشمن من و بعضی از اوقات دوست من... وقتی که من جوان بودم و پدرم به شدت مشغول نوشیدن تا سر حد مرگ بود و زمانی برای من نداشت، این عمو هنری و عمو مارک بودند که به چیزها رسیدگی می کردند. واکر و کالکتور، شاید بزرگ ترین متصدی ها و بزرگ ترین آدم های رذلی که نایت ساید تا به حال تولید کرده بود.

واکر، کسی که نایت ساید را بهتر از هر کسی که اداره کرده بود یا می توانست اداره می کرد. من برایش و بر ضدش کار کرده بودم. از او دفاع کرده و به مبارزه طلبیده بودم، در هر کاری که در زندگی ام کرده بودم. او مرا به خاطر دلایل خودش تهدید کرده و نجات داده بود. برای من این طور به نظر می رسید که با آن مقدار، زمان خیلی به نظر می رسید. من زندگی ام را بر اساس تأثیرات آن مقدار زمان ساخته بودم.

«وقتی که او رفت من باید چه می کردم؟»

«چطور ممکنه اون در حال مردن باشه؟ اون... حفاظت شدست، همه اینو می دونن، بالاخره یکی دستش به اون رسیده؟»

جولین گفت:

«نه، اینجا هیچ آدم شروری نیست که بخواد ازش انتقام بگیره، یه نفرین جادوی سیاه، یا یه سلاح بیگانه یا یه سری چیزهای قدیمی که باهاشون سر و کار داشته نیست. فقط یه مشکل نادر و کمیاب خونی، ظاهراً توی خانوادشون ظاهر شده، اون پدر بزرگش، پدرش و عموش رو هم همین طوری از دست داده.»

«اما... اینجا نایت ساید، باید چیزی باشه که یه نفر بتونه انجام بده.»

«اون همه اوها رو امتحان کرده اما یه چیزایی باید مسیر خودشونو طی کنن. فکر می کنم هنوز امیدی هست، توی نایت ساید معجزات اتفاق می افتن، اما نباید زیاد به اون امیدوار بشی جان. اون نداره، همه ما از چیزی می میریم.»

«اما ... اگه قرار نیست اون نماینده اداره کننده های جدید باشه پس کیه؟ پس چه کس دیگه ای رو داریم؟ کی هست که بتونه همه چیز رو کنار هم نگه داره، همون طوری که اون نگه می داشت؟»

«اه، اون یه سواله مگه نه؟»

او دوباره بر روی شانه من زد و رفت تا با جسیکا صحبت کند. کسی که در حقیقت در این فکر بود که چه کسی نیمی از دسر او را خورده بود. مردم می توانند عوض بشوند. من به واکر نگاه کردم. ناگهان همه چیز روشن شد. حالا می دانستم چرا لازم بود که واکر برای اولین بار خانه ام را ببیند و مرا پسر صدا کند. وقتی مردی به اینکه پایانش نزدیک است پی می برد، اولین فکری که می کند خانواده اش و کسی که باید به شغل خانوادگی اش رسیدگی کند است. واکر ناگهان چرخید و مستقما با نگاه خیره اش به من نگاه کرد. او مرا فکورانه بررسی کرد. بینی اش را برای آخرین بار پاک کرد، تکه ای از دستمال را که خون داشت تا زد و به آرامی درون جیب بالایی اش گذاشت، بعد برای من سر تکان داد تا به او ملحق شوم.

پس من رفتم، من سعی کردم تا به خودم اجازه دیدن به سمت او را ندهم و در نزدیکی او کنار پنجره ایستادم. او دستش را به سمت من دراز کرد و من می خواستم با او دست بدهم و او سرش را تکان داد او با متانت گفت:

«حلقه جان.»

من معصومانه، گفتم:

«حلقه؟ کدوم حلقه؟»

«حلقه قدرت بیگانه ها، همونی که تو امشب از بولدآگ هامون کش رفتی، امشب توی کلپ، تو میدونی من نمی تونم بهت اجازه بدم ننگش داری»

«من دستم را به درون جیبم بردم و آن را به او دادم. او با دقت حلقه را گرفت و بعد به یکجای شخصی ناپدیدش کرد. من خیلی ناراحت نبودم، شبیه به این نبود که من راه کار کردن با چیزهای لعنت شده را بلد باشم.»

«تقریباً من امیدوار بودم که اونو فراموش کرده باشی.»

«من هرگز چیزی به اون اهمیت رو فراموش نمی کنم، جولین... بهت گفت؟ مگه نه.»

«آره»

«قسم می خورم اون مرد نمی تونه، هیچ وقت رازی رو نگه داره»

«باور نمی کنم که اون به همچین چیزی اعتقاد داشته باشه، این دلیلیه که چرا اون روزنامه رو می چرخونه، بنابراین اون می تونه به مردم چیزهایی رو که باید بدونن بگه، کی میخواستی به من بگی؟»

«بالاخره، داشتم روش کار می کردم، من نمی خوام که آب رو گل آلود کنم، نه وقتی که خیلی چیزا هست که باید بینمون حل بشه.»

«این دلیلیه که چرا تو یکی از اداره کننده های جدید نیستی.»

«اونها به من نیاز ندارند. در حقیقت به عنوان یه قدرت جدید توی نایت ساید اونها بدون دخالت خارجی مثل من خیلی بهتر عمل می کنند. اونها لازمه که یه کار تمیز رو شروع کنند. بدون هیچ مشاوره، کمک، دستور یا عملی که ممکنه من در گذشته انجام داده باشم. اونها نیاز دارن که حالا مردم خودشون باشن. البته من تا زمانی که بتونم انجامش بدم، کارهای زیادی دارم.»

«و وقتی که دیگه تو نیستی؟»

او با نگاهی یکنواخت به من نگاه کرد و سپس لبخند زد:

«من فکر می کردم که شاید تو بخوای جای من رو بگیری، جان.»

صادقانه بگویم من شوکه شده بودم.

«من؟ تو می دونی من چقدر از اینکه یه آلت قدرت باشم، متنفر بودم»

واکر به راحتی گفت:

«بهترین مرد برای کار من؛ کسیه که اونو نمی خواد یا حداقل قانون قدرت می‌گه مردی که دلش نمی خواد توی مقام اول باشه و گذشته از اون مگه هیچ پدری نیست که بخواد پسرش جا پای جای قدم‌هایش بگذاره؟»

«دوباره شروع نکن، بین باید یه شخص دیگه توی نایت ساید باشه که بیشتر از من واجد شرایط باشه...»

«تقریباً درسته، اما دیگه کی کاری که من می‌کنم رو به اندازه تو خوب میشناسه جان؟ به چه کس دیگه ای میتونم به اون اندازه که یاد گرفتم به تو اعتماد بکنم اعتماد داشته باشم؟»

«یه دقیقه بهم وقت بده و من بهت یه لیست میدم، واکر... هنری، یکی باید باشه که بتونه به تو کمک کنه»

«نه هیچ کس نیست، من گشتم، توی تمام مکان‌هایی که ممکنه فکر کنی و تعدادی که هیچ وقت به گوش تو نخوردند.»

«درباره خیابون خدایان چی؟ اونجا کسایی هستند که مرده‌ها رو زنده می‌کنن و هر روز هفته مریضا رو شفا میدن، و یه سکانس‌های ویژه بعد از ظهر برای توریست‌ها میزارن»

«هیچ کدوم فایده ای نداره، اونجا... احتمالاتی هست و من قبول دارم، اما بهایی که اونا طلب می‌کنن چیزیه که من نمی‌تونم قبول کنم.»

او متفکرانه به من نگاه کرد.

«کارتو امروز خوب انجام دادی جان، ممکن بود مرد رونده واقعاً تو رو بکشه.»

«آره، شاید می‌کشت.»

«داشتم فکر می‌کردم، اگه اون به اداره کننده‌های جدید می‌رسید واقعاً می‌تونست اونها رو بکشه؟ یا اینکه قدرت خدای اون در آخرین دقیقه اونو ناامید می‌کرد، همون طوری که تو کردی؟»

«ما هیچ وقت نمی‌فهمیم؛ و من داشتم فکر می‌کردم که امروز اینجا چه کسایی آزمایش شدن؟»

«احتمالاً همه ما، او برای یک لحظه صبر کرد و بدون هیچ هدفی دور تا دور اتاق را بررسی کرد. من از دیدن دوباره پدرت در طی جنگ لیلیث لذت بردم، بهم کمک کرد تا به یاد بیارم که من و اون می‌خواستیم چی

باشیم، تمام کارهایی که ما می‌خواستیم بکنیم، قبل از اینکه زندگی راه خودشو بره ... من فکر نمی‌کنم اون مردی رو که من بهش تبدیل شدم رو تایید کنه، اما می‌دونم که به تو افتخار می‌کنه».

او برگشت و به سمت بوفه رفت، من به دنبالش نرفتم، چیزهای زیادی داشتم که باید درباره آنها فکر می‌کردم، مشکلات با واکر... ممکن بود که این هم یکی از نقشه‌هایش باشد؟ او از این که از حقیقتی مثل این برای کنترل کردن من استفاده کند ناراحت نمی‌شد. جولین آمد تا به من پیوندد. من گفتم:

«تو مطمئنی؟»

«اون می‌خواه که تو نقشش توی نایت ساید رو به عهده بگیری، در حقیقت ایده چندان بدی هم نیست، شاید من راهی رو که تو کارها رو انجام میدی تایید نکنم، اما شک ندارم که قلبت همیشه در مسیر درستی، اما اینو هم در نظر داشته باش چی میشه اگه من بهت یه جایی بین اداره کننده‌های جدید بدم؟»

«مردم امروز دائم می‌خوان جایگاه‌هایی رو که نمی‌خوام به من پیشنهاد کنن، ممنونم جولین اما نه؛ شغل من اینه که مراقب مردمی باشم که اداره کننده‌ها نمی‌تونن. تا اونجا باشم برای مردمی که سیستم ناامیدشون کرده، اما من می‌خوام، اطراف پرسه بزنم، زمانی که بتونم باهات کار کنم، وقتی که لازم شد وجدان شما باشم.»

جولین آه کشید:

«تو همیشه باید به شیوه خودت انجامش بدی مگه نه؟ من با بقیه حرف می‌زنم»

«پس تو این کارو بکن، ترجیحاً زمانی که من توی یه فاصله امن و دور هستم.»

ما دستان هم دیگر را به سختی فشردیم و بعد او دوباره دور شد.

درب به ناگاه باز شد و سوزی شوتر وارد اتاق شد. همه هر کاری را که انجام می‌دادند متوقف کردند تا نگاهی بی‌اندازند. سوزی با بی‌تفاوتی به همه آنها نگاهی انداخت، سپس همه را نادیده گرفت تا به من پیوندد. دیگران برای آرام کردن خودشان، به سر غذا خوردن و آشامیدنشان برگشتند، مثل گروهی حیوان که از چاله ای غذا می‌خورد و می‌نوشد تا فقط از چشم شکارچی دور بماند. سوزی به آرامی برای من سر تکان داد و قطار فشنگ‌هایش صدای جرینگی تولید کرد، من همیشه صدایی که لباس چرم او تولید می‌کرد را دوست داشتم. من گفتم:

«تو همه تیکه های هیجانی شو از دست دادی سوزی.»

او با لحن سرد و عادی و با تن صدایی سنجیده گفت:

«من سرم شلوغ بود، مراقب بچه های سوء استفاده شده ای بودم که از خاطرات گران بها نجات دادیم، باید مطمئن می شدم که تمام کمکی رو که لازم دارن به دست میارن، برای اینکه در امنیت به خونه هاشون برگردونده بشن برنامه ریزی می کردم، و یا مواظب بودم که یه جای امن برای رفتن داشته باشن اگه رفتنشون به اونجا ممکن نبود؛ و اون وقت... و اون وقت، من فقط با بچه ها موندم، اونها رو آروم کردم. اونها نمی گذاشتن هیچ کس اونها رو لمس کنه، اما اونها می تونستن اونو از من قبول کنن، فکر می کنم ما می تونیم گونه خودمون رو بشناسیم.»

او لبخند کوچکی زد.

«و من داشتم فکر می کردم، ... کی داشت به کی دلداری می داد؟»

«سوزی...»

«هیش جان، هیش عشق من»

او بازوهایش را دور من چرخاند و من را در آغوش گرفت، این یک بغل کردن محتاطانه و محترمانه بود، اما بدون اشتباه چیزی واقعی بود، برای اولین بار به نظر می رسید من او را می شناسم، سوزی لازم نداشت تا خودش را مجبور کند که مرا لمس کند. من هم او را به آرامی و با احترام نگه داشتم و صدای نفس او در گوش من آرام و راحت و معنی دار بود.

معجزات در نایت ساید اتفاق می افتند.

کاری از سایت زندگی خوب